

پیچکی نجات

خاطرات ہشت سال دفاع مقدس

نویسنده :

علی محمد قاسم پور (آرانی)

نام کتاب: پیچک نجات

نویسنده: علی محمد قاسم پور (آرانی)

ناشر:

نوبت چاپ:

تیراژ: نسخه

حروف نگاری و صفحه آرایی: حمزه بیابان پور

طرح جلد:

ناظر چاپ:

لیتو گرافی:

چاپخانه:

حق چاپ برای محفوظ است.

شاپک: --- ISBN: 964964 ---

امام خمینی (رو):

ایجناب به نویسندگان، کویندگان، تحلیلگران، نقاشان و همه هنرمندان پیشنهاد می‌کنم تا همیشه، به خصوص در این هفته دفاع مقدس آنچه در توان دارند در طبق اخلاص گذاشته و تقدیم به این سلخوران عظمت آفرین و ملت ایران و اسلام بزرگ نمایند و بدین ترتیب به گوشه‌ای از وظیفه اسلامی، انسانی، ملی و میهنی خود عمل نمایند.

مقام معظم رهبری:

حفظ ارزشهای اسلامی و انقلابی و تجلیل شایسته از شهدای بزرگوار، برترین کارهاست.

شهدید

۷۲۰ شهید والامقام شهرستان آران و بیدگل به ویژه :

شهید محمدعلی قاسم پور

شهید مصطفی ملکیان و شهید حسین ملکیان

شهید احمد زمینی

شهید حاج شیخ جواد قاسم پور

و خواهر زادگانش شهیدان محسن و مصطفی عربیان

و دایی زادگانش شهیدان عباس و اصغر چاقیان

شهید حسین قاسم پور

شهید احمد قندیانی

شهید جواد قاسمی راد (قاسم پور)

شهید نجاتا... افروز

شهید حسن دهقان

شهید حسین دهقان

شهید جواد ترک زاده

اللَّهُمَّ اغْفِرْ لِي وَ لِوَالِدَيَّ وَ ارْحَمْهُمَا كَمَا رَبَّيْتَنِي صَغِيرًا اجْزِهِمَا بِالْإِحْسَانِ إِحْسَانًا وَ
بِالسَّيِّئَاتِ غُفْرَانًا. «دعای ابوحمزه»

خدایا ! مرا و پدر و مادرم را بیامرز. همانگونه که آنها مرا در کودکی تربیت کرده‌اند، مشمول رحمتشان قرار ده و پاداش احسان‌های آنها را که به من کرده‌اند، در حقشان احسان فرما و گناهانشان را ببخش.

پروردگارا ! چنانچه این نوشتار به برکت نام و یاد شهیدان سزاوار پاداش است و اگر گوشه‌ای از ارزش و اهمیت کار آن بزرگواران را برای نسل‌های آینده به تصویر می‌کشد، «بر من منت نهاده و ثوابش را به روح پدر و مادرم» عطا بفرما. ای خدای بزرگ! جایگاه ایشان را در بهشت خودت همراه با فرزند دلیندشان شهید محمدعلی قاسم پور و نوه عزیزشان شهید مصطفی ملکیان در همسایگی پیامبر اعظم و خاندان پاکش قرار بده.

«آمین یا رب العالمین»

فہرست عناوین

- ۱۵.....پیشگفتار
- ۲۹.....اجباری
- ۴۱.....یار دبستانی
- ۵۳.....صحیح است، صحیح است، صحیح است
- ۶۰.....چلپاسگان ہفت رنگ لابلہ
- ۶۸.....خار مَغیلان
- ۷۵.....پطاق
- ۸۳.....شور حسینی
- ۸۹.....صفر کیلومتر
- ۹۵.....سنگر جی
- ۱۰۱.....مثل اینکه تازہ واردی!
- ۱۰۷.....افتتاح بہداری

- ۱۱۳ نیم جرعه.
- ۱۱۹ شَعْفٌ.
- ۱۲۹ یک لطیفه.
- ۱۳۵ چای دلچسب.
- ۱۴۱ هفته‌ای ۹۰ هزار.
- ۱۴۵ سفره رنگین.
- ۱۵۵ دف‌های وجدآور.
- ۱۶۱ بر دامنه شاه‌نشین.
- ۱۶۷ فرشته‌های نجات.
- ۱۷۹ دل لیسه.
- ۱۸۳ شاداب.
- ۱۹۲ خودرو سیاسی.
- ۱۹۷ آتش سنگین.
- ۲۰۱ مسابقه طناب‌کشی.
- ۲۰۷ تسویه حساب.
- ۲۱۱ آنان را وقف کرده‌ایم.
- ۲۳۱ قاضی دزفولی.
- ۲۳۹ خوابگاه شاوریه.

- ۲۴۳ مگاصیص
- ۲۴۷ ساعت «سین» ؛ روز «ر»
- ۲۵۳ سقوط چتر باز
- ۲۶۱ پرواز با پاها
- ۲۷۱ اتاق تزریقات
- ۲۷۹ کی برایش ختنه کرد؟!
- ۲۸۸ سوغات دیدگانی
- ۳۰۵ زُجاجةُ عشق
- ۳۲۳ مدیریت متقین
- ۳۳۹ کوچه پس کوچه‌های حلبچه
- ۳۵۱ نگین حلقهٔ لَجْمَنٌ

بیشگفتار

ملت بزرگوار و تمدن‌ساز ایران در طول تاریخ موجودیت خود، فراز و فرودهای زیادی را به یاد دارد. یکی از این فرازهای سخت و نفس‌گیر، مقطع انقلاب اسلامی است که شیاطین، بسیار سعی کرده‌اند آن را تبدیل به فرود ذلت‌بار کنند.

پس از ۲۲ بهمن ۵۷ با تولد نظام مقدس جمهوری اسلامی که بازوی اجرایی انقلاب اسلامی است، جبهه استکبار با دسیسه‌های گوناگون شیوه‌ای بسیار لجوجانه در پیش گرفت تا این شجره طیبه و درخت تناور پاکی و سعادت را از ریشه برکند. درختی که ملت‌های مظلوم و مستضعف به محصول شیرین آن امید بسته‌اند. درختی که امت اسلامی در سایه آن توان حرکت و خیزش گرفته است و در بازگشت به فرهنگ و هویت خویش، شکوه و عزت و شرف از دست رفته‌اش را آرزو می‌کند.

جبهه شیطان به این نتیجه رسید که کودتاهای نظامی، دامن زدن به اختلافات قومی، نفوذ چهره‌های نفاق و ابسته و مزدور در صفوف انقلابیون، جاسوسی‌ها، محاصره اقتصادی، مسدود کردن دارایی‌ها و بستن حسابهای بانکی ایران و غیره کوچک‌تر از آن است که حرکت توفنده مردم مسلمان آگاه را تحت

رهبری پیامبرگونه امام خمینی(ره) متوقف کند و در مسیر دلخواه و تأمین منافع پست و ستمگرانه آمریکا، انگلیس، صهیونیست و غیره فروغلتاند.

لازم به توضیح است که ستاد هماهنگی و حلقهٔ اتصال همهٔ این اقدامات علیه ملت ایران در محل لانهٔ جاسوسی آمریکا تحت عنوان سفارتخانه صورت می‌گرفت. این لانه را دانشجویان «پیرو خط امام» تسخیر کرده و زنجیرهٔ ارتباطی را از هم گسیختند. از آن پس آمریکا دیگر توان هدایت مزدورانش را در داخل کشور ما نداشت. مرحله‌ای به ظاهر متفاوت از توطئه‌ها را در دستورکار خود قرار داد.

مشاور امنیت ملی آمریکا (برژنسکی) در دولت جیمی کارتر که متخصص در موضوع روابط و سیاست خارجی محرمانه بود، با صدام حسین رئیس نظام حاکم بر عراق در مرز اردن دیدار کردند. در آن نشست با دلالی ملک حسین پادشاه اردن، آمریکا صدام را برای حمله به ایران تشویق کرده و اعلام حمایت همه جانبه نمود. پس از آن تهاجم گسترده و سنگین نظامی علیه مردم مظلوم ایران آغاز شد.

البته با آغازین روزهای پیروزی انقلاب اسلامی نیروهای عراقی به دستور صدام شرارت را در مناطق مرزی شروع کردند. صدام با این خوش رقصی‌ها به آمریکا نشان داد که برای آتش افروزی بهترین گزینه است. اما به صورت علنی یک و نیم سال از انقلاب می‌گذشت که بهانهٔ شروع تهاجم همه جانبه علیه ایران، قرارداد ۱۹۷۵ (۵۴ خورشیدی) الجزایر بود.

رئیس حکومت عراق آنرا در مقابل دوربین تلویزیون پاره کرد و گفت: «ما زمانی که این قرارداد را امضا کردیم، ضعیف بودیم، ولی امروز قوی هستیم.»

این قرارداد یک پیمان‌نامه ارضی در خصوص تقسیم ارون‌درود و بقیه اختلافات مرزی فی‌مابین ایران و عراق بود.

این بخش از تاریخ در ۵۹/۶/۳۱ آغاز و تا ۶۷/۵/۲۷ به مدت هشت سال ادامه یافت. هشت سالی که به درستی «دفاع مقدس» نام گرفت. در این دوران جوانان غیرتمند این ملت، سر از پا نشناخته با اشاره امام خود بدون چون و چرا، عاشقانه در تنور آتش پریدند. گروهی از نخبگان این جمع الهی شمع‌گونه سوختند تا راه سعادت و افتخار را برای نسل‌های فعلی و آینده هموار کنند. در صورت معرفی آن شمع‌های پر نور تاریخ به جامعه همچنان روشنی‌بخش راه سعادت باقی خواهند ماند.

ارتش حزب بعث عراق بر دیوارهای خرمشهر و شهرهای خوزستان می‌نوشتند: «ما آمده‌ایم که بمانیم». آنان نامهای مناطق را عوض کردند. شهرها را محمره، عبادان، بسیتین، خفاجیه و غیره از استان عربستان نامیدند.

در حالیکه بیش از ۱۰ هزار کیلومتر مربع خاک و چندین شهر و صدها روستای این کشور در تصرف متجاوز بود، و همچنان در تلاش برای تصرف دیگر شهرها بودند، شخصیت‌های میانجی بین‌المللی با چهره‌ای به ظاهر صلح طلبانه به آرامی و لبخند از دو طرف درگیر درخواست می‌کردند، تا خویشتن‌داری خود را حفظ کنند و از اعمال خشونت بپرهیزند.

آمریکا نیز طرح جدایی خوزستان و اعلام کشوری با نظام جمهوری مستقل را در برنامه داشت و مصرا نه پیگیری می‌کرد. البته موضوع جدایی کردستان از سرزمین مادریش ایران اسلامی و طرح ایجاد کشور مستقل در مناطق کردنشین بر اشخاصی که مقداری اهل سیاست و خبر هستند، پوشیده نیست. همانطوریکه قبل و بعد از تحمیل جنگ به ملت ایران هر موقع منافع و اهداف

کشورهای بزرگ غربی ایجاب نموده است، هر کشوری را که خواستند تجزیه نموده و یا با هم ترکیب کرده‌اند. گاهی نیز به رغم خواسته‌های ملت‌ها در بعضی از مناطق جهان مانع اتحادند. پس برای قدرتهای بزرگ جهانی موضوع دشواری نیست. دهها نمونه را می‌توان نام برد.

اما در این سرزمین به دیوار مستحکم و ارادهٔ پولادین ولایت فقیه، شهدا، جانبازان، آزادگان و در یک واژه به «سد محکم» مردم مسلمان برخورد کردند. مردمی که نمونهٔ عینی «کانهٔ بنیان مرصوص» بودند!

جوانان این ملت حق دارند و باید بدانند که راهبرد دشمن از حمله به انقلاب اسلامی چه بود؟ همچنین آرمان و راهبرد رهبر دوراندیش در دفاع مقدس چگونه بود؟ اگر برای آیندگان به درستی تبیین شود، گذشتهٔ ما می‌تواند چراغ راه آینده باشد. برای روشن شدن مطلب ضروری است به نقش نیروهای داوطلب مردمی اشاره‌ای کوتاه داشته باشیم.

نیروهای بسیج و سپاه پاسداران و جهاد سازندگی دارای یک ماهیت بودند. یکی داوطلب آزاد و دیگری رسمی، یکی پاره وقت و دیگری تمام وقت، یکی با شیوه رزم و دفاع مستقیم و دیگری با فعالیت عمرانی، سازندگی و مهندسی رزم برای دفاع از کیان و موجودیت انقلاب اسلامی و تمامیت ارضی ایران با مال و جان خود جهاد کردند.

اگر بسیج و سپاه و جهاد و در یک کلام «نیروهای داوطلب مردمی» به میدان نمی‌آمدند، اگر نیروهای مسلح ایران با معیارهای نظامی موجود و رسمی در کتابهای دانشکده‌های جنگ دفاع می‌کردند، سیاسیون به اجبار باید با ملاکهای رسمی مورد قبول دشمن مذاکره و تصمیم می‌گرفتند. در آن صورت ملت ایران هزینهٔ بسیار سنگین‌تری را نسبت به آنچه برای دفاع مقدس

پرداخته است، خرج می‌کرد. دولت برای تأمین منابع مالی این جنگ سخت و طولانی چاره‌ای نداشت، جز آنکه تمام فعالیت‌های عمرانی، آموزشی، فرهنگی و علمی را تعطیل کند، تا بتواند برای خرید سلاح و مهمات هزینه نماید.

یا آنکه می‌بایست با گرفتن دهها میلیارد دلار وام خارجی هزینه‌های آنرا تأمین کند و سپس دهها سال زیر بار سنگین پرداخت اقساط آن باشد. واضح است که این مشکل کمر هر دولتی را خم می‌کرد. با توجه به حمایت‌های بی‌حساب و کتاب کشورهای نفت‌خیز منطقه خلیج فارس در تأمین منابع مالی دشمن در این میدان نیز شکست قطعی گریبان ملت ایران را می‌گرفت.

اگر مردم با شاخص‌های دینی و انقلابی به دفاع نمی‌پرداختند، اگر جوانان بسیجی و سپاهی و جهادی ما از فرهنگ عاشورایی الهام نمی‌گرفتند، جنگ در این وسعت با دادن امتیازات فراوان به قدرت‌های بزرگ غربی، پایانی ذلت‌بار می‌داشت. حتی پس از گردن نهادن و پذیرش ذلیلانه و خفت‌بار خواسته‌های آمریکا و اروپا باز هم ایران به اجبار آتش‌بس را می‌پذیرفت.

چراکه هیچ شخصیت سیاسی و هیچ کشوری و هیچ نهاد بین‌المللی به مسئولان نظام جمهوری اسلامی پیشنهاد «صلح» نمی‌داد. آنان همیشه در مذاکرات بر «آتش‌بس» تأکید می‌کردند. در تبلیغات و رسانه‌ها و مصاحبه‌ها مقابل دوربین‌ها بحث از آشتی بود. ولی در اسنادی که باید امضا شود، آتش‌بس نوشته می‌شد.

زیرا می‌خواستند ایران انقلابی را در بلا تکلیفی و معطل نگه دارند. تا نظام اسلامی نتواند برای پیشرفت امور و سازندگی کشور برنامه‌ریزی کند. دیگر اینکه چند سال بگذرد، انرژی متراکم آزاد شده مردم انقلابی ایران که از دم مسیحایی امام خمینی و انقلاب اسلامی ایجاد شده است، تخلیه شود. با

مطالعه قطعنامه‌های شورای امنیت سازمان ملل متحد آشکار است که قدرتهای استکباری می‌خواهند آتش‌بس را بر ایران انقلابی تحمیل کنند. در هیچکدام از آنها پیشنهاد برای صلح نیست. یعنی یک حالت برزخی و مردد میان « نه جنگ و نه صلح » را برای ایران و عراق خواستار بودند.

آنان قصد داشتند نمایشنامه‌ای از پیش نوشته شده را مرحله به مرحله در طول زمان اجرا کنند. تا ببینند که بعدها چه پیش می‌آید و پیامدهای داخلی آنها چه خواهد بود. سپس شرایط پیش آمده را با فرصت طلبی مدیریت کنند. بنابر این امام خمینی با دور اندیشی بین دفاع و آتش بس ، دفاع عزتمند را برگزیدند

هدف صهیونیزم بین‌الملل این بود که آتش‌بس را همیشه به عنوان یک استخوان لای زخم نگه دارند، تا در منطقه حساس غرب آسیا (خاورمیانه) هر زمان که خواسته باشند، آن را به نفع اسرائیل غاصب تکان دهند. رنج و درد آن هم نصیب کشورهای اسلامی این منطقه باشد. این وضعیت مطلوب دشمن بود که خود جنگی دیگر با ویرانگری بیشتر است. دنیای غرب فکر می‌کرد، ملت ایران تماشاگر این خیمه شب بازی خواهد شد.

بد نیست که مقداری به ماهیت قطعنامه‌های سازمان ملل در منطقه غرب آسیا اشاره کنیم. فلسطین و لبنان و سوریه و بقیه کشور های اطراف اسرائیل بیش از ۵۰ سال است که در برابر تجاوزات قطعنامه می پذیرند. تا کنون از آنها چه سودی عاید این کشورهای مظلوم در مقابل اسرائیل شده است؟ با پذیرش قطعنامه‌ها در سال ۶۱ خورشیدی اسرائیل تا بیروت مرکز لبنان پیشروی و آن را اشغال کرد. اما زمانی که جوانان غیور و شهادت طلب شیعه لبنانی به مقاومت پرداختند، برای اولین مرتبه در تاریخ موجودیت آن نظام غاصب واژه

عقب‌نشینی و فرار از مناطق اشغال شده مورد بحث کارشناسان دشمن قرار گرفت.

ملت ایران بعد از پذیرش قطعنامه ۵۹۸ تا یک دهه گرفتار بمب‌گذاریها و عملیات پرتاب خمپاره‌ای عوامل گروه شرور مجاهدین خلق در عمق کشورش بود. سالها پس از آن قطعنامه مردم شهرهای تهران، اهواز، ایلام و غیره بارها هدف بمب‌گذاری و حملات خمپاره‌ای این گروه مزدور قرار گرفته و عده‌ای به شهادت رسیدند. از جمله: افسر رشید سپاه اسلام شهید علی صیاد شیرازی بود، که توسط این گروه خائن به شیوه بسیار ناجوانمردانه‌ای ترور شد.

گروهی که در داخل خاک عراق دارای پایگاه بودند و از طرف دولت متجاوز صدام حمایت مالی و تسلیحاتی می‌شدند. چون که صیاد یکی از دلاور مردان مؤثر بود که داغ تصرف خوزستان را بر دل کثیف دشمن گذاشت و نگذاشت نامش جمهوری مستقل عربستان باشد.

ایران از آن اول خواسته‌اش این بود که متجاوز باید بدون هیچ قید و شرطی مناطقی را که اشغال کرده است، تخلیه کند و به پشت مرز شناخته شده بین دو کشور بازگردد. سپس سازمان ملل متجاوز را شناسایی و محکوم نماید. در نتیجه ایستادگی ملت ایران این خواسته در قطعنامه ۵۹۸ گنجانده شد که ایران آنرا پذیرفت.

اگرچه ملت ایران در دفاع از تمامیت ارضی کشور و حفظ دست آوردهای انقلابش پیروز شد. چه اینکه از روز نخست که مورد هجوم واقع شد، همچنان شعار و راهبرد رهبر انقلاب اسلامی و کلیه اقدامات نظامی رزمندگان اسلام بر مبنای دفاع از انقلاب و کشور بود. اما استکبار جهانی به سرکردگی آمریکا با پشتیبانی مستقیم و مداخله نظامی مانع تنبیه متجاوز گردیدند. وقتی همه

جبهه کفر برای حمایت از صدام وارد معرکه شدند، با تشخیص درست و حکیمانه امام خمینی تکلیف درگیری مستقیم از دوش ملت ایران برداشته شد. در یک بیان روشن و شفاف ملت ایران وظیفه داشت که صدام حسین رئیس نظام حاکم بر عراق را از اریکه قدرت به زیر کشیده و مجازات کند. چرا که او با تجاوز به سرزمین ایران هزاران انسان بی گناه را کشته و شهرها را ویران و غارت کرده بود. او عامل فساد و تباهی در این منطقه اسلامی بود. صدام نمونه بارز و مصداق عینی «...فتنه فی الارض و فساد کبیر» (آیه ۷۳ انفال) بود.

اما وقتی کشورهای متمدن! آزادی خواه! نوع دوست! طرفدار حقوق بشر!! مانند آمریکا و اروپا آشکارا وارد میدان حمایت از جنایتکار شدند، ملت ایران توان مقابله با همه آنان را نداشت. به استناد آیه شریفه «لا یكلف الله الا وسعها» که بارها در قرآن کریم تکرار شده است، تنبیه جنگ افروز از عهده ملت ایران خارج شد. دیگر در پیشگاه خداوند و نزد ملت‌های مظلوم مسئولیت نداشت. این رفتار منطقی و عقلانی و شرعی امام خمینی مورد قبول هر انسان آزادمرد و منصف که اندکی با قرآن مجید آشنایی دارد و آگاه به مسائل سیاسی باشد، قرار می‌گیرد.

امام به خوبی صدام را می‌شناخت. او می‌دانست حاکم مستبد عراق هر زمان احساس قدرت کند، به تجاوز دست می‌زند و هر وقت نیروهایش توان رویارویی با رزمندگان اسلام را ندارند، درخواست آتش بس می‌کند.

امام در یک سخنرانی گفتند: «اگر صدام بر مسند قدرت بماند، مجدداً در این منطقه آتش افروزی خواهد کرد. و حتی به این کشورهایی که در حال حاضر به او کمک می‌کنند حمله خواهد کرد.» همانطوریکه جهان شاهد بود،

پس از جنگ با ایران با تهاجم سنگین علیه کشور کویت آنجا را اشغال نمود و پیامدش زیانهای بسیار سنگین به کشورهای اسلامی بود.

رهبر انقلاب مجموعه تهدیدات بسیار خطرناک را که دشمن علیه انقلاب اسلامی ایجاد کرده بود، با تدابیر پیامبرگونه خویش به فرصتی مناسب تبدیل نمود. در این فرصت روحیه خودباوری و استقامت را به ملت ایران و دیگر ملت‌های مسلمان دمید.

در بعد داخلی موجب پیشرفتهای چشمگیر علمی، صنعتی، نظامی حتی عمرانی به دلیل تکیه بر توانمندی‌های نیروی انسانی بومی شده و در بعد خارجی باعث بیداری اسلامی در غرب آسیا تا شمال آفریقا و حتی توجه به معنویت و دینداری ملت‌های دیگر جهان شده است. بخصوص جبهه محور مقاومت اسلامی را در برابر تهاجمات اسرائیل به شدت تقویت نمود. تمام اینها پاتک‌های سنگین علیه کل مواضع جبهه کفر به رهبری صهیونیسم بود.

چراکه نظام حاکم بر فلسطین اشغال شده شعار تصرف و تسلط بر سرزمین واقع در بین رودخانه نیل در مصر و رودخانه فرات در عراق را مخفی نمی‌کند. این شعار را به عنوان راهبرد روی پرچم خود با دو خط آبی در بالا و پایین آن و همچنین علامت ستاره داود در وسط آن اعلام نموده است.

با عنایت به این واقعیت‌ها امام خمینی رهبر آگاه و بصیر انقلاب اسلامی و ملت بزرگوار و قهرمان ایران اسلامی بدون تردید بهترین گزینه را که همانا مقاومت در مقابل باج‌خواهی‌های دنیای غرب به سرکردگی آمریکا بود، انتخاب کردند و چاره‌ای جز این نبود.

بسیار به موضوع معنویت و اخلاص نیروهای رزمنده داوطلب پرداخته می‌شود. اگرچه این با ارزش و صحیح است، اما سود مادی و منافع اقتصادی

حاصل از شیوه نبرد و دفاع جانانه آنان برای این کشور مغفول مانده است. با یک محاسبه سرانگشتی و قابل دفاع میتوان آشکارا اعلام کرد، تمام کشور از برکت و حاصل دسترنج این عزیزان نفع می‌برند. فقط یک قلم از آن مبالغی که میتوان در صورتحساب نام برد، تا برای هر فرد عاقل و منصف به راحتی قابل درک باشد، جلوگیری از جدا شدن خوزستان نفت‌خیز و بنادر جنوبی از ایران بود. با توجه به تک محصولی بودن اقتصاد این کشور، آیا ضرر و زیان این جدایی حتی از لحاظ اقتصادی قابل محاسبه است؟!

یعنی آن منابع عظیم نفت و گاز را که رزمندگان از دشمن بازپس گرفته‌اند، تمام اقشار ملت، اعم از بازار، تجارت و صنعت تا دانشگاه و تمام مراکز علمی-آموزشی و همچنین محیط‌های فرهنگی، هنری و ورزشی از آن بهره می‌برند. که نوش جان همه و گوارای وجود تک تک آنان باد! درصد کمی از آن امکانات را که اشاره کردیم، به خانواده‌ایثارگران هم پرداخت می‌شود.

بسیار پیش می‌آمد که یک گروه دویست، سیصد نفری شاید بیشتر و یا گاهی کمتر از نیروهای سپاه و بسیج و جهاد با سلاح‌های سبک و امکانات اندک در مقابل یگان‌های بسیار مجهز ارتش متجاوز ایستادگی می‌کرد. با حضور محکم و تدابیر در حرکت‌های رزمی و ایستادگی در یک منطقه باعث می‌شد که وقت و انرژی متراکم یک لشکر زرهی دشمن تخلیه و معطل شود. ولو اینکه بیشتر افراد این گروه و یا حتی تمام آنان شهید و مجروح شوند.

هیچ کس بیش از خود رزمندگان، خطر تیر و ترکش و آتش را نمی‌فهمید و درد و سوزش آن را حس نمی‌کرد. اما چه کسی و چگونه باید یگان‌های مجهز و افسارگسیخته دشمن که با هجوم اول می‌توانست یک شهر را اشغال و هزاران نفر را به اسارت ببرد، متوقف کند؟! این رزمندگان بودند که با مقاومت

عاشورایی، آنها را خسته و بی‌رمق کرده و سرعت تاخت و تازشان را می‌گرفتند و توان آنها را فرسوده می‌کردند. نیروهای مردمی جای خالی انواع سلاح‌ها و مهمات با هزینه‌های میلیاردی را با از جان‌گذشتگی جبران کردند. تا آنکه گاهی توازن قوا و زمانی برتری نظامی حاصل شود.

این نمونه‌ای آشکار و بارز از شیوه نبرد نامتقارن است. نبردی که اگر در آن دو گروه متخصص از لحاظ تجهیزات و امکانات برابر نباشند، این جاست که کمبود سلاح و مهمات با تدبیر و شیوه استفاده از نیروهای انسانی و بهره‌گیری از شرایط طبیعی موجود مطابق زمان و مکان تعریف می‌شود. نیروهای مردمی ما در مقابل ضربات کوبنده و مهلک دشمن نقش سندان را در مقابل ضربات سنگین پتک ایفا کردند. این سندان آنقدر مقاومت کرد تا پتک سائیده و دسته آهنین آن خم شد.

با وجود این رخدادهای مستند همه مسئولیت داریم که آن همه صداقت و پاکی و ایثار را برای جوانان تشنه آن فرهنگ و عرفان ناب بازگو کنیم. سیره‌ای که نشأت گرفته از فرهنگ عاشورا بود،^۱ در بستر بالنده^۲ قال الباقر^۳ و قال الصادق^۴ به رشد و تکامل رسید، رفتارهایی که تحت تعالیم و آموزه‌های فرهنگ تشیع به منصف ظهور و بروز رسیده بود. میراث گرانسنگی برای آیندگان است.

۱) از ۷۲۰ اسم شهیدان شهرستان آران و بیدگل، ۶۷۰ اسم در دسترس نگارنده بود. با شمارش و تفکیک نام کوچک آنان که نشانه‌ای از عقاید خانواده‌شان است، نتایج زیر به دست آمد:

اسم‌الله ۹۴ ، نام پیامبر گرامی اسلام (محمد، احمد، محمود، مصطفی) ۹۹ ، نام دیگر پیامبران ۲۳ ، نام علی (علی، حیدر، مرتضی و...) ۶۴ ، علی محمد ۲۱ ، حسن ۲۸ ، حسین ۷۷ ، رضا (رضا، محمدرضا، علیرضا) ۵۷ ، جواد ۲۳ ، محمدتقی ۱۰ ، مهدی ۱۴ ، عباس و ابوالفضل ۷۹ ، علی‌اکبر ۲۶ ، علی اصغر ۲۸ ، جمع این اسامی ذکر شده ۶۴۹ می‌باشد.

اکنون حفظ و انتقال ارزش‌ها و فرهنگ دفاع مقدس می‌تواند حلقه‌ای محکم و پولادین برای اتصال نسل سوم و چهارم انقلاب به طراح و معمار این نهضت مقدس باشد و با پیوند ناگسستنی به فرهنگ و آرمان‌های نسل اول و دوم استمرار یابد.

نسل سوم انقلاب باید بداند که نسل دوم، سیلاب مخرب و بنیان‌کن فتنه را به بالای کوه بازگرداند و به طرف جبهه‌ی شیطان به جریان انداخت. در نتیجه‌ی این دانستن، توانایی خواهد یافت تا به اتکای پیشینه‌ی پرافتخار و مطمئن خویش جای پایش را برای خیزهای بعدی پیشرفت محکم کند و با ابتکار و خلاقیت در میدان‌های علم، دانش، توسعه و سازندگی، شکوفایی مجدد تمدن اسلامی را شاهد باشد.

این نوشتار گوشه‌ای از مشاهدات نگارنده از پاک‌ی‌ها و جان‌نثاری‌های فرزندان مظلوم و معنوی روح‌الله است که به صورت گزارش آورده شده است. داستان‌های واقعی و جذاب را در ۴۰ قسمت و عنوان جداگانه، اما با ترتیب و پیوستگی زمانی نقل می‌کنیم. به گونه‌ای که هرکدام از آنها می‌تواند داستانی مستقل باشد. انشاءالله بخشی از بدهی خود را به انقلاب اسلامی در پیام‌رسانی به وسیله قلم پرداخته باشیم.

شاید این توضیح برای خوانندگان مفید باشد که برای مدت‌ها یکی از نگرانی‌ها و دغدغه‌های بنده‌ی حقیر ثبت این خاطرات بود. زیرا که آن را حق شهیدان و بدهکاری خود به انقلاب اسلامی می‌دانستم تا اینکه خداوند از برکت نام و یاد شهیدان فرصت بیشتری عنایت فرمود و این مجموعه را پس از بازنشستگی از عضویت سپاه پاسداران در بهار و تابستان ۸۵ به رشته‌ی تحریر

در آوردم. البته به دلیل اینکه در بهار ۸۳ نیز کتاب مرواریدهای مهجور در موضوع تعلیم و تربیت که حاوی ۱۱۴ نکته به استناد داستان‌های قرآن کریم است را نوشته و منتشر کرده بودم، این مجموعه مقداری راحت‌تر به نظر می‌رسید که در این فرصت ترغیب به انجامش شدم. در سال ۸۵ این مجموعه را نوشتم. باید چند ماه دیگر به آن پرداخته و روی آن تمرکز می‌کردم تا به سرانجام برسد. اما با اصرار دوستان و خیرخواهان برای عضویت در شورای اسلامی شهر آران و بیدگل ثبت نام کردم و در انتخابات آذر ماه سال ۸۵ به عضویت دوره سوم شورای اسلامی شهر برگزیده شدم.

مسئولیت در این جایگاه خطیر خدمت تا شهریور سال ۹۲ با سه سال ریاست شورا و یک سال نایب رئیس بودن ادامه یافت. در زمان عضویت شورا به دلیل حجم بالای کار در امور شهر و شهرداری هیچگاه فرصت برای جمع و جور کردن خاطرات حاصل نشد. با لطف خدا در زمستان ۹۲ به قصد اتمام کار این نوشتار به آن پرداختم.

در این فرصت از دوباره‌خوانی پاسدار رحمتا... صفرآهنگ و پاسدار عباس حیدری مقدم و همکاری پاسدار اکبر مسجدی تشکر می‌کنم. همچنین از حروف‌نگاری و دوباره‌خوانی آقای حمزه بیابان‌پور و نیز از صبر و حوصله و همکاری خانواده‌ام قدردانی می‌نمایم. لازم است از مسئولین محترم گنجینه انقلاب اسلامی، شهدا و دفاع مقدس شهرستان آران و بیدگل برای پرداخت نیمی از هزینه چاپ این کتاب سپاسگزاری کنم.

اجباري

هنوز هوا گرم بود. خورشید در آخرین نگاه‌های تابستانی خود همچنان خیره می‌دید. رشته‌های حرارت خود را بر این پهنه کویبری می‌پاشید. صدها آجر جزو ناچیزی از این دامنه وسیع بود که من نه چندان تند، آنها را یکی یکی به دست بنا می‌دادم. وقتی که رگباری می‌گفت: «آجُ آجُ.»

گاهی هم به بهانه آوردن آجر مقداری جاخالی می‌دادم تا کمرم اندکی خستگی به در کند. دست نرم و نازک نیمه‌دانش‌آموزی ما با زبری و گرمی آجرها آشنایی نداشت. سخت‌ترین کاری که پیش از این انجام داده بودم، قالی بافی بود. آنها هم نه سخت و نه زیاد.

زیرا که با دست قضا و روزگار چند روزی را وادار شدم، کارگر بنا باشم. یک مقداری هم رودرواسی بود. چیزی که نتیجه‌اش به نفع من تمام می‌شد. چون عمومی ساختن یک خانه را شروع کرده بود. تازگی‌ها مزد کارگر به بیش از یکصد تومان می‌رسید. او که مزد یک کارگر را می‌داد، می‌توانست کارگر کارکشته ببیند.

اما از من خواست در آنجا کار کنم تا مثل بعضی‌ها چند ده تومانی پول توی جیبی داشته باشم. ما همانند بیشتر مردم از بضاعت مالی کم بهره بودیم. چرا

که فقر بجا مانده حاصل از پیوند نامبارک و شوم استبداد داخلی و استکبار خارجی، ملت ما را رنگ پریده و نحیف کرده بود. این تحفه شاهنشاهی ارث ناخواسته‌ای که بین قریب به اتفاق این جمعیت حصّبار شده بود. سهم ما را هم به اجبار بر پیشانی زندگی مان چسبانده بودند.

جواد*^۱ پسر بزرگ عمویم نیز آنجا کار می‌کرد. شاید همه فکر می‌کردند بزودی صاحب این خانه همین جواد آقای کم‌حرف ماست. او هم مانند من آمادگی برای کارهای سخت بدنی را نداشت. قبل از انقلاب پس از گرفتن مدرک پایان مقطع متوسطه (دیپلم)، برای خدمت نظام وظیفه به سربازی رفت. چیزی که مردم آن زمان می‌گفتند: «اجباری.»

کار نداریم که آخر هم دو سال اجباریش را تمام نکرد. وقتی امام خمینی امر کرد که سربازها وظیفه دارند، ارتش را ترک کنند تا در خدمت نظام ظالم پادشاهی نباشند، جواد برای همیشه از اجباری فرار کرد. (البته از همشهریان اولین سربازی که به این امر امام عمل کرد، اصغر انتهایی بود.)

جواد در تهران خدمت می‌کرد. یادم هست، یک روز برای مرخصی آمده بود. از اوضاع و احوال اجباری صحبت می‌کرد. اگرچه خیلی ساکت و آرام بود، شاید حرف زد تا دلش را خالی کند.

او می‌گفت: «یک فرمانده داریم که به آیت‌الله خمینی اهانت می‌کند.» «مسلم» (عموی من و جواد) آنجا نشسته بود. به محض اینکه این را شنید، صورتش قرمز شد و پرسید: «جواد! تو آنجا بودی و دیدی؟!» جواد گفت: «آره، در مقابل همه با پرویی این کار را می‌کند.» عمو گفت: «خاک توی سرت

(۱) این علامت (*) بالای هر نام، نشانه‌ی شهید است.

کنن، چرا جوابش را با گلوله ندادی؟!» جواد به ما نگاه کرد و گفت: «عجب چیزی می‌گه آ؟!» عمو با عصبانیت ادامه داد: «وقتی به محل خدمت برگشتی با رگبار سوراخ سوراخش کن.»

جواد گفت: «نمیشه، چیز ساده‌ای نیست!» عمو گفت: «فوقش این است که تو را اعدام می‌کنن، چه طور میشه؟!» جواد گفت: «من از اعدام نمی‌ترسم. به اینجا که ختم نمیشه، همه خانواده ما را دستگیر می‌کنن!» عمو گفت: «این به تو مربوط نیست، تو کار خودت را بکن، ما هم اینجا یک کاری خواهیم کرد!» باید اشاره کنم، این عموی شجاع و متعصب ما یکی از فعالین درگیری‌های ۱۵ خرداد ۴۲ بود. در کتاب نهضت امام خمینی در بخش اسناد مربوط به پاسگاه ژاندارمری و گزارش ۱۵ و ۱۷ خرداد ۴۲ مربوط به آران آورده شده: «مسلم قاسم‌پور یکی از مسببین جریان ۱۷ خرداد هنوز متواری است.» این کتاب نوشته آقای سید حمید روحانی است. ایشان پس از انقلاب اولین رئیس مرکز اسناد انقلاب اسلامی بود. آن کتاب را مرکز نشر آثار امام خمینی منتشر کرده است.

خب، مثل اینکه مقداری از آن آجرها دور شدیم. به پیش آنها برگردیم. یکی از کارگرها جعفر مهتری* بود. او مذهبی و از فعالین هیئت سنگین و باشکوه ابوالفضلی دهنو بود. در عصر تاسوعا و عاشورا دستگاه بلندگو به دوش می‌گرفت تا پیشتاز عزاداران سالار شهیدان اباعبدالله حسین^۷ باشد.

خلاصه، ما سه نفر مشغول کار بودیم. گاهی خاطرهای کوتاه برای رفع خستگی می‌گفتم. زمانی هم من به بهانه آب خوردن از دست آجر و سیمان فرار کرده و سایه را می‌یابیدم. حول و حوش ساعت ۲/۵ بعد از ظهر بود. یکی از همسایه‌ها (اسماعیل سرکاری) با نگرانی و شتابزده آمد. گفت: «حاج آقا

کجاست؟!» صدای حاج عمو از آخر گود سردابه بلند شد. «بله! بگو!» همسایه جواب داد: «خبر داری جنگ شده؟!»

حاج عمو گفت: «چه جنگی؟! یعنی چه؟» پاسخ شنید: «اخبار اعلام کرد چند تا هواپیما فرودگاه مهرآباد تهران و چند پادگان و جاهای دیگر را بمباران کرده‌اند، می‌گفت: آنها عراقی بوده‌اند.»^۱

من و جواد و جعفر به هم نگاه کردیم. با نگاهمان می‌گفتیم یعنی چه؟ آخر چرا؟! بعد از آن جعفر به یک نقطه چشم دوخته، یک نفس عمیق کشید و در بازدم پس از یک فوت ممتد گفت: هی که هی!

برای لحظاتی گیج شده، کارمان را فراموش کرده بودیم. نمی‌دانستیم چکار کنیم. شاید آنها هم مثل من در ذهن خود این را مرور می‌کردند که انقلاب با آن همه مشکلات، این نظام نوپا با آن همه موانع، امام با آن همه دشمن پرکینه، خدایا چه خواهد شد؟!

حاج عمو سکوت را شکست و گفت: «بله! دشمن نمی‌خواهد این انقلاب سرمشق دیگر ملت‌ها بشود، به این دلیل که می‌ترسند دیگر کشورها درس انقلاب کردن یاد بگیرند و علیه نوکران آنها قیام کنند. در هر صورت باید صبر کنیم، ببینیم امام خمینی چه تصمیمی خواهد گرفت.» جواد و جعفر و من گوش می‌دادیم، هیچ حرکتی نداشتیم. حتی هیچ فکرش را نمی‌کردیم و برای من ذره‌ای قابل تصور نبود که ۲۲ ماه بعد هر سه نفرشان شبی را در محور

۱) کتاب ویرانی دروازه‌ی شرقی، وفیق السامرابی رئیس اداره استخبارات ارتش عراق در زمان جنگ علیه ایران. ترجمه‌ی عدنان قارونی، سال ۱۳۸۰، انتشارات سپاه پاسداران در باره شروع جنگ علیه ایران می‌نویسد: «رأس ساعت ۱۲ (به وقت بغداد) ۱۹۲ هواپیمای جنگنده‌ی نیروی هوایی عراق به طرف اهدافشان در داخل خاک ایران به پرواز درآمدند.»

عین‌خوش، منطقه دهلران (غرب کشور) حضور خواهند داشت. جواد و جعفر به شهادت رسیده و حاج عمو همراه پیکر جواد شهیدش روی برگشتن به خانه را نخواهد داشت. هر سه نفر داوطلبانه رفته بودند. اسم عملیات «محرم» بود. باید این را توضیح بدهم که حاج عمو (شیخ حبیب ...) یک روحانی پرشور از پیشتازان مبارزه علیه نظام ستمشاهی در منطقه ما بود. او در تجمع اعتراض‌آمیز مردم آران در ۱۵ خرداد ۴۲ جلودار بود و سخنرانی می‌کرد. در آنروز مردم به صورت خودجوش و ناگهانی در صبح روز دستگیری آیت‌الله خمینی، خشمگین و عصبانی به کوچه و خیابان ریختند و فریاد زدند «با مرگ یا خمینی!»

وقتی نیروهای امنیتی برای برخورد با مردم آمدند، شیخ حبیب... قرآن روی سینه گذاشت و به سمت آنان رفت. این نکته در گزارش پاسگاه ژاندارمری به سازمان امنیت و اطلاعات کشور (ساواک) و اسناد مربوطه در کتابی که قبلاً نام بردیم آورده شده است. «در اینجا مردم قرآن روی سینه می‌گذارند و می‌گویند ما آیت‌الله خمینی را می‌خواهیم.»

ضمن اینکه او چندین مرتبه در زد و خورد بین طلاب علوم دینی حوزه علمیه قم و مأموران امنیتی شاه حضور فعال داشت. به این دلایل هر چند وقت یکبار نیروهای امنیتی (ژاندارمری) که مردم در آن زمان به آنها «امنیه» می‌گفتند به صورت غافلگیرانه و غیر منتظره به خانه‌های خویشان و اقوام می‌ریختند و به جستجوی شیخ می‌پرداختند.

تابستان بود. مردم شبها پشت بام‌ها می‌خوابیدند. ژاندارم‌ها ناگهانی بر بالین و بالای رخت‌خواب افراد حاضر می‌شدند. هرکسی را که می‌دیدند با تهدید و ناسزا و کتک می‌پرسیدند: شیخ کجاست؟ بخصوص خانواده و پدر و مادر پیر

ایشان بیشتر ناراحت بودند. آن موقع برادرم (آقا محمد) هنوز هفت سال نداشت. (سه سال از من بزرگتر بود)، اکثر روزها توی کوچه نگهبانی می‌داد و به محض اینکه ورود امنیه‌ها را به کوچه می‌دید، تند و تیز اهالی منزل را خبر می‌کرد.

آقا محمد نقل می‌کرد: «یک روز که غافل شدم و در محل درب منزل نبودم، امنیه‌ها توی خانه پدر بزرگ (بابا علی) ریختند. عمو (شیخ حبیب‌ا... آنجا نبود، ولی عمو مسلم توی خانه بود. خانه را محاصره کرده بودند. مسلم قصد داشت از مسیر خانه همسایه فرار کند. در وسط خانه همسایه آب قنات مزرعه آراندشت جریان داشت. پای او در لب جوی آب لیز خورد و نقش بر زمین شد.

امنیه‌ها به او رسیدند و دستگیرش کردند. مادر بزرگ (شهربانو) با التماس و ابرام زیاد، مانع بردن مسلم می‌شد. امنیه‌ها با اهانت و زدن قنداقه تفنگ به پهلو مادر بزرگ دستش را کوتاه کردند و مسلم را به زور بردند. «این جریان برای شیخ حبیب‌ا... بسیار زجرآور بود. سرانجام پس از ماه‌ها تعقیب و گریز مجبور شد، خود را به سازمان امنیت قم معرفی کند.

جریان مستند مبارزات مردم آران در ۱۵ خرداد ۴۲ در کتاب نهضت امام خمینی به روشنی توضیح داده شده است: «شیخ حبیب‌ا... محرک و سخنان جمعیتی است که به سمت کاشان (مرکز شهرستان در آن زمان) حرکت کردند.»

در این روز محل تجمع نخست مردم در میدان پانزده خرداد (شهرداری و مقابل بخشداری) و سپس در محوطه باز بیابانی و قبرستان در ورودی شهر بود. (بین آران و بیدگل) اکنون همانجا میدان بزرگی به نام میدان شهداست. مردم به سوی کاشان راهپیمایی می‌کنند. در بین راه نیروهای ژاندارم ۴۵ فشنگ

شلیک می‌کنند، گروهی از نیمه‌راه بازمی‌گردند. دسته‌ای همچنان به راه خود ادامه می‌دهند و در کاشان در میدان ۱۵ خرداد به مجسمه شاه که در آنجا نصب بود، حمله می‌کنند.

قبل از بازگشت مردم از راهپیمایی گروه دیگری دکانها و خانه‌های افراد فرقه ضاله بهائیت را مورد حمله قرار داده و به آتش می‌کشند. ماموران شاه در این درگیری‌ها ۲۶۷ تیر شلیک می‌کنند.

جرقه این بخش از حرکت مردمی اهانتی است که یکی از افراد ذی‌نفوذ این فرقه منحرف به رهبر نهضت اسلامی (امام خمینی) می‌کند. او در برابر مردم مسلمان غمگین و عزادار با گستاخی تمام می‌گوید: «امروز ... بزرگ توی تله افتاده است.» (تله موش). لازم به توضیح است که در این درگیریها حتی یک نفر از خود بهائیان آسیب جسمی ندیدند.

از آن پس اعضای این فرقه‌ی جاسوس بیگانه برای همیشه این منطقه را ترک کردند. در پیامد این جریانها نزدیک به چهل نفر از جوانان مسلمان دستگیر شده و به زندانهای تهران منتقل شدند.

طبق شرح کتاب مذکور در ایران تنها ۱۰ شهر بود که مردم با روش قهرآمیز و درگیری با ماموران شاه اعتراض خود را نشان دادند. این شهرها عبارتند از: تهران - ورامین - پیشوا - قم - خمین - کاشان - آران - اصفهان - شیراز و تبریز.

همچنین ۲۰ شهر با اعتصاب و تعطیلی بازار و بستن دکانها و نیز با نوشتن طومار قیام کردند: اعم از: کرمان - کرمانشاه - کنگاور - تبریز - اردبیل - خوی - رشت - ساری - بابل - بهشهر - گرگان - اهواز - اراک - خوانسار - اصفهان - خمین - نجف‌آباد و همدان.

به هر تقدیر شیخ به مبارزه‌اش ادامه داد تا اینکه مجدداً سخنران و پیش‌آهنگ تجمع‌های عظیم مردم در سال ۵۷ بود. جمعیتی که یکی از چشمه‌های تشکیل دهنده سیل بنیان‌کن ملت رشید ایران شد و نظام ریشه‌دار شاهنشاهی را از ریشه درآورد و ۲۲ بهمن را شیرین‌ترین روز کرد.

حضور حاج شیخ حبیب‌ا... در تشجیع و ایستادگی مردم مؤثر بود. رفتارش شجاعت و نترسی را به دیگران القا می‌کرد. زمانی‌که شهید جواد عبدالهی و شهید علی خدمتی در ۱۷ شهریور به شهادت رسیده بودند، (عبدالهی در تقاطع خیابان محمد هلال و خیابان وشاد که آن زمان یک کوچه باریک بود و خدمتی هم در پیاده‌رو خیابان شهید رجایی به شهادت رسید).

مراسم چهلم آنان در تاریخ ۵۷/۷/۲۷ برگزار شد. مردم در صحن امامزاده محمد هلال تجمع کرده بودند. هنوز مراسم شروع نشده بود. گروهی از مردم در بیرون صحن ایستاده و من هم بین آنان بودم.

ناگهان چند خودروی نظامی با سرعت، بوقهای ممتد و چراغ روشن به روبروی هشتی زیارت رسیدند. دهها تن از نیروهای مسلح ژاندارمری به پایین پریدند. به داخل صحن یورش آوردند. هر کدام به جز تجهیزات انفرادی و سلاح گرم، یک چوب دستی قطور و قرمز رنگ، تقریباً اندازه یک متر در دست داشتند.

مردم وحشت زده از درب‌های کوچک و باریک با مشقت زیاد فرار به یادماندنی کردند. تعداد زیادی زن و بچه و افراد مسن و سالخورده زیر دست و پا له شدند و آسیب دیدند. صدها کفش، کلاه و عینک پراکنده ریخته بود. کسانی که در عقب جمعیت در نوبت فرار بودند، کتک خوردند. تعدادی هم دستگیر شدند.

هفته بعد همین جمعیت انبوه در پایان یک راهپیمایی در صحن امامزاده هادی مشغول گوش دادن به سخنرانی یکی از روحانیون بودند. صحن پر از جمعیت بود. جلوی درب ورودی ایستاده بودیم.

ناگهان ماموران شاه با همان شیوهٔ ایجاد ترس و وحشت آمدند. می‌خواستند تجمع را برهم بریزند و مانع برگزاری مراسم شوند. در یک لحظه تصاویر ماجرای هفتهٔ قبل از جلوی چشمانم گذشت. اما این دفعه با دفعهٔ قبل یک تفاوت داشت. این بار یک روحانی نترس و شجاع جلوی درب ورودی ایستاده بود. به افراد گفت: «هیچ کس فرار نکند! همه سر جای خود بنشینید! حتی نگاهشان نکنید!» خودش مغرورانه در جلو ایستاده بود.

ژاندارم‌ها از خودروهای نظامی به پایین پریدند. سلاح‌ها را مسلح کردند. چند مرتبه برای ایجاد وحشت گلنگدن سلاح را کشیدند و پای بر زمین کوبیدند. آمادهٔ تیراندازی شدند. چند مرتبه تغییر موضع دادند. خودروها اضافه گاز می‌دادند و بوق می‌زدند. اما ما بی‌توجه به آنها محکم ایستاده بودیم. طرح آنها با شکست فاحش مواجه شده بود.

فرمانده فریاد زد: «سوار بشوید، سوار بشوید!» آنان با سرعت و مفتضحانه صحنه را ترک کردند. اگرچه رنگ از صورتم پریده بود و ضربان قلبم تند بود. ولی مقداری خندیدیم و احساس غرور کردیم. برای آینده‌مان خوب تجربه‌ای بود. دیگر مانند قبل وحشت نداشتیم.

البته بعدها مطلع شدیم که شیخ حبیب... امروز سخنرانی نکرد تا خودش جلوی درب ورودی بایستد و اگر این نبود، چگونه این جمعیت انبوه از یک دالان طولانی و باریک به پهنای یک متر در ضلع غربی صحن و دالان ۱/۵ متر در جنب ایوان زیارت فرار می‌کردند! چه پیش می‌آمد. خدا می‌داند و بس.

یار دبستانی

از شنیدن خبر شروع جنگ بیش از ساعتی گذشت. فکر و دلهره این خبر رهایم نمی‌کرد. کلافه‌ام کرده بود. چند تا بچه‌های ۶ ، ۷ ساله از آنجا رد می‌شدند. به نظرم آخرین کارهای ثبت نام برای مدرسه‌شان انجام شده بود. یا شاید در رفت و آمد برای خرید کیف و کتاب و کفش بودند. غرق در شادیهای کودکانه و خوشحال از صبح فردا که اول مهر بود. اما از بی‌مهری‌های دشمن چیزی نمی‌دانستند.

با نگاهم دنبالشان رفتم. تا قبل از پیچ کوچه همراهشان بودم. بی‌خبری و معصومیتشان را بهانه دعا قرار دادم. دوست داشتم بیشتر آنها را ببینم تا از فشار روحی و عصبانیت سنگ‌اندازی مداوم دشمن جلوی راه انقلاب مقداری رها شوم. اما خم کوچه دخالت کرد و به اجبار رشته نگاهم را قیچی کرد.

بی‌حوصله بودم. با دلشوره تا غروب لحظه شماری کردم. دل توی دلم نبود. شب به مسجد چهارسوق رفتم. آنجا پاتوق بچه‌های محل بود. جمع می‌شدیم تا خبرهای جدید را بشنویم و تحلیل کنیم. آن مجموعه حسینیه و مسجد، آب انبار و حوضخانه، گذر مسقف، آرامش را القا می‌کرد و با چندین قرن ایستادگی در مقابل طوفان فتنه‌ها، صلابت و استقامت را یاد می‌داد. سقف زیبا و رفیع حسینیه به هر بیننده‌ای روشن و واضح می‌گفت: جهان در عین کثرت، حول

محور یگانگی، به طور منظم، دقیق و محکم در گردش است. در عین تنوع و گوناگونی، وحدت و یکپارچگی در عالم آشکار می باشد.

صد حیف که آن حسینیه با غرفه‌های دو طبقه و سقفش که در شهر منحصر به فرد بود، فقط در خاطره‌هاست. البته نه در خاطره جوانان. او در مرکز چار راه بود. ولی ذهنها در بن بست تدبیر. آن خمیه اصغری قرن‌ها محکم ایستاده بود.

یک روز چند نفر در محل که نفوذ داشتند، گفتند: کوچه باید تعریض شود!!

یکی از دوستان (حسین هارونی) رادیوی کوچکی داشت که همیشه همدم او بود. نزدیک گوشش می گرفت و تنها قدم می زد. بعضی روزها هم پسین‌گاه با هم راه می‌افتادیم و تا اذان مغرب نم‌نم قدم می‌زدیم. (بعضی روزها هم با اصغر شیروانی‌زاده گپ و گفتگو بود.) و تبادل اطلاعات علمی، سیاسی و فرهنگی داشتیم.

دشمن در این مدت کوتاه ۱۹ ماهه بعد از انقلاب به اندازه چند ده سال دست‌انداز در مسیر پیشرفت انقلاب ایجاد کرده بود. دست‌چالهایی که هر یکی می‌توانست چرخ یک انقلاب را در خود نگه دارد. مانند تشکیل احزاب و گروه‌ها با نامهای مختلف، جاسوسی‌ها، کودتاها، شایعه پراکنی‌ها، خرمن آتش زدن‌ها، ایجاد قحطی‌های مصنوعی، درگیری‌های مذهبی و قومی در ترکمن صحراء کردستان و غیره با عنوان خلق‌های بلوچ و عرب و خلق مسلمان و اسم‌های مشابه و انواع دیگر شکلک‌های سیاسی مسخره‌تر.

این دفعه نیز ضمن اینکه بی‌صبرانه منتظر خبر بودیم، بر اساس تجربیاتی که قبلاً از دهها توطئه کوچک و بزرگ آموخته بودیم، خبر جنگ را تحلیل کرده و نقطه نظراتمان را عجولانه رد و بدل می‌کردیم و با شور و هیجان چیزهایی را که می‌فهمیدیم، می‌گفتیم. زنگ خبر رادیو به صدا درآمد. گوینده

آن توجه مردم گوش به زنگ و سرگشته را به سخنان رهبر انقلاب جلب کرد. او که روح خدا بود، در چند جمله کوتاه روحیه جدیدی را در کالبد ملت مضطرب و نگران ایران دمید. روح‌الله گفت: «به من خبر داده‌اند، یک دزدی آمده چند تا سنگ انداخته فرار کرده، ... چنان سیلی به صدام خواهیم زد که دیگر از جایش بلند نشود.»^۱ این جمله در ذهن ملت نقش بست و تکیه کلام توده مردم در کوچه و بازار، بصورت عادی و روزمره شد.

(۱) با اجرای عملیات‌های پی‌درپی توسط رزمندگان اسلام مثل شکستن محاصره‌ی آبادان، آزادسازی بستان، پاکسازی غرب دزفول و شوش و آزادسازی خرمشهر تلفات عراق به دهها هزار نفر رسید و فقط آمار اسرای دشمن به بیش از چهل هزار نفر افزایش یافت.

رژیم بعث دیگر تاب و توان مقاومت نداشت. همه‌ی قدرت‌های شیطانی آمدند تا برای نجات سیلی‌خورده‌ای که در حال افتادن بود، اقدام کنند. جسد مردنی و بی‌حال او را که زیر ضربات کوبنده رزمندگان اسلام افتاده بود و آخرین نفس‌ها را می‌زد، بیرون کشیدند.

وفیق‌السامرایی در همان منبع قبلی که ذکر شد، می‌نویسد:

۱- بیش از چهل و پنج میلیارد دلار از سوی کشورهای خلیج فارس داده شد که بیش از نیمی از آن را عربستان سعودی پرداخت نمود. عراق بدون در اختیار داشتن چنین پول هنگفتی قدرت ادامه‌ی جنگ را نداشت. اگر سرازیر شدن کمک‌های مختلف به سوی عراق نبود، به طور قطع رژیم صدام حسین در سال ۱۹۸۲ یعنی سال شکست‌های فراگیر، سرنگون گردیده بود (سال ۱۳۶۱ پس از عملیات خرمشهر).

۲- علاوه بر آن شوروی موشک‌های زمین به زمین اسکاد با برد عملی ۲۷۵ کیلومتر و برد نظری ۳۰۰ کیلومتر را به طرف عراق سرازیر کرد. تعداد این موشک‌ها به نهصد فروند می‌رسید. تعداد قابل توجهی از تانک‌های تی ۷۲ و نفربرهای زرهی پی‌ام‌پی را نیز به عراق تحویل داد.

۳- هواپیماهای میزافیک ساخت فرانسه، که در مقایسه با هواپیماهای شوروی از تجهیزات پیشرفته‌تری برخوردار بودند... هواپیماهای سوپراتاندارد در سال ۱۹۸۴... توسط فرانسه در اختیار رژیم صدام قرار گرفت.

۴- سرویس‌های اطلاعاتی آمریکا (CIA) از اواخر مارس ۱۹۸۲ در زمینه‌ی کمک‌های اطلاعاتی از همه جلوتر بودند. این سازمان‌ها مجموعه‌ی اطلاعاتی را در اختیار ما گذاشتند که با وسایل فنی و با

اخبار درستی از جنگ نمی‌رسید. نمی‌دانستیم جبهه‌ها نیاز به حضور فعال جوانان بسیجی دارد. تشکلی که هنوز شکل نگرفته بود. اگرچه ۹ ماه قبل رهبر تیزبین انقلاب دستور تشکیل آن را داده بود. لازم است اشاره کنم، سه سال دبیرستان را بصورت شبانه درس خواندیم. آموزشگاه شبانه یک پایه‌ی درسی (کلاس) بیشتر نداشت. به دلایلی پایه‌ی چهارم‌ش تشکیل نشد.

چاره‌ای جز رفتن به روزانه نبود. برای سال چهارم نام نویسی کردیم. عده‌ای به علت سن زیاد نتوانستند ثبت نام کنند. من و تعدادی از دوستان همسن هم، به اکراه اسم نویسی کردیم.

برای افرادی مانند من بسیار خسته کننده بود که هر روز در برنامه‌ی درسی‌ای شرکت کنیم که معلم آن زحمت کشیده، توضیحاتی از وضاحت ارائه دهد. تعداد آن درسها هم کم نبودند.

هر روز چهار مرتبه (رفت و برگشت) طی کردن مسافت ۲ کیلومتری در صبح و عصر بر ما دشوارتر از این بود که بتوانم شرح دهم. اکثر دانش آموزان حتی دوچرخه هم نداشتند. باید این راه طولانی را پیاده می‌رفتیم و برمی‌گشتیم تمام شهر یک دبیرستان بیشتر نداشت.

روزها به سختی می‌گذشت. من برای فرا رسیدن امتحانات پایان سال لحظه شماری می‌کردم. یک روز خسته از اوضاع و احوالی که شرح دادم، تصمیم گرفتم چند هفته‌ای را به مدرسه نروم. گفتم بعد یک جوری قضیه را با یک برگه‌ی ساده گواهی پزشکی حلش می‌کنیم.

بوسیله‌ی انسان‌ها تهیه شده بود... ماهواره‌ها کلیه تحرکات ایرانی‌ها را در جبهه‌ها برای ما زیر ذره‌بین گرفته بودند، از حرکت تانک‌ها و توپ‌ها، قایق‌ها در هورها در سواحل، تا جایجا شدن قرارگاه‌ها و ذخیره کردن تجهیزات پل‌سازی، نتایج حملات هوایی و موشکی ما را نیز گزارش می‌دادند.

گواهی گرفتن کار دشواری نبود. جالب است توضیح بدهم که شهر ما یک درمانگاه داشت و پزشک آن همیشه یک مرد هندی یا بنگلادشی بود. هر چند وقت تعویض می‌شدند و یکی مثل قبلی و شاید گنگ‌تر می‌آمد.

زبان فارسی را خیلی کم بلد بودند. بعضی از حروف الفبای فارسی را اصلاً نمی‌توانستند تلفظ کنند. برای نمونه، حرف «خ» را با صدای «ک» می‌گفتند! مصیبت وقتی بیشتر می‌شد که پیرزن بی‌سواد فلک‌زده بعد از دو سه ساعت خستگی بودن در نوبت و صف طولانی معاینه، حالا می‌خواست با زبان عامیانه، بیماری‌هایی مثل دل‌پیچه و کمردرد و درد پهلو را به آقای دکتر تفهیم کند. باز هم و دوباره دکتر بپرسد: کجا درد کرد؟!

این پزشک‌ها تا سه چهار سال بعد از انقلاب هنوز در منطقه ما بودند. بگذریم که حتی بسیاری از شهرها همین پزشک نیم‌بند و فارسی نابلد را هم نداشتند. به حساب، ما که در مناطق مرکزی کشور بودیم، از این امکانات بهره‌مند می‌شدیم!

نه تنها این جنبه از زندگی اجتماعی، بلکه هر گوشه‌ای از آن را نقل کنم، شاهدی بر فقر و فلاکت مردم ما خواهد بود. برای نمونه، من که جوان بودم و منزلمان واقع در محله سجادیه (محله‌ای نو بنیاد) بود، برای حمام رفتن مجبور بودم یک راه طولانی را با حداقل ۲ کیلومتر طی کنم و از مسیر جاده‌های دشتی آران‌دشت به گرمابهٔ مسلم‌آباد بروم.

گاهی مقابل بعضی دکان‌ها که چند نفر جمع بودند، خجالت می‌کشیدم با آن بغچه و بسته لباس از جلویشان رد بشوم. یک یا چند کوچه پس‌کوچه راهمان دورتر می‌شد. تازه وقتی به آنجا می‌رسیدیم یا سفیدآب یادمان رفته بود که برداریم یا کیسه و قطیفه (حوله).

از آنجایی که آن گرمابه بخش بزرگی از شهر را پوشش می‌داد، خیلی شلوغ می‌شد. موقع رفتن به گرمابه خسته می‌شدیم. موقع برگشتن با بدن سرد و یخ کرده به خانه می‌رسیدیم.

یکی دو سال بعد از پیروزی انقلاب اسلامی مردم خیر همت کردند و با همکاری یکدیگر گیوه را ورکشیدند و توی محله عباس‌آباد یک گرمابه ساختند. راه برای ما خیلی نزدیک‌تر شد.

به هر حال مدرسه نرفتن ما هنوز یک هفته‌ای نشده بود. دو تن از همشاگردی‌ها، ناصر شاهمیرزایی* و حسین روحانی سراغ به سراغ خود را دلسوزانه از بیدگل به منزل ما رساندند. از من مصراانه خواهش کردند که دوباره به مدرسه بروم. از توجه ناصر و حسین صمیمانه تشکر کردم و به آنان اطمینان دادم که غیبتم طولانی نخواهد بود. قصد ندارم ترک تحصیل کنم. حداقل منتظر مدرک پایان متوسطه (دیپلم) هستم، ولی در انتظار گذشت زمانم.

ناصر و حسین به من علاقه داشتند و احترام می‌کردند. ناصر در سالهای دفاع مقدس در بیابان‌های خوزستان و لشکر ۸ نجف اشرف هر موقع مرا می‌دید، یکدیگر را آغوش می‌فشردیم و از شهید بهرامی نژاد یاد می‌کرد. ناصر رزمنده‌ای زرنگ و پر تحرک و دوست‌داشتنی بود.

اما تمام این دل‌مشغولی‌های مدرسه و زندگی باعث فراموشی موضوع جنگ نمی‌شد. اخباری که از طریق رسانه‌های گروهی دنبال می‌کردیم، ذهن ما را درگیر می‌کرد. روزنامه‌هایی که پشت شیشه دکان نوشت‌افزار فروشی آقای حسن سلمانی زده می‌شد، صفحه اول آن را با نگاهی گذرا و سریع مرور می‌کردیم. پیگیری اخبار از طریق مطبوعات را هم هنوز یاد نگرفته بودیم. از این روی با واقعیت اخبار و وقایع جنگ آشنا نبودیم. چونکه نه روزنامه‌ای

می‌خریدیم که خریدن آنها هنوز بین ما خیلی رسم نبود. ضمن اینکه پولش را هم نداشتیم.

بعضی وقتها هم اطلاعاتی را از معدود دلیرانی که زودتر از ما دل به دریا زده و شجاعانه به استقبال خطر رفته بودند، از جمله پسر عمویم حاج شیخ جواد قاسم‌پور* کسب می‌کردیم. از آنجاییکه ایشان طلبه علوم دینی و نیروی مردمی بود، می‌توانست خود را به مناطق مختلف عملیاتی برساند. او گاهی اشاره‌هایی جزئی و بدون آب و تاب به بعضی از خطوط نبرد مثل سوسنگرد، آبادان و هویزه داشت. عملیاتی که در آن گروهی از دانشجویان به شهادت رسیده بودند. زمانی هم به دنبال ورود پیکر یک شهید به شهر موضوع جبهه و جنگ مطرح می‌شد.

عقربهٔ زمان را مقداری به عقب ببریم تا خاطره‌ای نقل کنم: قریب ۱/۵ ماه از شروع جنگ می‌گذشت. یک روز بعد از ظهر از خیابان ۱۷ شهریور رد می‌شدم. یک خودروی بیماربر (آمبولانس) که بعضی‌ها هنوز به آن «نعش‌کش» می‌گفتند. کنار خیابان توقف کرده بود. رانندهٔ ناآشنا زیارت محمدهلال را سراغ می‌گرفت. اشخاصی در اطراف آن جمع شده بودند. با چهره‌ای مبهوت و گرفته، سعی داشتند که داخل خودرو را واریسی کنند. در اطراف آن صورت را روی شیشه قرار داده، دو دست را سایه‌بان چشم‌ها می‌کردند تا داخل آن دیده شود. بویی غیر آشنا و سؤال برانگیز از داخل آن به مشام می‌رسید. بوی مواد ضد عفونی‌کننده، آمیخته به بوی بدنی که چند روز قبل روح از آن پرواز کرده باشد. یکی می‌گفت: من او را می‌شناسم، بچهٔ محله «زیرده» است. (محله‌ای که بعدها با اهدای دهها جوان رعنا قامت به انقلاب اسلامی، «کوی شهدا» نام گرفت. چه نام با مسمایی!)

با اشاره‌ای نامش را پرسیدم. علی‌محمد شبانپور بود. اولین شهید از دفاع مقدس که فضای شهر ما را با بوی عطرآگین شهادت متبرک ساخت.

او سرباز ارتش بود که در محور رودخانه کرخه خوزستان به ملکوت پرواز کرد. اگرچه تا آن زمان بارها از جنگ شنیده بودیم، اما با دیدن این خودرو و سرنشین آن با بوی مخصوصش تصویر دیگری از جنگ در ذهنم نقش می‌بست و احساس کامل‌تری از شنیده‌های قبلی پیدا می‌کردم.

پیکر خون‌آلود یکی از جوانانی را که می‌شناختم، همسن بودیم و یار دبستانی سال اول ابتدایی از مناطقی که گاهی نامش را در اخبار می‌شنیدم، آورده بودند. احساس می‌کردم که جنگ و تبعات آن، دارد خود را یواش‌یواش به ما نزدیک می‌کند.

وقتی در صفحه اول روزنامه‌ها با عنوان‌های بزرگ می‌نوشتند: «توپخانه ارتش یا فلان لشکر، مواضع دشمن بعثی را درهم کوبید. حرکت مذبحخانه دشمن در فلان ارتفاعات غرب کشور با هوشیاری دلیر مردان فلان تیپ ناکام ماند.» همین‌طور صدای جمهوری اسلامی موقع اخبار می‌گفت: «دو دستگاه تانک، سه دستگاه نفربر زرهی، یک جیپ فرماندهی متجاوزان به آتش کشیده شد. دو موضع دیدبانی، یک سنگر نگهبانی با آتش دقیق و مؤثر نیروهای ما منهدم شدند.» من نیز همانند بسیاری از جوانان، دور از واقعیت میدان جنگ، خوشبایورانه فکر می‌کردم که این اکثر مواضع و سلاحهای دشمن متجاوز است که درهم کوبیده شده و به زودی بقیه را هم درهم خواهند کوفت. ذره‌ای به مغزم خطور نمی‌کرد که قضیه پیچیده‌تر از این حرفهاست. ما فکر می‌کردیم ارتش به تنهایی می‌تواند این‌کنده را تا کند. غافل از اینکه چاره‌ای جز همت عمومی این ملت برای حضور در آن میدان پر مخاطره نیست.

گاهی رادیو به جز گفتن خبرها آژیر هم می کشید و برای مصون ماندن مردم از بمباران هواپیماهای متجاوز اینگونه هشدار می داد: «توجه! توجه! علامتی که هم اکنون می شنوید، اعلام خطر یا وضعیت قرمز است، معنی و مفهوم آن اینست که حمله هوایی انجام خواهد شد. محل کار خود را ترک و به پناهگاه بروید.» سپس صدای آژیر با طنین بلند به کوتاه تناوب داشت.

چنانچه حمله تمام شده یا خطر آن برطرف شده بود، اعلام می کرد: «توجه! توجه! علامتی که هم اکنون می شنوید اعلام وضع عادی یا وضعیت سفید است. معنی و مفهوم آن این است که حمله هوایی خاتمه یافته یا احتمال آن از بین رفته است. از پناهگاه خارج شوید.» سپس صدای آژیر با طنین ممتد و یکنواخت کشیده می شد.

در حالیکه نیروهای ما با فرماندهی بنی صدر متجاوزان را پشت سرهم در اخبار و روزنامه ها می کوفتند و در بدر بیابان ها می کردند، خودش نیز لاف می زد و از شیوه اشکانیان می گفت. (منظورش این بود که: «ما به شیوه اشکانیان عمل می کنیم، برای فریب دشمن عقب نشینی می کنیم، به یکباره برمی گردیم و در محاصره می اندازیم و آنها را نابود می کنیم.» چیزی که حتی یک مرتبه اجرا نشد).

دشمن مرحله به مرحله جای پای خود را محکم می کرد و با خیزهای پی در پی به شهرها و روستاهای بی دفاع دست اندازی می کرد و به قتل و غارت می پرداخت. هرکس را می خواست از زن و مرد به اسارت می برد. بنی صدر ذره ای اعتقاد به حضور و بسیج مردم نداشت. زیرا که جوانان بسیجی و مذهبی را مانع و مزاحم برای قدرت طلبی خودش می دانست. تا اینکه خداوند به مردم مظلوم ما عنایت کرد و رئیس جمهور بی عرضه ای که تکیه کلامش واژه «من»

بود، بزک کرده و با لباس زنانه به همراه رجوی سرکرده گروه مجاهدین خلق به پاریس گریخت.^۱ روند انقلاب جانی دوباره گرفت و شور و حال تازه‌ای یافت. به هر صورت این مقطع از زندگی ما با اجرای امتحانات نهائی سال چهارم پایان یافت. چیزی که برای ما خیلی مطرح نبود، قبولی و میزان معدل نمرات بود. از این پس به جبهه‌ها بیشتر فکر می‌کردیم. با لطف خداوند گروه دوستان ما نمرات قبولی را داشتند و موفق به دریافت مدرک پایان متوسطه شدند. همه اینها در حالی بود که ۹ ماه از آغاز جنگ می‌گذشت.

پس از امتحانات خرداد ماه حال و هوای جبهه سراپای دوستان را فرا گرفته بود. یکدیگر را برای حرکت ترغیب می‌کردیم. از این به بعد غرور مقدس مذهبی و انقلابی اجازه ماندن نمی‌داد. وقت آستین بالا زدن و زمان همت چاره‌ساز بود. از گوشه و کنار آهسته رفتن و جاخالی دادن، احساس پوچی می‌کردیم.

به خود می‌گفتم ما که از کودکی تا جوانی با «یا علی» و «یا حسین» خود را نشان داده‌ایم، اگر وارد گود نشویم، پس چه کسانی توی گود بپرند؟! می‌شد گفت، حتی تا حالا هم دست‌کم شش ماه دیر کرده‌ایم. قبل از اینکه تیر ماه از راه برسد با سه نفر از دوستان نزدیک و همدرس دیروز، اصغر بهرامی نژاد*،

(۱) او بسیار من و منم گفت و از تقدیر نترسید. وقتی به قدرت رسید، بر خلاف شعارهای قبلی‌اش گفت: رهبر من مصدق است... و نیز گفت: این جمهوری، جمهوری نیست که من به آن افتخار کنم. وقتی در پاریس خبرنگار از او پرسید چرا با چهره‌ی زنانه فرار کردی؟ گفت: من برای مقام زن احترام و ارزش زیادی قائلم!!

احمد خرمی* و رضا چاقیان^۱ جهت کسب خبر از کم و کیف آموزش بسیج و سپس اعزام، به قم رفتیم.

تا آن زمان حتی کاشان هم مرکزی برای آموزش نظامی نداشت. پس از پرس و جو به یکی از مراکز ثبت نام در نزدیکی حرم مطهر فاطمه معصومه^۳ آراهنمایی شدیم.

یکی از پاسداران که مسئول نام نویسی بود، گفت: « فردا صبح دوره آموزش شروع می شود، ما از این مرکز اعزام خواهیم داشت. شما اگر خواستید آموزش ببینید، همین امروز باید ثبت نام کنید.» اسم نویسی دو قطعه عکس و یک تصویر شناسنامه لازم داشت. چیزهایی که همراه خود نداشتیم. برای تهیه مدارک باید با عجله به خانه برمی گشتیم. تا پایان وقت اداری بیشتر فرصت نبود. اما چیزی که مقداری دلمان را خوش می کرد، این بود که پاسدارها پایان وقت اداری نداشتند. به احتمال زیاد تا غروب و حتی پاسی از شبها را در محل کار حاضر بودند. اما خب، مقداری تشویش و نگرانی داشتیم. حاضر بودیم با هر وسیله ای حتی خودروهای باری خود را به منزل برسانیم. آن زمان تعداد خودروهای مسافری خیلی کم بین قم و کاشان تردد داشتند. بایستی توی مسیر خودروهای عبوری از تهران به یزد و کرمان و بندر می ایستادیم. هر خودرویی را که می دیدیم، ملتسانه درخواست می کردیم ما را سوار کند. حاضر بودیم توی پله هایش بنشینیم یا حتی سرپا و ایسیم. با مشکلاتی که گفتم وقتی به خانه برگشتیم، ظهر شده بود. میعادگاه برای بازگشت جلو زیارت محمد هلال

بود. پس از یک ساعت جمع شدیم. در مدخل شهر کاشان منتظر هر وسیله نقلیه‌ای که باشد، ایستادیم. لحظات برای ما سریع می‌گذشت، به همین علت بیقرار بودیم. بالاخره ساعت ۴ بعد از ظهر خود را به محل ثبت نام بسیج قم رساندیم. خدا خیرشان بدهد که هنوز در محل کار حضور داشتند.

صحيح است، صحيح است، صحيح است

در محل بسیج قم برای آموزش نظامی اسم نوشتیم. کارمان تمام شد. یک نفس راحت کشیدیم. به صبح فردا فکر می‌کردیم. شادیمان مضاعف می‌شد. اکنون نوبت شکرگزاری و ادای احترام به ساحت مقدسه حضرت فاطمه معصومه^۳ بود.

با ورود به صحن خاطره‌ای از زمان مبارزه علیه رژیم شاه برایم تداعی شد: «وقتی روزنامه اطلاعات در ۱۷ دیماه ۵۶ با نوشتن مقاله‌ای به حضرت آیت‌الله خمینی اهانت کرد، اول روحانیون و طلاب علوم دینی و سپس مردم غیرتمند قم به راهپیمایی اعتراض‌آمیز دست زدند. دو روز ادامه پیدا کرد. نیروهای امنیتی شاه در ۱۹ دی به کشتار و ضرب و شتم معترضین پرداختند.

در آن «روزی‌نامه» امام خمینی را یک سید هندی عامل انگلیس و روحانیت را ارتجاع سیاه و مخالف پیشرفت و توسعه معرفی کرده بود.

نام نویسنده احمد رشیدی مطلق درج شده بود. بعد معلوم شد که وزیر فرهنگ شاه آقای داریوش همایون و وزیر دربار، امیرعباس هویدا آن را تنظیم و خود شاه تصحیح و تایید کرده است. (هویدا فردی از فرقه ضاله بهائیت، ۱۳

سال نخست وزیر کشور اسلامی و شیعه ایران بود!) این خبر را از طلاب همشهری که در تعطیلی آخر هفته از قم برگشتند، شنیدم. با جستجو تصویر مقاله را بدست آوردم و خواندم. یک آمادگی ذهنی برای شرکت در جلسات مربوط به این موضوع پیدا کردم. تا اینکه از دوست و همشاگردی‌ام سید مرتضی سیدیان شنیدم که فردا عصر مراسم چهلم شهدای قم در مسجد اعظم خواهد بود. می‌ترسیدم عصر به جلسه نرسم، صبح به مقصد قم حرکت کردم. مراسم با شرکت علما، روحانیون، گروه کثیری از مردم قم و زائرین زیارت فاطمه معصومه^۳ شروع شد. یکی از وعاظ، سخنرانی شدیدالحنی را علیه حکومت پهلوی داشت. نامش «حجت‌الاسلام کلانتر» بود. هدف از تجمع مردم را بیان کرد.

من بیش از اینکه حواسم متوجه سخنان او باشد، معطوف شناسایی علما و مراجعی بود که همیشه اسمشان را شنیده بودم و دوست داشتم خودشان را هم زیارت کنم. اگرچه نزدیک منبر نبودم، ولی گردن می‌کشیدم و هی چپ و راست می‌شدم.

پس از نیم ساعت گردن چرخاندن انصاف بود که مقداری هم به سخنران توجه کنم. او می‌گفت: «ما خواهان برقراری نظام اسلامی و اجرای تعالیم حیاتبخش اسلام هستیم» که ناگهان جمعیت حاضر به نشانه تأیید این خواسته فریاد برآوردند! این حرکت انفجاری بود. برای من تازگی داشت. مشت گره کرده، روی زانو بلند می‌شدند و کلمه‌ای را تکرار می‌کردند. پیش خود گفتم یعنی چه؟!

هنوز در این فکر غوطه‌ور بودم که این واکنش به چه مطلبی بود؟ که برای مرتبه دوم نیز همین را تکرار کردند. مقداری از هول و هراس درآمد. متوجه

شدم که در تأیید گفته‌های سخنران می‌گویند «صحیح است.» این عبارت را سه مرتبه تکرار می‌کردند «صحیح است، صحیح است، صحیح است.» در آن زمان هنوز گفتن «تکبیر» رسم نبود.

دو جوان پرشور قمی در کنارم نشسته بودند. با مشت گره کرده در حالیکه کلمه صحیح است را نعره می‌کشیدند، با چشم و ابرو به من هم اشاره می‌کردند که بگو! من هم نگفتم که فعلاً آموزش می‌بینم! برای دلخوشی آنها فقط مشتم را بالا آوردم. در چهارمین مرتبه با دریای موج همراه شدم و صحیح است را گفتم، اما نه روی زانو بلند شدم و نه خشمگین.

سخنرانی تمام شد. جمعیت یک صدا و هماهنگ فریاد می‌زد «درود بر خمینی، درود بر خمینی.» این شعار مبتنی بر شعور و جاذبه خاصی بود. اول مو بر بدن سیخ می‌شد اما پس از لحضاتی هر ترسی را از دل می‌زدود و فرد را مجذوب خود کرده و همراه می‌برد.

همیشه توی محله خودمان به بالای مجلس سرک می‌کشیدیم. اینجا نیز در پایان مراسم به صدر جلسه سرزدم تا ببینم کی سخنران و کی صدرنشین است. مقداری اوضاع را بفهمم کی به کی است؟

سریع و با شتاب به سمت جایگاه بالای جلسه رفتم. نگاهم به جلو محراب مسجد بود و جلو پایم را نمی‌دیدم. می‌خواستم تا علما مجلس را ترک نکرده‌اند، زیارتشان کنم. خصوصاً اینکه می‌گفتند: حضرات آیات، گلپایگانی و مرعشی نجفی از مراجع هم حضور دارند. شاید هنوز ده متر نرفته بودم که انبوه اعلامیه و تصاویر مبارک امام خمینی در فضا پخش و بر سر مردم ریخته می‌شد. مردم برای برداشتن عکس‌ها از یکدیگر سبقت می‌گرفتند. من هم تلاش کردم از این باغ گلی بچینم.

کفشم را به دست گرفته بودم. توی این شلوغی یک لنگه آن افتاد. نمی‌توانستم خم شوم و آن را بردارم. آن کفش چرمی صورتی رنگ اولین کفشی بود که از این نوع داشتم. سفارشی پیش کفاش دوخته بودم.

صد و چهل تومان که پول زیادی بود، مزد داده بودم. (آن دکان تولیدی زیرگذر بین حسینیه و مسجد چهارسوق بود.) بدتر این بود که باید بدون کفش به خانه برگردم، زیرا فقط پول کرایه برگشت را داشتم و حتی یک تومان برای خرید مواد خوراکی نداشتم. با پس‌وپیش کردن پای افراد و ردیابی، کفش را جستیم. اما از عکس‌های امام چیزش نمانده بود.

از غلغلۀ شبستان مسجد به غلغلستان صحن آمدم. به چند شلوغی و تجمع رفتم تا عکسی پیدا کنم، دیگر نبود. قصد داشتم به عنوان سوغات برای دوستان بیاورم. البته نام و تصویر امام برایم آشنا بود، پدرم بارها وقایع ۱۵ خرداد را برایم گفته بود. مخصوصاً موقعی که پشت دار قالی مشغول بافتن بودیم، توضیح می‌داد. عکس امام را هم در منزل داشتیم.

وقتی به صحن آمدم، صحبت‌های گروهی از طلاب که دور هم حلقه زده بودند و خبرهای شنیده را رد و بدل می‌کردند، توجهم را جلب کرد. این حلقه یکی از دهها و شاید صدها جمع رایزنی بود. یک نفرشان در مورد اوضاع و احوال شهر تبریز می‌گفت: «امروز چهلم شهدای قم را برگزار کرده‌اند، مأموران شاه آنها را به خاک و خون کشیده، در نتیجه عده‌ای شهید و مجروح شده‌اند.» چند تجمع دیگر را نیز سر و گوش آب دادم. بین آنها هم صحبت از تبریز بود. غروب نزدیک می‌شد. ماندن در اینجا کافی بود. باید به طرف خانه حرکت می‌کردم. موقعی که خواستم از درب صحن بیرون بیایم، تازه متوجه شدم بیش از اینها که من فکر می‌کردم، اوضاع قمر در عقرب است! صدها مأمور ضد شورش با

تجهیزات کامل از جمله نارنجک‌های گاز اشک‌آور آماده یورش به داخل صحن بودند. رنگ از صورتم پرید.

سریع به داخل برگشتم. تازه متوجه شدم که ترکیب جمعیت بیشتر جوانان پرشور و طلاب علوم دینی هستند. به گونه‌ای پس و پیش می‌شدند. گویی که دنبال فرصت بودند تا مشت گره کرده در چنگ حریف بیاندازند و دست و پنجه‌ای با او نرم کنند. افراد مسن و میانسال بین‌شان کمتر دیده می‌شد.

با سرعت به سوی درب‌های خروجی دیگر رفتم. دیدم آنجا هم صحنه‌ای مشابه آرایش داده شده است. متوجه شدم که مجموعه آستانه مقدسه در محاصره نیروهای سرکوب‌گر قرار دارد.

برگشتم داخل صحن و لحظاتی پر اضطراب را گذراندم. چیزی که به نگرانی‌ام می‌افزود، این بود که خانواده‌ام هیچ اطلاعی از آمدنم به قم نداشتند. به علاوه غیر از همین صحن هیچ کجای قم را بلد نبودم که موقع درگیری و زد و خورد به آنجا فرار کنم. اولین تجربه از این دست در زندگی‌ام بود. تاکنون چنین صحنه‌ای را ندیده بودم، اگرچه مقداری شنیده بودم.

لحظاتی را مترصد فرصت برای خروج بودم تا اینکه دیدم گروهی از زنان مسن و سالخورده در حال بیرون رفتن هستند. سریع خود را لابلای آنها رساندم و همراه آنها از معبر باریکی که دو طرفش دیوار سپر نیروهای ضد شورش بود، گذر کردم. این معبر برای من دالان وحشت بود. سرم را پایین انداخته به گونه‌ای حرکت می‌کردم که یعنی من پسر یکی از آن زنها هستم. به خود می‌گفتم اگر جیب مرا بگردند، چیزی به جز چند تومان کرایه برای رفتن به منزل ندارم. به نیمه راه دالان وحشت رسیدم. دیدم تعدادی از جوانان قمی در دهانه کوچه‌ای که فاصله چندانی تا آنجا نداشت ایستاده‌اند و صلوات‌های

پیاپی می‌فرستند. سپس با شعار «درود بر خمینی» شجاعت خود را به خیل نیروهای امنیتی که تا بن دندان مسلح بودند، نشان می‌دادند.

می‌خواستیم فریاد بزنم که چند لحظه صبر کنید تا من از این میان رد بشوم! کمی بر سرعتم افزودم. اما نمی‌توانستم سریعتر بروم. به تقاطع خیابان جلو حرم و خیابان چهار مردان رسیدم (اکنون خیابان انقلاب است) این خیابان نقطه شروع بسیاری از درگیری‌ها با مأموران شاه بود. در سه راهی چند نفر پاسبان حلقه زده بودند. ناگهان یک پیرمرد روحانی آمد بر سر آنها فریاد کشید. یکی دو نفر از مأموران سریع به سمتش دویدند و او را فقط هل می‌دادند که برود. گاهی او را تهدید می‌کردند. او بر فریادش اصرار داشت و می‌افزود. من که دیگر رمق پا نداشتم تا می‌توانستم چسبیده به دیوار و در دکانهای تعطیل شده، از آنها دور می‌شدم. شجاعت آن روحانی برایم تعجیبی بود.

در هر صورت چون غروب می‌شد، جای ماندن نبود. به منزل برگشتم. برای مدتی وصف این سفر خاطره انگیز نقل مجلسم و هم نقل آن بود. پس از چند روز شنیدم که مأموران نظام شاهنشاهی تنگ غروب به داخل صحن یورش برده بودند.

چلیاسگان هفت رنگ لابل

صبح روز پس از نام نویسی که اولین روز تیرماه بود. با اصغر بهرامی نژاد*، احمد خرمی* و رضا چاقیان به قم رفتیم. سپس به محل پادگان آموزشی وارد شدیم. در کیلومتر ۲۰ آزادراه قم - تهران قرار داشت. بعدها این پادگان بنام شهدای ۱۹ دی نامگذاری شد.

یکی از مسئولان در خصوص لزوم توجه به آموزش و مقررات مربوط به پادگان تذکراتی داد. سپس گفتند: بروید وسایل مورد نیاز انفرادی تحویل بگیرید. یَقلاوی (ظرف غذا) لباس خاکی رنگ کهنه و دست چنم، پوتین کار کرده و یک تفنگ «ام یک» گرفتیم.

محل آسایشگاه ما را مشخص کردند. ظهر با نماز و صرف ناهار و سپس سازماندهی در گروهانهای آموزشی همراه بود. برنامه آموزشی اعلام شد. برنامه با آمادگی جسمانی شروع شد. پسین‌گاه آموزش رزم انفرادی داشتیم. آنرا «تاکتیک» می‌گفتند.

هوای گرم، آفتاب سوزان، سنگ‌های داغ، دویدن و بالا رفتن از تپه‌های اطراف پادگان که همه‌اش از قلوه سنگهای سخت و زمخت پوشیده شده بود، به اضافه بوته‌های خار خشک و زهرآگین که در آنجا پراکنده بود، سینه‌خیز رفتن،

نشستن و برخاستن‌های تکراری باعث می‌شد تا رخوت و سستی ناشی از نشستن‌های پشت میز درس و مدرسه از تن زدوده شود.

عرق از مژه‌های چشم می‌چکید. تری صورت را با آستین زیر و ضخیم پیراهن نظامی پاک می‌کردیم. در تیرماه از بیابان‌های قم توقع دیگری نداشتیم. رختم از عرق لچ^۱ بود. آن روزها هنوز با نعمت پر برکت چفیه آشنا نبودیم و رسم نبود.

با برکت بود. واسه اینکه با کارکردهای گوناگونش جایگزین نداشت. سفره، سجاده، حوله، دستمال، دستگیره، وینمه، لنگ، جامه‌دان، عرقچین، چتر باران، چتر سایه‌بان، نوار زخم، کمربند، فانسخه، طناب، روانداز، زیرانداز، صافی برای تنفس در گرد و غبار، در وقت آلودگی شیمیایی و علامت دادن و غیره بود. در پایان هر جلسه آموزش رزم، خسته و تشنه‌حال کنار بساط چایی می‌رفتیم. استکان ما همان یقلاوی بود. یک خوبی داشت که زود از داغی آن کاسته می‌شد. چهار نفری دور هم حلقه می‌زدیم و هر کدام سه، چهار تا چایی با آن استکانی که گفتم می‌خوردیم.

روز دوم شنیدیم، یک گروه که به تازگی عضو سپاه کاشان شده‌اند، مشغول گذراندن دوره آموزشی هستند. سراغشان رفتیم. عده‌ای از دوستان همشهری، احمد آبانی*، سید جواد تکیه، سیفا... حاج حسینی و عباس صباغ پور بودند. در یکی دو روز اول، دویدن بر آن تپه‌های داغ، روی آن قلوه سنگها، زیر آفتاب سوزان، دشوار و طاقت فرسا بود. اما وقتی سینه خیزها با سوت و سماجت آن مربی ورزیده همراه می‌شد و آنها را با فریادهای جمعی «الله اکبر»

(۱) لچ = خیس و آب افتاده

آذین می‌بستیم، سستی و تنبلی از تمنان خارج می‌شد. آرام آرام با گرما و بیابان سوزان خو می‌گرفتیم. احساسم این بود که باید این جسم را رنج بدهیم. وقتی مربی حرکات شدید بدنی را با داد و فریاد بر ما تحمیل می‌کرد، رابطه عاطفی مضاعف شده، او را بیشتر دوست می‌داشتم. دعایش می‌کردم. می‌خواستم قاطعیت بیشتری داشته باشد.

وقتی در پایان تمرین رزمی به آن حالت تشنه و خسته سراغ بساط چایی می‌رفتیم، خوشم می‌آمد که تمام شده باشد. چرا که فکر می‌کردم این ریاضت، ما را بیشتر آبدیده و آماده تحمل مشقت می‌کند.

اسب لاغر میان بکار آید روز میدان، نه گاو پرواری

(سعدی)

یک هفته بدین منوال گذشت. صبح ۷ تیر فرا رسید. از خواب بیدار شدیم. پس از صرف صبحانه دیدیم که آن رفت‌وآمد همیشگی، آن شور و نشاط قبلی و آن تحرک هر روزه نیست. بر خلاف عرف همیشگی، صدای قرآن از بلندگوهای پادگان به گوش می‌رسد. خدایا چه اتفاقی افتاده است؟!

بگومگو، پرسش از یکدیگر و از مسئولان شروع شد. یکی از برادران همگروه که از بچه‌های قم بود، آمد و گفت: آقای هاشمی رفسنجانی را ترور کرده‌اند. رنگ از صورتها پرید، همه غمگین شدند. هاشمی رئیس مجلس و یکی از یاران امام و از نیروهای فعال از آن اول انقلاب محسوب می‌شد.

به یاد هشدارهای دو روز قبل مربی رزم انفرادی افتادم که برای گروه آموزشی گفت: «هر کس علاقه داشته باشد، می‌تواند آموزشهایی ببیند که حفاظت شخصیتها و نگهداری اماکن حساس دولتی را به عهده بگیرد. این کار هم، مانند جبهه دارای ارزش بوده و از نیروهای انقلاب محسوب می‌شوید، چون

گروه سازمان مجاهدین خلق جنگ مسلحانه را به قصد براندازی جمهوری اسلامی شروع کرده و با نفوذ در نهادها و سازمانهای دولتی ترور مسئولین نظام را دنبال می‌کنند.» بیشترین افراد گروه گفتند: ما برای اعزام به جبهه آمده‌ایم. هر چند که ما شور و شوق حضور در جبهه و رزم علیه متجاوزان را داشتیم. اما نمی‌توانستیم خطر این چلپاسگان^۱ رنگارنگ تودرتو را درک کنیم. گروهی که مردم می‌گفتند: «منافقین». نامی در خور و شان.

برای نمونه: پس از تحرکات مسلحانه و کشتن مردم در کوچه و بازار و همچنین ترور تعدادی از مسئولان نظام جمهوری اسلامی توسط سازمان مجاهدین خلق چند نفر از اعضا و طرفداران این گروه جنایتکار در کاشان زندانی شدند.

پاسدار علی‌اکبر طاهریان مدتی را در آنجا خدمت می‌کرد. می‌گفت: «صبح اول وقت برای سرکشی به داخل زندان رفتم. همه آنان خواب بودند. یکی از این زندانیان پیشانی خود را با دستمال بسته بود. من فکر کردم سردرد دارد. پیش خود گفتم شاید بتوانم کمکش کنم.

نزدیک او شدم. دیدم روی پیشانی و زیر دستمال، برجسته و غیر عادی است. با دقت نگاه کردم. دیدم یک مهر نماز روی پیشانی گذارده و گره دستمال را در پشت سر محکم بسته است. به طور کامل خواب بود. آهسته از او دور شدم. فکر می‌کنم می‌خواست جای مهر، روی پیشانی‌اش بماند تا دیگران فکر کنند که او اهل نماز شب و عبادت است!»

(۱) چلپاسه = مارمولک

کم کم خبرهای بیشتری از آن واقعه دردناک می‌رسید. دیگری آمد و گفت: آیت‌الله بهشتی را نیز ترور کرده‌اند. چهار تن از وزیران هم جزو شهدا هستند. (مهندس موسی کلانتری وزیر راه و ترابری، دکتر قندی وزیر پست و تلگراف و تلفن، دکتر عباسپور وزیر نیرو، دکتر محمدعلی فیاض‌بخش وزیر مشاور و رئیس سازمان بهزیستی) شنیدن این خبرها برای دوستان انقلاب بسیار وحشتناک و غم‌انگیز بود.

دیگری هم از نمایندگان مجلس مثل محمد منتظری و عبدالحمید دیالمه و ناطق نوری و پاک‌نژاد نام می‌برد. شهدای مجلس ۲۷ تن بودند. هرکسی در گوشه‌ای کنار دیوار آسایشگاه روی زمین پیاده‌رو کنار خیابانهای داخل پادگان نشست و صدای ضجه و ناله‌اش بلند شد.

منتظر اخبار ساعت ۷ صبح بودیم. گوینده اخبار پس از اعلام خبر انفجار بمب در دفتر مرکزی حزب جمهوری اسلامی واقع در سرچشمه تهران بیش از ۷۰ نفر از شهدا را نام برد. بیان خبر به این شکل برای دوستان انقلاب خیلی وحشتناک بود. خدا را شکر که نام آقای هاشمی جزو این گروه نبود. صدرنشین این محفل بهشتی و خدایی آیت الله دکتر سید محمد بهشتی بود.

بی گناهی کم گناهی نیست در دیوان عشق یوسف از دامان پاک خود به زندان رفته است به عقیده پلید شیطان بزرگ، بهشتی بایستی حذف فیزیکی می‌شد و از میان می‌رفت، او مانع بزرگی بر سر راه لشکر شیطان بود. کسی که نه دنبال شیطان راه می‌افتاد و نه می‌گذاشت دیگران فریب وسوسه‌هایش را بخورند. بخوبی می‌دانست «لا تتبعوا خطوات الشیطان انه لکم عدو مبین» یعنی چه؟ (از گام‌های شیطان پیروی نکنید او دشمن آشکار شماست. آیه ۲۰۸ سوره بقره). این از اسناد لانه جاسوسی آمریکا بود که: «بهشتی روحانی‌ای است که به هیچ وجه

نمی‌توان او را فریب داد.» آن سید حسینی پیش از این بارها به شیطان بزرگ گفته بود: «از دست ملت ایران عصبانی باش و از این عصبانیت بمیر» (... از شدت خشم بر شما، سر انگشتان خود را به دندان می‌گزند. بگو: بمیرید با همین خشمی که دارید. آیه ۱۱۹/آل عمران)

دوره آموزشی تحت تأثیر این رخداد غم انگیز روز دیگر پایان یافت. به منزل برگشتیم. با کمال تعجب دیدم، افرادی که تا دیروز تحت تأثیر وسوسه‌های خناسان، شایعات علیه شخصیت شهید بهشتی را باور می‌کردند، امروز گریان و از کرده خود شرمنده‌اند. اکنون دانسته بودند که بهشتی چگونه نبود که چهره نفاق و ضد انقلاب داخلی و مستکبر خارجی می‌گفتند.

بلکه چگونه بود که امام می‌فرمود: «... ایشان را من بیست سال بیشتر می‌شناختم، مراتب فضل ایشان و مراتب تعهدش بر من معلوم بود و آنچه که من راجع به او متاثر هستم، شهادت ایشان در مقابل او ناچیز است و آن مظلومیت ایشان در این کشور بود...»

اما متأسفانه آگاهی سیاسی و اجتماعی‌ای که با کمی توجه و هوشیاری می‌توانست به دست آید، با پرداخت هزینه سنگین، به وزن یک ملت، تجربه شد. امام خمینی پس از شهادت بهشتی فرمودند: «او یک ملت بود.» به یقین آن امام بزرگوار از قرآن کریم الهام گرفته بود: «ابراهیم یک امت بود.» (آیه ۱۲۰، سوره نحل)

این گروه منحرف به صورت کامل در خدمت جناح شیطان بودند. تا می‌توانستند و نفس داشتند به نهضت اسلامی آسیب زدند، ترور انجام دادند، برای بیگانگان جاسوسی کردند!

حتی پس از اعلام آتش‌بس بین ایران و عراق سازمان مجاهدین خلق که از جانب ارتش بعثی عراق پشتیبانی مالی و تسلیحاتی می‌شدند، با نیروی پنج

هزار نفری و صدها تانک و نفربر زرهی، خودروهای نظامی و غیرنظامی، توپ‌های ضدهوایی و... برای تصرف تهران حرکت احمقانه خود را آغاز کردند. این حمله را «فروغ جاویدان» نامیدند. با پوشش و پشتیبانی نیروی هوایی عراق از قصر شیرین و سرپل‌ذهاب گذشتند. از طریق تنگه‌ی پاتاق به اسلام‌آباد رسیدند و به سمت کرمانشاه در حرکت بودند.

وقتی سر ستون راهپیمایی نظامی آنان به تنگه چهارزربر رسید و دم ستون عمده‌ی قوای آن‌ها از تنگه‌ی حسن‌آباد گذشت (به طور کامل وارد تله شده بودند)، به یکباره در کمین رزمندگان اسلام قرار گرفتند. قوای اسلام اسم عملیات را مرصاد (کمینگاه) نام نهادند.

وفیق‌السامرایی رئیس استخبارات ارتش عراق در کتاب خاطرات جنگ خود به نام «ویرانی دروازه شرقی» (صفحه‌های ۱۳۲-۱۲۷) می‌نویسد:

« به محض پایان جنگ، سرلشکر «فاضل‌البراک تکریتی» مدیر سرویس‌های اطلاعاتی و سپهبد ستاد «صابرالدوری» و رئیس سازمان مجاهدین خلق «مسعود رجوی» به منظور بحث و بررسی پیرامون چگونگی پیشروی عمیق نیروهای این سازمان از خانقین به سمت تهران برای به دست گرفتن قدرت در این کشور در کاخ ریاست‌جمهوری و در حضور صدام تشکیل جلسه دادند... مسعود رجوی به صدام گفت: «مطمئن باشید که سازمان من ظرف چند ساعت وارد همدان در ۲۵۰ کیلومتری مرز خواهد شد...». صدام گفت: «شاید این فرصت طلایی برای نابودی رژیم اسلامی ایران باشد.»

حمله به منظور پیشروی سریع از داخل عراق به قصرشیرین، اسلام‌آباد، کرمانشاه، همدان و تهران، برای بدست گرفتن زمام امور در ایران صورت گرفت... در همان ابتدای کار حداقل یک هزار نفر نیروهای سازمان کشته و

مجروح و اسیر شدند. در حالیکه بنا بر اطلاعات دریافتی ما، تعداد تلفات آنها به بیش از دو هزار نفر رسید... نیروی سازمان (منافقین) بالغ بر پنج هزار و پانصد تا شش هزار نفر در داخل عراق بودند (زن و مرد)... بیشتر زنان آموزش سنگینی را گذرانده بودند... سازمان طی دهه هشتاد (زمان جنگ ایران و عراق) تا اوت ۱۹۹۰ کمک‌های مالی بالغ بر بیست میلیون دینار در ماه از دولت عراق دریافت می‌کرد.»

خار مُغیلان

ما از این پس خود را یک فرد آموزش دیده می‌دانستیم. در انتظار اعلام تاریخ اعزام به جبهه بودیم. واحد اعزام نیرو در بسیج سپاه پاسداران، پانزدهم تیرماه را برای این منظور اعلام کرد. رضایت نامه پدر یا مادر لازمه مدارک برای ثبت نام بود. برگه مربوطه را به خانه بردم. پدرم پشت دار قالی مشغول بافتن بود. به محض اینکه برگه را مقابلش قرار دادم، هنوز توضیح می‌دادم که انگشت اشاره را جلو آورد. سر انگشتش را با خودکار سیاه کردم تا پایین برگه رضایت نامه را مزین کند.

صبح فردا اعزام بود. نمی‌خواستم مادرم ناراحت شود. گفتم: حالا که به جبهه نمی‌رویم. باز چند روز دیگر با دوستان آموزش می‌بینیم. این اطلاع رسانی نیمه‌کاره باعث شد تا خانواده‌ام به آن گرمی که دوست داشتند با من خداحافظی نکنند. جامه‌دان کوچک لباس را برداشتم. تابستان بود، چیز زیادی لازم نداشتم. تنها حرکت کردم. جلو زیارت محمددهلال رسیدم.

دو تن از دوستانم احمد باباکمال* و حمیدرضا (ماشاء..). منصوری* مرا دیدند. پس از سلام و چه‌خبر گفتن، پرسیدند، کجا می‌روی؟ گفتم: جبهه! منصوری

گفت: تنها هستی؟ کسی همراهت نیست؟ پاسخ دادم: آره، به پدر و مادرم نگفتم که امروز به جبهه می‌روم. پرسید: یعنی الآن آنها نمی‌دانند؟ گفتم: نه، شاید اینجوری بهتر باشد. چون نمی‌خواستم باعث زحمت آنان شود.

دو رفیق شفیق مرا تا محل اعزام نیرو همراهی کردند. یکی طرف چپ، دیگری طرف راست حرکت می‌کرد. هرکجا می‌ایستادم یا می‌نشستم، کنار من بودند تا به حساب خودشان من هم بدرقه‌ای کننده داشته باشم و غریبانه نروم. در محل پایگاه بسیج که قسمتی از ساختمان بخشداری آران (دانشکده منابع طبیعی) واقع در میدان پانزده خرداد بود، گروهی تجمع کرده و خانواده‌ی دیگر هم‌زمان برای بدرقه آمده بودند. حتی یک لحظه رهایشان نمی‌کردند. به هر بهانه‌ای آنان را می‌بوسیدند.

پدران و مادران یکسره از قد و بالای فرزندانشان چشم برنمی‌داشتند و سیر نمی‌شدند. مروارید اشک را که بر گونه‌هایشان می‌غلطید به آرامی پاک می‌کردند. در ذهنشان چه می‌گذشت خدا می‌داند و بس.

راستی که قیافه‌ها دیدنی بود. پدر و مادرم را به یاد آوردم. متوجه شدم چه اشتباهی کرده‌ام! باید من هم درست و حسابی به آنان خبر می‌دادم. جوان بودم و کم تجربه، نمی‌توانستم احساس یک پدر و مادر را نسبت به فرزندشان بفهمم. گروه اعزامی جمعی جذاب، با نشاط و پر انرژی بودند. دوستان و همدرسی‌های دیرروز، هم‌رمز امروز، دوست داشتنی و با صفا بودند. بعضی افراد عکس می‌گرفتند. عکس‌های تکی و گاهی دسته جمعی. اکبر مسجدی مصاحبه می‌کرد. دستگاه ضبط صوت را پیش روی افراد نگه می‌داشت و می‌پرسید. یک سوال طولانی چند قسمتی در مورد انقلاب و جنگ و امام بزرگوار به اندازه یک صفحه کتابهای قطع رحلی از من پرسید.

نمی‌دانستم از کجا شروع کنم، گفتم: یکی‌یکی بپرس، من هم یکی یکی جواب بدهم! مسجدی کمی چهره درهم کشید و با یک نگاه نیم‌رخ به قد و بالایم، سریع با اشارهٔ سر خداحافظی کرد تا به مصاحبه مطبوعاتی با دیگران ادامه دهد.

قابل تحسین است که او در آن موقع به این نکته‌های فرهنگی و ثبت وقایع توجه داشت. ایشان پیشتر هم در موضوع مبارزات مردم آران و بیدگل علیه نظام شاهی، عکسها و مدارکی جمع‌آوری کرده بود که بسیار ارزشمند است. پس از تشریفات خداحافظی و جمع‌وجور شدن حرکت کردیم تا در جمع بسیجیان کاشان و اطراف، قافله‌مان شکوه بیشتری یابد و به اتفاق به سوی جبهه حرکت کنیم.

روال کار سپاه پاسداران اینگونه بود که همراه هر گروه از بسیجیان یکی از اعضای سپاه را به عنوان رابط و سرپرست گروه مأموریت می‌داد. این دفعه برادر پاسدار «نجاتا... افروز»^{*} مأموریت داشت.

سوم یا چهارم ماه مبارک رمضان بود. روزه‌دار بودیم. در آن هوای گرم و داغ با صورتهای عرق کرده و خیس از روی محبت ما را می‌بوسیدند. یکی دهنش بوی سیگار دیشبی را می‌داد و من گیج می‌رفتم. دیگری با خار مغیلان (نوعی درخت خاردار) صورتش نوازش می‌کرد. ما هم بخاطر سفارشی که خواجه شیراز کرده بود، گله‌ای نداشتیم.^۱

جمعیت زیاد بود. خسته شده بودم. دلم می‌خواست هرچه سریعتر کاروان ما حرکت کند. دیگر از این نوع معانقه بدم می‌آمد. آخر، معانقه اینست که دو نفر

۲) در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم سرزنش‌ها گر کند خار مغیلان غم مخور

دست در دست، همدیگر را در آغوش کشند. گردن روی هم قرار دهند. نه آنکه اطراف دهان را ماچ کنند. مثل صدای چلپ چلپ راه رفتن در شب‌های بارانی. خواه اعزام به جبهه باشد یا زیارت خانه خدا و مرقد مطهر اولیا یا به وقت ملاقات دوستانه، چه فرقی می‌کند؟ هرکجا که باشد.

مراسم بدرقه و خداحافظی تمام شد و به راه افتادیم. وقتی از راوند رد شدیم، برادر «نجات» بلند گفت: «چون مسافر هستیم، روزه را افطار می‌کنیم. افرادی که خوراکی همراه آورده‌اند، می‌توانند بخورند.»

این حکم دینی را بلد بودیم ولی چونکه هنوز در ماه روزه مسافرت نکرده بودیم. مقداری ناباورانه بود. پیش خود گفتم، مقداری دورتر برویم، روزه را باز می‌کنم. حالا که دیر نمی‌شود! در این عمل، مذهبی‌تر از مجتهد شده بودم! در هر صورت روزه را با تعارف مصرانه تعدادی از هم‌زمان که با میوه و آب نبات پذیرایی می‌کردند، افطار کردیم و تا آخر ماه مبارک روزه‌دار نشدیم.

خودروها همچنان در حرکت بود. نمی‌دانستیم به سمت جنوب یا غرب کشور در حرکتیم. چنین پرسشی برای ما اصلاً مطرح نبود. «هرچه پیش آید خوش آید»، دل به دریا زده، به امید خدا هرکجا که لازم باشد. هر منطقه و جبهه‌ای که احتیاج به نیرو داشت و مسئولان انتخاب کنند، آماده بودیم به آنجا برویم.

موقع مشاهده بارگاه ملکوتی حضرت فاطمه معصومه^۳ با سلام دادن از راه دور زیارت کردیم و از قم گذشتیم. در ساوه اولین نماز دو رکعتی ظهر و عصر (مسافر) را به جا آوردیم. ناهار تخم‌مرغ آب‌پز بود. پس از صرف آن در پایگاه سپاه پاسداران ادامه مسیر دادیم. در منطقه بروجرد در کنار یک استخر که آب سردی داشت. برای هواخوری و رفع خستگی پیاده شدیم. بعضی‌ها تن خسته از گرمای شدید منطقه کویر را بر آب زدند. برخی فکر نمی‌کردند، آب

سلک شده آنقدرها هم سرد باشد. کشاورزان آب را برای استفاده بهتر سلک می کنند. تا با انباشت آب یکباره لت جوی را کشیده و با سرعت بیشتری آبیاری کنند. اگر آب استخر ولرم می بود، من هم بدم نمی آمد که چند تا پشتک بزنم. هوای آنجا برای ما لذت بخش بود. لحظاتی را در کنار درختان با صرف چای و میوه گذراندیم. نجات گفت: «سوار بشین، حرکت می کنیم.» کم کم متوجه شدیم که راه استان کرمانشاه را در پیش داریم. شهرها و روستاهایی که من هنوز ندیده بودم. با تفاوت های فرهنگی و قومی اش جالب بود.

دیدنی تر از همه برای من اتراق عشایر کوچ رو بود. مستقر بر دامنه تپه ها با چندین سیاه چادر و دام هایشان مشغول چرا در اطراف آنها. سعی می کردم در طول مسیر ن خوابم و اطراف را نگاه کنم و بیشتر بشناسم. از دیدن خسته نمی شدم.

به کرمانشاه وارد شدیم. شب را در یک تالار که می گفتند: باشگاه جوانان است، بیتوته کردیم. تا روز بعد به کدام منطقه یا محور جبهه عزیمت کنیم. صبح با صدای بسیار بلند اذان رادیو که از بلندگو پخش می شد، از خواب پریدم. صدای زیبای مؤذن معروف «حسینعلی شریف» بود.

آرروز را به طور کامل در آن محل بودیم. خوب فرصتی برای شناسایی و ایجاد ارتباط دوستی با دیگر همرزمان هم شهری و بچه های کاشان و اطرافش بود. برخی افراد فکر می کردند که امروز را بیهوده وقت گذرانده ایم. برای رفتن به منطقه نبرد بیتابی می کردند. اگرچه ماندن در اینجا هم خوبی های خودش را داشت. روز دیگر پاسدار محمدباقر خاکی (از کاشان) از منطقه گیلان غرب آمد. او در خصوص اهمیت کار با سلاح پدافند هوایی صحبت کرد. از جمع ما خواست گروهی او را همراهی کنند و یک دوره کوتاه آموزش کار با قبضه

پدافند را ببینند. در مورد گرانی گلوله و نقش حساس پدافند و فنی بودن کار آنقدر گفت تا اینکه چند نفر حاضر شدند از این گروه جدا شوند و مسئولیت قبضه‌های پدافند را به عهده بگیرند.

راضی کردن این افراد دشوار بود و زود قانع نمی‌شدند. دلشان می‌خواست در خط مقدم نبرد حضور پیدا کنند. مگر اینکه متوجه شوند در مورد فلان موضوع مسئولیت دارند. چیزی که آنها را قانع می‌کرد، داشتن نقش بهتر و مؤثر برای دفاع از کشور اسلامی بود.

از آنجاییکه محمد آبانی*، حسین احسن‌زاده* و عباس نم‌دیان* مدرک پایان دوره متوسطه (دیپلم) در رشته ریاضی را داشتند، برای فراگیری آموزشهای فنی و محاسباتی آماده بودند. راضی شدند که با برادر خاکی همراهی کنند. رحمتا... شبانه* هم که با آن سه نفر دوست و همنشین بود، به آنان پیوست. محمد داروغه* هم اعلام آمادگی کرد و به گیلان غرب رفتند.

داروغه روز بعد برگشت. دلش پیش گروه ما بود. زیرا دوستان و بچه‌های محلش علی غیرتی*، ابوالفضل کوچه‌گرد*، عباس فخرائیان* و عباس حیدری مقدم اینجا بودند.

شب دوم فرا رسید. همچنان برای حرکت لحظه شماری می‌کردیم. همان شب یک سرباز از جبهه سرپل‌ذهاب آمده بود. ظاهر خاصی داشت. پوتین پاره و خاک گرفته، لباسی مندرس و کهنه، بعضی جیب‌ها شکافته و بی‌دکمه. فکر می‌کنم، آمده بود یکی از دوستانش را ببیند. ما دور او جمع شدیم. پرسیدیم از جبهه چه خبر؟ برخلاف ظاهر خاک‌آلود و چروکیده‌اش، زبان گرمی برای توصیف جبهه داشت. چنان از خط، سنگر، ارتفاعات، نگهبانی و گشت سخن

می‌گفت که با حسرت نگاه می‌کردیم و دلمان می‌خواست همان لحظه آنجا می‌بودیم.

مثلاً می‌گفت: سربازان عراقی روی ارتفاعات برای ما دست تکان می‌دهند. بزودی جنگ تمام می‌شود. جوری می‌گفت: که ما فکر کردیم امشب و فردا روز، قضیه تمام است. حتی ما را از همین‌جا بر می‌گرداند و ما نه خط مقدم، نه خاکریز و نه سنگر و نه انفجار گلوله‌ای خواهیم دید، نه خاطره‌ای خواهیم داشت. بسیار عجله داشتیم که تا تمام نشده است، حداقل آخر معرکه را برسیم.

یاطاق

صبح فردا پس از صرف صبحانه گفتند: «حرکت می‌کنیم.» به چند خودرو سوار شدیم. بعد از شهر اسلام آباد از بخش کرد گذشتیم. رشته کوه‌های بلند و قله‌های مرتفع نمایان می‌شدند. هر کوهی را که می‌دیدیم، فکر می‌کردیم عراقی‌ها بالای آن هستند.

به گردنه یا تنگه معروف و سوق الجیشی «یاطاق» رسیدیم. تنگه‌ای که در طول تاریخ مهمترین معبر وصولی برای تحرکات نظامی و غیرنظامی بوده است. برای دو طرف قدرت در شرق و غرب این منطقه اهمیت داشته و نزدیک‌ترین مسیر ارتباط زمینی مهم بین فلات ایران و بین النهرین همین جاست. اکنون یک بنای باستانی از زمان ساسانیان در آنجا هست که استقرار راهداران و چاپارها(بیک و نامه بر)را به یاد می‌آورد.

این تنگه از نظر نظامی به عنوان «عارضه حساس» آخرین نقطه‌ای بود که متجاوزان عراقی در هفته‌های آغازین جنگ به اشغال خود درآوردند. به همین دلیل اهمیت و نزدیک بودن این مسیر به مرکز، آخرین برخورد نظامی در پایان هشت سال دفاع مقدس نیز در همین منطقه صورت گرفت. اینجا اولین دژبانی

برای کنترل تردد به منطقه جنگی بود. از بالای تنگه تا شهر سرپل ذهاب بیش از ۱۳، ۱۴ کیلومتر فاصله است. جاده در سه چهارتای اول آن شیبی تند دارد. موقع ورودمان شهر در سوت و کور وهم‌آلود بود. شهری کوچک، کوچکتر از شهر خودمان که مرکز بخش بود. چون می‌گفتند آنجا مرکز شهرستان است، من فکر می‌کردم که بزرگتر باشد.

خالی از سکنه و دیوار بسیاری از خانه‌ها فرو ریخته بود. سقف اتاقها و دکانها فرود آمده و درها سوراخ سوراخ شده بود. اثر گلوله‌ها و ترکش سلاحهای سبک و سنگین طرفین درگیری در شهر آشکار دیده می‌شد. این شهر چند مرتبه بین متجاوزین و مدافعین دست به دست گشته بود.

گهگاهی یک خودروی نظامی با سرعت در اطراف آن تردد می‌کرد. چند لحظه بعد از ورودمان انفجار گلوله توپ دشمن سکوت شهر را شکست و با بی‌زبانی گفت: اهلاً و سهلاً (خوش آمدید).

ارتفاعات بازی‌دراز که بر شهر اشراف کامل دارد، هنوز قله‌های بلند آن مثل قله ۱۱۵۰ در تصرف دشمن بود. دیده‌بان بدجنس متجاوز با استفاده از دوربین‌های اهدایی شرق و غرب نگاه پلشت و نامحرمش را به گستره شهر و حومه آن دوخته بود تا شراره بریزد.

از شهر گذشتیم. با طی کردن نزدیک به ۲۵ کیلومتر خودروها وارد پادگان ابوذر شدند. در محوطه جلو دژبانی جمع شدیم. یکی آمد فرمان داد: «از جلو نظام» و سپس گفت: بنشینید! یک نفر پاسدار با لباس تمیز و منظم با ریش انبوه و مشکی رنگ، پس از نام خدا با سلام و درود بر امام خمینی و شهیدان شروع به صحبت کرد. بعد از آن گفت: «شما نام کربلا را زیاد شنیده‌اید، به کربلای ایران آمده‌اید، شما برای یاری امام حسین^ع آمده‌اید، خوش آمدید.» به

گمانم از بچه‌های سپاه تهران بود. این جملات ما را در فکری عمیق فرو می‌برد. اولین جملاتی بود که پس از ورود در منطقه جنگی برایمان گفته شد. صحبتش کوتاه و مختصر بود. سپس تذکراتی در خصوص مقررات پادگان و نحوه ورود و خروج و موقعیت منطقه داد و همکاری با دژبانها و نگهبانها را تقاضا کرد. اول فکر کردیم او فرمانده کل منطقه است. بعد متوجه شدیم او فرمانده دژبانی پادگان است.

هنوز محل استراحت ما مشخص نبود. به اطراف پادگان نگاه می‌کردیم، همه چیز عجیب و غریب بود. نفربرهای زرهی، توپهای خودکشی و غیره را که می‌دیدیم، روحیه ما مضاعف می‌شد. به وجد می‌آمدیم. می‌گفتیم: الحمدالله چقدر سلاح داریم. اما غافل از اینکه هر کدام با چه نقص فنی مواجه بودند یا این آهن قراضه‌های کدام دوران سلطنتی بوده است! بگذریم.

آنطرف‌تر کنار ساختمان چند دیگ (چرخ‌دار) آشپزخانه صحرایی روشن و در حال پخت بودند. سوت ممتد و بلند شیر اطمینان (سوپاپ) آنها گوش را آزار می‌داد. تازه وارد بودیم. نمی‌دانستیم آن دیگ‌ها چه نوع سلاح برنده و کارآمدی است! دلمان می‌خواست با آن عکس بگیریم. من که دوربین عکاسی نداشتم. ولی خب، بعضی‌ها عکس می‌گرفتند.

چراغ عالمتاب به نیم‌روز رسید. با پیشنهاد تعدادی از برادرها نماز جماعت برگزار کردیم. در محوطه پادگان چند صف تشکیل شد.

احمد گل‌آرایی* اذان گفت و در پایان نماز هم تعقیبات را خواند. دلش می‌خواست هرچه مستحبات هست، رعایت کند. شور و حال خاصی داشت. به او گفتم: فعلاً کافی است. بعد گله کرد و گفت: «می‌خواستم چند تا دعا بخوانم، تو نداشتی.» پیشنهاد آقای محمدرضا واثقی آموزگار دبیرستان شهیدان عبدالهی

معلم تعدادی از همین جمع تا یکماه پیش بود. در ابتدای رکعت دوم هواپیماهای دشمن در آسمان پادگان ظاهر شدند. پدافندهای هوایی به شدت به سوی آنها شلیک می‌کردند. اولین مرتبه‌ای بود که چنین صحنه‌ای را می‌توانستیم ببینیم. خیلی دلم می‌خواست صحنه را بطور کامل تماشا کنم. مخفی‌نماند که قبل از این تمایل مقداری ترس هم بود. چند بار خواستم نماز را رها کنم و به کنار ساختمانها پناه ببرم تا اینکه به قنوت رسیدیم. من حواسم خیلی به قنوت نبود. در این فرصت بهتر می‌شد، آسمان را تماشا کنم. به جز همان صدای شلیک پدافندها هیچ صدای دیگری مثل انفجار و غیره شنیده نشد. گویا دشمن برای شناسایی پرواز داشت.

ما را در یکی از ساختمانها جای دادند. چند تا از دوستان و یاران دبیرستانی من مرتضی سیدیان، علی جلوداریان، حسین احمدی*، عباس شفیعی پور سرباز ارتش هم در این پادگان بودند. با شوق به دیدار ما می‌آمدند. کیف کرده بودند. تابحال این همه همشهری در این دیار غربت ندیده بودند. شب‌ها به محل استراحت ما می‌آمدند. یاد و خاطره گذشته‌های زمان تحصیل که بعضی وقتها تلخ‌های آن هم شیرین است، یادآوری و موجب خنده‌های طولانی می‌شد. عباس دیانت‌پور(خدا او را رحمت کند) هم در آنجا افسر ارتش بود. آنان جمعی گردان ۱۳۴ از تیپ ۸۴ خرم‌آباد و گردان ۱۱۰ لشکر ۸۱ کرمانشاه بودند.

در این فرصت بلا تکلیفی یک وصیت‌نامه بلندبالا و پرشور نوشتم. طلیعه آن آیه شریفه ۷۶ سوره نسا بود (الذین آمنوا یقاتلون فی سبیل الله) «مؤمنان در راه خدا کارزار می‌کنند.» رویم نمی‌شد برای خانواده‌ام بفرستم. به نشانی مصاحبه‌گر بسیج آران و بیدگل اکبر مسجدی فرستادم. پس از سه ماه سراغش را گرفتم. گویا به مقصد نرسیده بود. در اعزام بعدی یکی دیگر نوشتم. راحت‌تر از اولی

بود. تجربه‌اش را داشتم. این بار پیش خودم، داخل جامه‌دان ائاثیه شخصی‌ام گذاشتم. هنوز واحدی بنام تعاون برای اینگونه امور درست نشده بود.

چند روزی که گذشت، وقت نوشتن اولین نامه رسید. نوشتن از راه دور برای پدر و مادری چشم‌براه و منتظر نوشتنم: «ما توی پادگان در حال بخور و بخواب هستیم، در خط مقدم جبهه نیستیم.»

مقداری ساده انگاری بود. فکر می‌کردیم با این حرفها دل پدر و مادری سرد و گرم روزگار چشیده خوش می‌شود. اگرچه مادرخواندن و نوشتن نمی‌دانست. ولی آنقدر تجربه داشت که بداند این نوع استراحت و راحتی از چه نوع رفاه و خوشی است.

یک روز صبح چند تا کیسه پر از لباس و کفش آوردند. به هر نفر یک پیراهن و شلوار ضخیم رنگ رفته یا بهتر است بگویم، دو رنگ شده تحویل دادند. شلوار آن دم به سرخی می‌داد. وقتی جای زانوها بغ می‌انداخت، دیدنی‌تر بود. یک جفت کفش کتانی سیاه‌سفید و یک جوراب نازک قهوه‌ای رنگ سهمیه ما تا آخر مأموریت بود.

بعد از اینها یک اسلحه کلاشینکف و تجهیزات کامل را تحویل گرفتیم. خوشگل‌تر از همه کلاه‌های آهنی بود. شبیه به قدح سفالین آب‌دوغ خوری دهانه‌اش بزرگ و گشاد بود. به خصوص برای من که موی سرم را از ته کوتاه کرده بودم، جالب‌تر بود. با کمک یکدیگر به بستن فانس‌خه، بند حمایل، کیسه خشاب، کیسه نارنجک، سرنیزه و کوله‌پشتی پرداختیم.

عصرگاه برادر نجات* گفت: باید با تجهیزات کامل در یک راهپیمایی آموزشی چند کیلومتری شرکت کنید. عده‌ای از افراد می‌خواستند، بدون بستن تجهیزات حاضر شوند. او همچنان با صبر و حوصله بر خواسته‌اش اصرار

می‌ورزید و سعی می‌کرد افراد را توجیه کند. قصد داشت تا با دواندن ما نواقص و عیوب یا شل و سفتی فانسرخه و بند حمایل را به ما حالی کند تا بیاموزیم که چگونه باید تجهیزات انفرادی را تنظیم کنیم.

ما را به دامنه ارتفاعات بالای پادگان برد. شروع به دویدن کردیم. تجهیزات را آنقدر بد و نامناسب بسته بودیم که نمی‌توانستیم، حرکت کنیم. هنوز ۱۰۰ متر نرفته بودیم که موقع دویدن متوجه شدیم، کیسه سه خشابی (هر خشاب ۳۰ تیر) سنگین و مزاحم دویدن است. سرنیزه و قمقمه مانع حرکت است. فانسرخه به شکم فشار می‌آورد. بند حمایل شل بود. خیلی دلمان می‌خواست یک فرصت ۵ دقیقه‌ای بدهند تا مقداری شل‌ها را سفت و سفت‌ها را شل کنیم.

اینجا بود که گروه معترض و کم تجربه پی بردند که چرا برادر «نجات»^{*} اینگونه پافشاری می‌کرد و اصرار بر حرکت با تجهیزات کامل داشت. در هر صورت خوب تمرینی بود. نجات... با وقار، مؤدب و مهربان بود.

روز بعد برای آمادگی بیشتر باز هم به راهپیمایی و آموزش حرکات رزمی و به اصطلاح تاکتیک رفتیم. ساعتی را در دامنه‌ها بالا و پایین شدیم. چند تن از پاسداران با تجربه آمدند. در اطراف ما تیراندازی می‌کردند تا ترس ما ریخته و گوشمان مأنوس امواج نامأنوس شود.

در حال دویدن بین سنگلاخ‌ها یکی از تیرها کمانه کرد و به پشت ران پای چپ علیرضا رحیمی‌زارع که از هم‌رزمان کاشانی بود، اصابت کرد و دچار آسیب دیدگی شد.

احمد گل‌آرایی^{*} در کنارش می‌دوید. بی‌درنگ او را بر پشت گرفت و رو به پادگان دوید. پادگان یک مرکز فوریت پزشکی داشت. اگرچه احمد در نهایت بیش از ۴۰ تا ۵۰ متر نمی‌توانست او را ببرد، شاید خوبی این کار این بود که

در آن لحظه بیشتر افراد متوجه این اتفاق نشدند. سپس مجروح توسط یک خودروی نظامی انتقال یافت.

علیرضا اولین نفری بود که ناخواسته و به اجبار گروه را ترک کرد و رضا رحیمی منفرد* را که از پسرعموها بود در اندوه خود تنها گذاشت.

ابوالفضل کوچه‌گرد* هم تا چند روزی در پادگان ابوذر با ما بود. ولی نفهمیدم چرا مجبور شد، مأموریت را زود رها کند و به خانه برگردد. از اینکه برمی‌گشت، شرمنده بود. مخفیانه رفت.

توفیق خداوندی یار شد و در عملیاتهای بعدی باهم بودیم. ابوالفضل در عملیات بیت‌المقدس برای آزادسازی خرمشهر شهید شد. (خاطره‌ای در بخشهای بعدی، از این شهید نقل خواهیم کرد. انشاءالله)

شور حسینی

یکی از شبها در پادگان ابوذر (سرپل ذهاب) که روی بام ساختمان در خواب نوشین بودیم، نیمه‌های شب ناگهان ما را از خواب پراندند. هنوز توی خواب و بیداری بودم. یکی از همشهریان بالای سرم نشسته بود. بدون اینکه صدایش جوهره داشته باشد، همراه نفس‌زدن، تنگ گوشم خیلی آهسته گفت: «بلند شو! می‌رویم جبههٔ سومار.»

مو بر بدنم سیخ شد. گفتم: کجا؟! گفت: «سومار.» وقتی «سو» را می‌گفت، توی سرم سوت می‌کشید. این خبر راست یا غلط، چیزی بود که می‌گفتند. همه بیدار شدیم. کنار بالین نشستیم. چند نفر آمدند. یکی از آنان به لزوم آمادگی در دفاع، واجب بودن دفاع از اسلام و انقلاب و کشور سخن گفت. سپس در خصوص اهمیت نظامی منطقه سرپل ذهاب و ارتفاعات آن مثل بازی‌دراز، تنگه کورک، برآفتاب، کوره موش، جبهه راست و غیره برایمان گفت. مقداری هم در مورد محورهای گیلان غرب صحبت کرد. خودش را یک بسیجی فرهنگی معرفی کرد. به فرهنگی بودنش تأکید داشت و بر آن افتخار می‌کرد.

او گفت: من یک شخص فرهنگی هستم اما در این برهه از زمان، اسلام و کشور نیاز دارد که یک نظامی باشم. چنانچه جنگ نباشد یا به من احتیاج نباشد، دوباره یک معلم خواهم بود و فعالیت فرهنگی خواهم داشت. صدایش دوست داشتنی و جذاب بود. در نور کم مهتاب ایستاده بود. گاهی قدم می‌زد. صورتش را کامل ندیدم.

موقعی که آنان رفتند، از نجات‌ا... افروز پرسیدم. گفت: «او فرمانده جبهه غرب برادر «غلامعلی پیچک»^۱ است.» اسمش را که شنیدم دوستی‌اش در دلم بیشتر شد. ساعتی بیدار ماندیم. هنوز صبح نشده بود که خبر رسید، اعزام به سومار منتفی است. آن شب متوجه نشدم، آیا تک بود یا پاتک^۲!

برادر نجات هر روز به قرارگاه فرماندهی مراجعه می‌کرد. یک روز وقتی برگشت، گفت: «فرماندهان می‌گویند بچه‌های شما به دلیل اینکه باسواد، دیپلمه و دبیرستانی هستند، گروه مناسب و خوبی برای مخابرات رزمی‌اند. کافی است با مختصر آموزش، بیسیم‌چی خطوط مختلف باشند.»

عصر همان روز آموزش شروع شد. طولانی نبود، شاید ۲، ۳ ساعت نشد. می‌گفتند: در حین کار تجربه می‌کنید. یک بیسیم از نوع «پی‌آرسی» را برای آموزش آوردند.

یکی از پاسداران به نام «ستوده» از بچه‌های شمال مسئولیت مخابرات جبهه راست در دشت ذهاب را به عهده داشت. او در خصوص دقت و نقش حساس بیسیم و نحوه کار با آن آموزش داد. تأکید داشت که «ابداً نباید پشت دستگاه صریح و واضح صحبت کرد. بلکه باید با کنایه حرف زد و به صورت رمزی

(۱) غلامعلی پیچک در ۶۰/۹/۲۰ با مسئولیت فرماندهی سپاه غرب به شهادت رسید.

(۲) تک و پاتک = حمله و ضدحمله.

ارتباط برقرار کرد. دشمن استراق سمع می‌کند یعنی گوش کردن دزدکی. اگر اطلاعات نظامی لو برود، بسیار خطرناک است.»

لهجه‌اش برای ما تازگی داشت از این جهت جالب بود. بچه‌ها زیرچشمی به هم نگاه می‌کردند. لیکن به خاطر اینکه امشب باید پای بیسیم باشیم، حریصانه دل می‌دادیم.

در پایان گفت: همین امشب وارد خط مقدم می‌شوید. عراقیها نزدیکند. مواظب باشید. سپس گفت: در خط مقدم محلی است به نام قله ابوذر، روزها نمی‌شود به آنجا رفت و آمد کرد، جاده‌اش در دید و تیر دشمن است. شبها که تاریک شد، می‌توان با احتیاط تردد کرد. نیروهای آنجا شبها تعویض می‌شوند. آذوقه و آب و مهمات را هم با چند رأس قاطر حمل می‌کنند.

بعد گفت: حالا دو نفر که شور حسینی در سر دارند، داوطلبانه بلند شوند تا امشب به قله بروند. بقیه افراد توی دشت خواهند بود. اول عباس حیدری مقدم و سپس اصغر بهرامی نژاد* دست بلند کردند و پیش قدم شدند.

من از اینگونه شعارهای بدون پشتوانه آموزش و غیر واقعی خوشم نمی‌آمد. همه جا اعتراض می‌کردم. گفتم: برادر! شما فکر می‌کنید شور حسینی در سر داشتن کافی است؟ شما بیشتر آموزش بدید، منطقه را بهتر توجیه کنید تا وظایف را بهتر بشناسیم.

در پاسخ گفت: « شما کمی روحیهات ضعیفه به قله نرو! این دو نفر روحیه‌شان خوبه.» گفتم: شاید برای این باشد که کمی سنم از آنان بیشتر است، نمی‌خواهم بی‌گدار به آب بزنم. فعلاً واقعیت این است که بنده بلد نیستم مفهوم یک پیام را در یک وضعیت بحرانی برای مرکز ارسال کنم، جایی که تمام لحظاتش حساس و حیاتی است.

نمیدانم حرفه‌ایم تأثیر داشت یا نه. ضمن اینکه همان شب، بی‌شور و باشور در خط مقدم پای بیسیم بودیم. هر دو نفر، به یک سنگر تجمعی رفتیم. ولی خب، از حق نگذریم، شرایط قله به لحاظ کمبود امکانات خیلی دشوارتر بود و محدودیت رفت و آمد داشت.

دو گروه شدیم. قرار شد عده‌ای به محور ارتفاعات بازی‌دراز بروند و دسته‌ای هم به جبهه راست در دشت ذهاب. گروه خط بازی‌دراز که برادر نجات هم با آنان بود، تعدادشان بیشتر شد. چراکه مجموعه بیسیم‌چی‌ها و نیروهای نگهبان و تک‌ور^۱ برای خط پدافندی بودند.

از بین هم‌زمان اصغر کریمی^۲ به محور ریجاب رفت. این شهر در همسایگی سرپل ذهاب است. بیش از یک ماه آنجا ماند. گاهی صدایش را از بیسیم می‌شنیدیم. روی خط ما می‌آمد و با بچه‌ها حال و احوال می‌پرسید.

گروه ما متشکل از اصغر بهرامی‌نژاد*، عباس حیدری‌مقدم، احمد خرمی*، عباس(امیر) منعمی*، خیرا... ایمانیان (از آران و بیدگل). محمد نیکی* و غلامعلی طهماسبی (از نوش آباد). سیدحسن مصطفوی* (از روستای استرک) و مهدی لطیفی (از کاشان) بودند.

افراد خط بازی‌دراز و اطراف آن: سید حبیب... سجادی، سیدمحمد یداله‌ی، سیدعلی نیکوکار، قاسم اخباری*، احمد شیخ‌زاده، عباس زارع‌زاده، علی نیک‌سرشت*، فضل... عدسکار، جواد رستم‌زاده، علی‌اصغر مفلوکی، حسن معنوی‌مقدم، علی‌اصغر راحمی که متاهل و مسن تر از بقیه بود، راننده آبرسانی

۱- تک‌ور= یک نفر رزمنده، تفنگ‌دار

۲- آزاده(تحمل ۹سال اسارت)

به خطوط بازی دراز بود(از نوش آباد)سقای دیگر واحد آبرسانی به محورهای خط مقدم در سرپل ذهاب امیر مؤمنی* (از راوند) بود.

سید حسین جهانتاب، محمدرضا واثقی، رضا عمو اوبائی*، اصغر فرخ‌پی*، الهیار لسان، علی کفاش*، محمدرضا زلفی، ماشا... رزاقی و رضا رحیمی منفرد* (ازکاشان) مرتضی رهنی، محمد شتری، حسین بی‌غمی، عباس اختری، حسین جانی، اکبر سلمانی، حسین عسگری (شهید مفقودالجسد)، احسان ساعی او در خط بازی دراز به شدت مجروح و در گروه جانبازان قرار گرفت.(از ابوزیدآباد) نجات... افروز*، علی غیرتی*، محمد داروغه*، عباس فخرائیان*، احمد حقیقی*، احمد گل‌آرایی*، جواد عربی^۱(معروف به عربیان) و داود ارباب‌پور. این افراد در قسمت‌های مختلف بکارگیری و مسئولیت داشتند.

قاسم اخباری (از نوش آباد) اولین شهید این گروه بود که در خط بازی دراز به شهادت رسید. بیسیم‌چی یکی از سنگرها بود. صبح اول وقت که خط آرام بود و احتمال فرود توپ و خمپاره کم به نظر می‌رسید، از سنگر بیرون رفت تا سیم تلفن صحرائی را که همواره بر اثر ترکش توپ و خمپاره قطع می‌شد، برای چندمین بار وصل کند. در این حین مورد اصابت ترکش خمپاره قرار گرفت. او دو فرزند خردسال داشت (دختر و پسر)، شهادتش ما را بیشتر غمگین می‌کرد.

۱) جواد بیش از دو ماه آنجا بود. مأموریت را نیمه‌تمام گذاشت و به خدمت سربازی در ارتش رفت. در تهران خدمت می‌کرد. یک شب چند نفر از منافقین به قصد ترور سرهنگ صیاد شیرازی (فرمانده وقت نیروی زمینی ارتش) مسلحانه به داخل پادگان نفوذ کردند. جواد به دفاع پرداخت. بعضی از آنها را مورد اصابت تیر سلاح ۳ قرار داد. موقعی که گلوله‌هایش تمام شد، یکی از مهاجمین سلاح کمتری را روی سر جواد گذارد و شلیک کرد. گلوله فک جواد را شکست. در بیمارستان بستری شد. مدت‌ها با چانه سیم پیچ شده صبر کرد و بحمدالله بهبود یافت.

صفر کیلومتر

ساعتی مانده به غروب از پادگان ابوذر حرکت کردیم. وسیله نقلیه ما خودروهایی کوچک باربری نظامی بود که بیشترین نقش تردد را توی خط و پشت آن داشت.

از شهر سرپل ذهاب گذشتیم. با گذشتن از یک پل فلزی و جاده خاکی به ساختمان چند اتاقه در بیرون شهر وارد شدیم. در کنار یک آب بند قرار داشت. آن را سد «بریموند» می‌گفتند. آب این سد کوچک از رودخانه «الوند» تأمین می‌شود. پرآب و شیرین، سرد و گوارا، اطراف آن با انبوه درختان سرسبز، چشم‌اندازی دیدنی را به هر بیننده‌ای برای تماشا پیشکش می‌کرد.

این آب در زمان قبل از جنگ به شبکه‌های منظم آبیاری دشت ذهاب هدایت می‌شد. فکر می‌کنم این ساختمان پیش از آن محل اداره، تقسیم آب، دفتر و دستک «میراب» بوده است.

اصرار کردند زودتر وارد ساختمان شویم. هر از گاهی صدای انفجار گلوله توپ سکوت دشت را می‌شکست. گاهی در اطراف ساختمان هم گلوله‌ای فرود می‌آمد. ساعتی را در آنجا منتظر ماندیم تا خورشید از بالای قلّه «قراویز» غروب

کند و ما پیشانی بر درگاه دوست گذاریم. تکلیف مغرب و عشا را بجای آوردیم. شام را عجولانه خوردیم. سوار بر خودروها به سوی خط مقدم رفتیم. راننده ما جوانی لاغر اندام از کرمانشاه بود. ریش کم و خلوتی داشت. او را برادر حشمت صدا می‌زدند. دوست داشت به افتخار ورود ما بذله‌گویی کند. خودرو بیشتر راه را چراغ خاموش با استفاده از نور کم آسمان به پیش می‌رفت. در سایه‌روشن تپه‌ها، پیچ و خم راه را با سرعت قابل ملاحظه‌ای طی می‌کرد. زیرا که با مسیر خوب آشنا بود.

آقای راننده گاهی با لبه‌هایش ادای شلیک پیاپی قبضه پدافند را که گلوله‌هایش در فضا می‌ترکید، بصورت جالب و شنیدنی اجرا می‌کرد «ت، ت، ت، ت، بُم، بُم، ت، ت، بُم بُم» این کار برای ما روحیه بخش بود. تا اندازه‌ای ما را از فکر و دلهره خط که در طول عمرمان ندیده بودیم، حتی شکل آن را نمی‌توانستیم تصور کنیم، خارج می‌کرد.

چند کیلومتر به خط مانده، گلوله‌های منور عراقی‌ها یکی پس از دیگری آسمان را روشن می‌کرد. به محض اینکه گلوله‌های منور روشن می‌شد، ما کمی سرمان را پایین‌تر می‌گرفتیم. فکر می‌کردیم الان عراقی‌ها از بالای کوه‌ها ما را می‌بینند. در سکوت کامل فکورانه بودیم. آهسته نفس می‌کشیدیم.

با دیدن دهکده‌های ویران و مخروبه‌نگاهی به هم می‌کردیم و به آرامی سر را به علامت تأسف حرکت می‌دادیم. منتظر بودیم و دعا می‌کردیم که هرچه زودتر منور خاموش شود.

وقتی دیگر نور نداشت، نفسی راحت می‌کشیدیم. آقای راننده چیزی زیر لب می‌گفت. گوش دادم. برخلاف فکر و خیال ما، با لهجه کرمانشاهی می‌گفت: «این نامردا دو تا منور دیگه بزنی ما از این پیچ و خم‌ها رد شدیم.» چند لحظه

را در نور کم طی طریق کردیم. راننده می‌گفت: «یالاً دیگه اگه روشن می‌کنین، بی‌مزه‌ها!»

در لابلای شیارها سوسوی فانوس هر سنگری که پیدا می‌شد به آن خیره می‌شدم و گوش تیز می‌کردم. کم‌کم از کنار چند سنگر عبور کردیم. راننده می‌گفت: آنجا خط «کوره موش» است، این هم «تک درخت». چند هفته‌ای که گذشت متوجه شدیم، بالای این تپه یک درخت بزرگی است که به افتخار آن تناور به آنجا می‌گویند تک درخت.

به خط مقدم جبهه راست رسیدیم. به موازات جاده شنی، در جانب راست آن، جوی بزرگ سیمانی (کانال) که از سد شروع می‌شد، قرار داشت. اما خشک و بی‌آب. در هر ۶۰، ۷۰ متر، یا ۱۰۰ متر یک پل سیمانی روی آن برای رفت‌وآمد روستائیان، کشاورزان و چوپانان زده شده بود.

در زیر آن پل‌ها سنگرهای تجمعی رزمندگان بود. سنگرهای پیش ساخته، آماده و محکم بودند. برای نشانی دادن، شماره‌گذاری غیر رسمی شده بود. پل ۱، پل ۲، پل ۳، تا پل ۹ که خط ما را تشکیل می‌داد. این آبراهه در پایین دامنه کوه شاه نشین قرار داشت.

به هر پل یا سنگر تجمعی که می‌رسیدیم، برادر ستوده دو نفر از ما را به عنوان بیسیم‌چی به فرمانده سنگر معرفی می‌کرد و می‌گفت: «اینا صفر کیلومترن.» منظورش این بود که هنوز تجربه ندارند و تازه کارند. این جمله برای ما جالب بود و تازگی داشت، با نیم‌نگاهی به هم کمی تبسم می‌کردیم.

بین خط ما و عراقی‌ها شعله آتش به ارتفاع چند متر زبانه می‌کشید. تمام دشت تحت‌الشعاع نور قرمز رنگش بود. به آن خیره شده بودم. گاهی گُر می‌زد و بیشتر می‌شد. برای من ترسناک بود. سوال هم نمی‌کردم که چی هست؟ از

کی بپرسم که بجای توضیح درست و انتقال تجربه نگوید: «نترس چیزی نیست!» پس از لحظاتی که زبانه‌های آتش فروکش کرد، فهمیدم علفهای خشک دشت و تعدادی از درختان در حال سوختن است^۱.

من و خرمی* جلوی یک سنگر شلوغ (پل هفتم) پیاده شدیم. آن پایین یک چراغ دستی با سوی کمش جلوی سنگر را نشان می‌داد. نگاهم به نور قرمز رنگ درب سنگر بود. جلو راهمان را درست نمی‌دیدیم، گاهی پا می‌کشیدیم. از پله‌های کوچک و بزرگ آبراهه (کانال) که از کیسه‌های شن ساخته بودند، کورمال کورمال پایین رفتیم. طول و عرض آن $3 \times 2/5$ متر بود. سقف آن شاید $1/2$ متر ارتفاع داشت، کوتاه‌تر از همه سنگرها بود. باید دولا دولا راه رفت و نشسته نماز خواند. همیشه هفت، هشت نفر در سنگر بودیم.

سنگر به نام «جی» معروف بود. این نام مستعار مسئول قیضه خمپاره‌انداز ۸۱ بود. او قد بلند و هیکل ورزیده‌ای داشت. موی نسبتاً بلند، پرپشت، لباسهای چریکی و چندجیبه می‌پوشید. می‌گفتند: اهل شهرهای اطراف کرمانشاه است و آموزش تکاوری را در ارتش گذرانده. دلش می‌خواست در کنار زاغه‌های بزرگ مهمات باشد و مدام خمپاره پرتاب کند.

به محض اینکه چند تا گلوله سهمیه‌ای برای روز مبادا از پادگان ابوذر می‌فرستادند، جی هوس ریختن آتش روی مواضع عراقی‌ها به سرش می‌زد. خودش شلیک می‌کرد، سریع می‌دوید و دیده‌بانی می‌کرد.

(۱) مولوی:

مرغ صبر از جمله پرن تر بود

چون نپرسی زودتر کشف شود

سهل از بی صبریت مشکل شود

ور بپرسی دیرتر حاصل شود

بیباک بود و خیلی هم کاری به این نداشت که عراقی‌ها در پاسخ ما چند برابر آتش خواهند ریخت. عراقیها گرای سنگر ما را داشتند. در اولین شلیک، برای خاموش کردن آتش ما دیوانه‌وار بارانی از خمپاره ۸۱ و ۱۲۰ را می‌ریختند تا در اول کار زهرچشم از ما بگیرند.

هر موقعیت یا پل که سنگر ما بود، یک اسم رمز داشت. اسم‌ها شاهین، خسرو، مهدی، عمار و غیره بود. سنگر ما را با رمز خسرو صدا می‌زدند. با ورود من و خرمی افراد سنگر کیف کردند. دیگر هیچکدام گرفتار و گوش به زنگ بیسیم نبودند، می‌توانستند راحت بخوابند، راحت دور هم بنشینند و گپ بزنند. بیسیم را خیلی زود به ما سپردند.

بیشتر مکالمه‌ها با واژه «چیز» شروع و با «چیز» ادامه و با «چیز» ختم می‌شد. معنی هر چیز، موضوعی و اشاره ای به ماجرای بود. مثلاً پیام دهنده می‌گفت: خسرو، خسرو، مهدی! خسرو، مهدی! جواب می‌دادم بگوشم. پس از سلام می‌گفت: «آن چیز که اومد، زود چیزها را چیز کنه بگو ما پیش برادر چیز هستیم. بله؟!» منظور از گفتن بله! یعنی اینکه مفهوم شد؟

بخاطر سپردن این جمله‌ها دشوار بود، زیرا یادگرفتنی نبود. باید موضوعات را به مرور زمان تجربه می‌کردیم. وقتی کمی مکث می‌کردم، طرف متوجه می‌شد که من هنوز پیام را نفهمیده‌ام و صفرکیلومتر هستیم. پس از آن مقداری واضح‌تر می‌گفت: چارپا وقتی خریزه‌ها را چیز کرد، ما در سنگر مهدی هستیم. یعنی وقتی خودرو تدارکات گلوله‌های خمپاره را تخلیه کند، بگو سریع به موقعیت مهدی که سنگر خمپاره ۱۲۰ بود، بیاید.

دشوارتر موقعی بود که افراد با سابقه و جبهه‌گشته پیام می‌دادند. پیامشان خیلی خلاصه و کوتاه بود. من چند جمله بی سر و ته به فرمانده سنگر می‌گفتم

تا شاید خودش متوجه شوم پیام چیست. یا متوجه می‌شد و یا خودش دوباره با بیسیم سؤال می‌کرد. گاهی وقت‌ها هم صدای طرف را که می‌شنید، می‌فهمید پیام چیست. سریع می‌گفت: بگو:ها! بله! مفهومه!

زمانی بیشتر گیج می‌شدم که طرف پیام دهنده یک نفر چاخان و شلوغ‌کن بود. وقتی می‌فهمید ما صفر کیلومتری، پیاذاغ کلمهٔ «چیز» را زیاد می‌کرد تا مقابل ما قیافه‌ای گرفته باشد که یعنی کارش خیلی پیچیده است و ما اصلاً نمی‌توانیم سر در آوریم که کی؟ کجا؟ کی؟ کو؟

سنگر جی

هنوز یک هفته از ورودمان به خط مقدم نگذشته بود. به حساب، کمی از آب و گل درآمده بودم و می‌توانستم چند کلمه و جمله را با کلمه «چیز» پشت سر هم کنم.

صبح یک روز وقتی آفتاب همه جا را گرفت، برادر «جی» با لهجه کردی مرا صدا زد: «بچه کاشی!، بیسیم‌چی! آماده شو، برویم جلو، گرا بدیم و بچه‌ها بزنن، باباشون را دربیاریم، اینها دارن پررو می‌شن.»

فکر می‌کنم دشمن تعویض یا جابجایی نیرو داشت و برادر جی تحرکات آنها را دیده بود. چند روستای کوچک و نیمه ویران و خالی از سکنه بین خطوط ما و دشمن بود. به سوی یکی از آنها حرکت کردیم.

جی از جلو با گامهای تند و بلندش می‌رفت. او یک سلاح کلاشینکف و دو خشاب ۳۰ تیری که وزنه‌ای برایش نبود، به همراه داشت. من نیز بیسیم بدوش، سلاح به دست با تجهیزات کامل انفرادی در پی‌اش می‌دویدم. کیسه سه خشابی بیشتر از دیگر عناصر تجهیزات مانع سریع رفتنم می‌شد، به این دلیل که در یک قسمت فانسخره سنگینی می‌کرد و تپ و تپ روی رانم می‌خورد. البته اولین تجربه‌ام بود. دلهره ای بیش از حد داشتم. سعی می‌کردم

دقیقا پا جای پای جی بگذارم. چرا که بچه‌ها گاهی در مورد میدان مین هشدار می‌دادند.

فکر می‌کردم هر کلوخی مین یا همه جا مین در مین است. هر نقطه‌ای را که مشکوک می‌شدم، وقتی قدم فرود می‌آمد، بدنم مورمور می‌شد. دعا می‌کردم، جی بیش از این جلوتر نرود. گاهی یک درخت یا یک دیوار را نشان او می‌دادم، می‌گفتم: این برای دیدبانی خوب است ولی گوشش از این پیشنهادها مشکوک پر بود.

به یکی از آبادی‌ها رسیدیم. چیزی که کم داشت، آبادانی بود. مصالح خانه‌ها، گل و چوب و علف‌های خشک بود. نشانه‌های ویرانی، فقر، فلاکت و بدبختی نیازی به جستجو نداشت.

جی با حالت هجومی و انگشت روی ماشه تفنگ به جلو درب خانه‌ها می‌پرید. در خیز بعدی مقابل درب اتاق‌ها موضع می‌گرفت و آهسته داخل اتاق‌ها را دید می‌زد، شبیه به هنرپیشه‌ها. البته هنرپیشه‌ها می‌خواهند عین رزمندگان بازی کنند.

من با این تجهیزات و بار سنگینم فقط می‌توانستم، مقداری نمایش آهسته حرکات او را داشته باشم. گاهی با حرکات دست اشاره می‌کرد، یعنی اطراف و پشت بامها را بپا.

بالا و پایین پریدن دیگر رمقی برایم نگذاشته بود. حلقم خشک شده، نفس نفس می‌زدم، خیس عرق شده بودم. لحظاتی که فرصت نشستن می‌رسید، مقداری با چشم نگاه می‌کردم، با دل هم کمی پرس‌وجو.

چشم می‌دید سقف‌های کوتاه، دیوارهای باریک و سست گلی را؛ می‌گفتی هر آن ممکن است خودبخود فرو ریزند. اجاق‌های خاموش، درختان بی‌طراوت

که ماههاست آب نخورده‌اند. تنها دل می‌توانست لایه‌های زیرین و زوایای پنهان این مناظر را هم کمی واریسی کند.

آرامشی وهم‌انگیز و بغض‌آلود حاکم بود. نه از جیغ و داد و بازی کودکان خبری بود، نه آهنگ زیبای زنگوله بره‌ها در حالیکه ورجه وورجه کنند، شنیده می‌شد و نه جست‌وخیز پیچ‌درپیچ بزغاله‌ها دیده می‌شد.

دل می‌گفت: چرا از ماکیان خبری نیست تا آوای ذکرشان فضا را مرطوب لطف الهی کند. خروشان کجاست که مصداق روشن «یسبح لله ما فی السموات و ما فی الارض» باشد.

آغل‌های ساکت، نفس هم نمی‌کشیدند. دم بر نمی‌زدند، نه بعب داشتند نه صدای مع‌مع، شیطان، آنجا را خفه کرده بود. نفرین بر او که این همه از زندگی، شادی، نشاط و زیبایی تنفر دارد.

وسط حیاط یکی از خانه‌ها درختی بلند، هنوز ایستاده و اذان حیات می‌گفت. جی با سرعت بر معراج آن نشست تا تحرکات شیطان را بهتر ببیند. او گرامی داد و من پیام را به سنگر قبضه خمپاره ۸۱ می‌رساندم. هنوز چهار، پنج گلوله روی مواضع دشمن نریخته بودیم که ما را دیدند.

دهکده را زیر آتش شدید توپ و خمپاره گرفتند. هر گلوله یکی دو اتاق گلی را غبار کرده و به هوا می‌پاشید. موج انفجار چینه‌ها را هل می‌داد و می‌خواباند. گلوله‌های مستقیم تانک از اطراف درخت زوزه‌کشان رد می‌شدند. توپچی تانک میانه درخت را که جی نشسته بود، نشانه می‌رفت. یکی از گلوله‌ها از کنار شاخه‌های عبور کرد.

تعدادی از شاخه‌های کوچک و مقداری از برگ‌های درخت ریخت. فریاد زد: جی! تو را دیده‌اند. تانک‌ها داخل درخت را می‌زنند. بیا پایین! او گفت: «به

بچه‌ها بگو دمت گرم، خیلی خوب زدید، به همین گرا بریزید، نامردا دارن به این ور و آن ور فرار می‌کنن.»

بیسیم چی سنگر خمپاره، خرمی* بود. اگر می‌گفتم دمت گرم، شاید توی دلش می‌خندید. تابحال چنین جمله‌ای را از من نشنیده بود. من فقط می‌گفتم: آفرین! خوب زدید. همین نقطه را بکوبید. خمپاره‌چی‌ها دو نفر از پاسداران تهرانی بودند، متدین و با معرفت. اسمشان تقی و قاسم و دیگری نام خانوادگیش «پهلوان»* بود.

آتش خمپاره‌ها خیلی نزدیک می‌شدند. من از کنار دیوار حیاط سریع به داخل یکی از اتاق‌های کپری دویدم. چرا که حوصله‌ام به حوصله جی نمی‌رسید. همین لحظه او هم احساس خطر کرد و از درخت به پایین پرید و گفت: بچه کاشی! خیلی سریع باید از اینجا برویم. زود باش! زود! منظورش این بود که لحظه‌ای جای ماندن نیست، باید تند و تیز فرار کرد.

سوت و شیون خمپاره‌های ۱۲۰ دهها مرتبه وادارم کرد دراز بکشم یا بدم و بنشینم. عضلاتم خسته شده بود، سوزش می‌کرد. خاطره نشست و برخاست پیاپی و سینه‌خیزهای پادگان آموزشی برایم زنده شد.

به خود گفتم پس حق با مربی آینده‌بین آنجا بود که بغل گوش ما تیر می‌زد و فرمان سینه‌خیز و حرکت می‌داد. تا بر دمل مزمن سستی و رخوت بیشتر بزند. شیب تپه با قلوه سنگ‌هایش را نادیده می‌گرفت. خارهای تیز و خشک را حاشا می‌کرد. هوای داغ و آفتاب سوزان برایش مطرح نبود. «خدا خیرش دهد.» خدا را سپاس که من و «جی» سالم به سنگری که زیر آتش می‌لرزید و توی دود و دمه و غبار و خاکستر پیدا نبود، برگشتیم. احمد خود را به دیواره سنگر خمپاره چسبانده بود. نوک پنجه‌اش به زمین، گوشه‌اش کنار گوشش بود تا با ما

ارتباط داشته باشد. صدا زدم، احمد! بیا، برنامه تمام شد. هر دو خود را به داخل سنگر محل استراحت پرت کردیم.

وقتی برگشتم، احساس غرور و شادمانی می‌کردم که من در یک نیمچه عملیات شرکت کرده‌ام. مقداری جلوتر از بقیه، از نزدیک مواضع دشمن را دیده‌ام. یک مرتبه خطر را از فاصله نزدیک‌تر پذیرفته‌ام.

بعید نیست که عراقی‌ها که همیشه در تبلیغات شیوهٔ چاخان‌گونه‌ای داشتند، در اخبارشان گفته باشند: «امروز یک تک نیروهای ایرانی، در منطقه سرپل‌ذهاب با هشیاری کامل سلحشوران، در هم شکسته شد و زیر آتش پرحجم و سنگین و دقیق قهرمانان با کشته و مجروح شدن تعداد زیادی از متجاوزان، یک گردان از پاسداران خمینی به طور کامل متلاشی شد!»

شب فرا رسید، فردایش جمعه بود. به پیشنهاد برادر پهلوان پس از شام، اولین دعای کمیل را در جبهه خواندیم. به حساب صدای من کمی بهتر از بقیه بود که بدون آواز می‌خواندند. من مقداری بلند و چند سطر بیشتر خواندم. یک جلد دعا بیشتر نداشتیم. به نوبت دست هم می‌دادیم و فانوس هم دنبال کتاب دعا می‌پس و پیش می‌شد. حرارت چراغ، پیشانی را داغ و یک ور صورت را سرخ می‌کرد.

مثل اینکه تازه واردی!

هر شب پس از تاریک شدن هوا چند نفر بسیجی که بیشترشان قمی بودند. غذا و آب، مهمات و وسایل دیگر مورد نیاز افراد قله ابودر را به وسیله چند رأس قاطر می بردند.

یکی از این قاطرچی‌های زحمتکش اسمش «علی ترک» بود. قُلچماق^۱ و آماده کار. لهجه ناب ترکی داشت. طناب‌ها را برای بستن و حمل بشکه‌های آب تهیه می کرد. تنگ و رانکی را برای قاطرها خوب تنظیم می کرد. درست کردن افسار، وصله کردن پالان‌های پاره، ایجاد سایه‌بان و جانپناه برای این بارکشان بی‌نسل کارش بود. تعمیر، فتیله کردن، تمیز کردن فانوسها، چراغهای کوچک نفتی خوراک‌پزی علاءالدین که بسیار ضروری بود و حوصله می خواست، کار همین علی آقا بود.

یکبار که این وسایل را تمیز می کرد، از کنارش رد می شدم. گفتم: این علی آقای ما سرباز امام زمان (عج) است. یک نگاه کرد و اشک دور چشمش حلقه زد. کارهایی لازم، اما بی‌نام و نشان می کرد. نگهداری قاطرها کاری سخت و دشوار

(۱) قُلچماق = پرزور، قوی. (واژه ترکی)

بود. یکبار به طور اتفاقی یکی از آن زبان بسته‌ها روی مین رفته و یک دستش تا آرنج قطع شده بود. بسیار درد می‌کشید. دو سه روزی بود که نمی‌دانستند چکارش کنند؟ من زحمت کشیده، فقط دلم برایش می‌سوخت. بعضی افراد نازک‌دل هم وقتی جراحتش را می‌دیدند، چندشان می‌گرفت.

یکی از بسیجیان شیرپاک خورده قمی، قاطر را به پشت تپه و داخل شیارها برد و با یک گلوله راحتش کرد. تا دیگر کسی دلش نسوزد. زبان بسته هم درد نکشد.

مسیر قله در دید و تیر خیره‌سران کینه‌توز قرار داشت. فاصله ما تا قله در پستی و بلندی دامنه کوه شاید ۵۰۰ متر می‌شد. با این رفت و آمدها جاده مال‌رو درست شده بود.

افرادی که آنجا کاری داشتند یا باید به جای افراد خسته و مجروح می‌رفتند، مثل امدادگر، تدارکاتی، بیسیم‌چی، رزمندهٔ تک‌ور و... همراه این گروه می‌رفتند و قبلی‌ها هم برمی‌گشتند. البته آنجا یک قله بلند و مرتفع نبود، بلکه یک تپه صخره‌ای در شروع یال کوه بود. ارتفاعی که بصورت دیواری در پشت خطوط دفاعی ما قرار داشت.

با ارزش‌ترین چیزی که در این هوای گرم و سوزان مرداد ماه برای افراد قله فرستاده می‌شد، آب بود. آن را سهمیه‌بندی می‌کردند، اگر چه همیشه اینجوری نبود ولی خیلی روزها یا مواقعی که آب کم می‌رسید، حصه می‌دادند. هر نوبت صبح و ظهر و شب بیشتر از یکی دو قمقمه انفرادی سهمیه افراد نمی‌شد. عباس حیدری‌مقدم و اصغر بهرامی‌نژاد* اولین نفرات از جمع ما بودند که به قله رفتند. فکر می‌کنم در مرحله اول ده روز در آنجا ماندند. پیش از این توضیح دادم که آنان شور حسینی در سر داشتند. ضمن اینکه عباس و اصغر بیش از

دیگران روی قله بودند. اصغر کریمی پس از یک ماه از ریجاب برگشت. بیشتر وقت را در همین قله گذراند.

عباس یک روز نقل می‌کرد: روز اول، موقع صبحانه، غذای بسته بندی شده (کنسرو) ماهی خوردم. بعد قمقمه‌ام را برداشتم به سنگر تدارکات رفتم. به پیرمردی که مسئول آب و غذا بود، دادم. وقتی پر از آب کرد، از او تشکر کردم. از بس که تشنه بودم تمام آب را خوردم. دوباره گفتم، آب بریز. لبخندی زد و با تعجب گفت: بله؟! گفتم: آب بریز، آب. گفت: «مثل اینکه تازه واردی!» گفتم: بله همین دیشب آمدم. گفت: «شما سهمیه‌ات را نوش جان کردی، انشاءالله ظهر بیا، باز هم آب می‌دهم!»

وقتهایی هم بود که حتی برای دستشویی از دستمال کاغذی استفاده می‌کردند. این کار در چند روز اول مشکلی نبود، ولی بیش از آن، موضع پاک کردن را زخم می‌کرد، خصوصا در آن گرمای تابستان. فردی که پس از هفت، هشت روز برای حمام رفتن یا آبتنی به سد می‌رفت، نمی‌توانست درست راه برود، کمی آزار می‌دید. عرق سوز زیر بغل و عرق جوش کشاله‌های ران زجرآور بود. البته افرادی که مثل بهرامی نژاد تا اندازه‌ای چاق بودند، برایشان مشکل‌تر بود.

افراد در مورد سنگرهای سست و غیر محکم قله هم شکوه داشتند. چراکه امکانات ناچیزی داشت. اگر کسی آنجا مجروح می‌شد، امدادگرها مجبور بودند یک جوری مجروح را تا شب نگهدارند. تمام تجهیزات پزشکی امدادگرها یک کوله‌پشتی محتوی تعدادی نوار زخم و چند بطری مایع شستشوی جراثیم و چند نوع قرص بود. بیشتر آنها هم داروهای مهم نبودند.

مجروح باید بماند تا شب قاطرچی‌ها موقع بازگشت او را به سنگر «چی» یا پل هفتم برسانند و از آنجا با خودروی تدارکات یا خودرو بیماربر به پشت خط منتقل شود.

اولین شهید پس از ورود ما به خط، در همین قله یک رزمنده بسیجی نوجوان از مشهد مقدس بود. وقتی صبح در آنجا مجروح شد، چند نفر از رزمندگان او را با یک تخت روان (برانکار) همان صبح روشن به سنگر ما حمل کردند.

دقیقاً زیر نگاه دشمن بودند، اما می‌خواستند هرچه سریعتر مجروح به بیمارستان پادگان برسد. دشمن آنان را دید و اطراف را زیر آتش شدید خمپاره گرفت. دهها مرتبه نشستند و برخاستند. آن رزمندگان مصمم به انجام و پایان این کار سخت و خطرناک بودند.

چند نفر از بسیجیان شجاع از سنگر ما با سرعت به استقبالشان رفتند. در بین راه مجروح را از آنان تحویل گرفتند و زیر آتش دشمن بیباکانه می‌آمدند. تخت روان را دست به دست می‌دادند. اما متأسفانه قبل از رسیدن به سنگر ما بسیجی مجروح، روحش پرواز کرد. پیکر پاکش را پشت سنگر گذاردند تا وقتی که چراغ آسمان، خودش را پشت ارتفاعات قراویز پنهان کند و روز روشن رخت بربندد.

وقتی مجروح به این سنگر می‌رسید، تازه باید خودرو حمل مجروح که یک جیب آهو بود، می‌آمد و از جاده‌ای که در دید و تیر مستقیم متجاوزان قرار داشت، او را به پادگان انتقال می‌داد.

خمپاره‌چی سنگر (برادر پهلوان*)، از بسیجیانی که شهید را به سنگر ما منتقل کرده بودند، پرسید: شهید قبل از جان دادن چیزی نگفت؟ وصیتی نداشت؟ یکی‌شان گفت: در حال گریه به مادرش دعا می‌کرد، و برایش آرزوی

صبر داشت. خود من هم پس از دو سه هفته وقتی فرصت شد عباس حیدری مقدم را که بیسیم چی قله بود از نزدیک ببینم، در مورد آن شهید پرسیدم. همین مطلب را تأیید کرد و گفت: خیلی دلش برای مادرش می سوخت و می گفت: «خدایا من نمی خواهم حالا شهید شوم، دوست دارم بین رزمندگان بمانم.»

افتتاح بهداری

یکی از شبها برادر «نجات افروز»^{*} به همراه خودروی تدارکات به سنگر ما آمد. من و احمد خرمی^{*} خیلی خوشحال شدیم. با او روبوسی کردیم. کاری که دوستان رزمنده حتی پس از چند روز دوری یکدیگر انجام می‌دادند. نجات از بازی‌دراز گفت و ما از جبهه راست. منتظر حرکت یگان قاطرپزه! به قله بود تا همراه آنها به دیدار عباس و اصغر^{*} برود. او به هر جا که حتی یک نفر از اعضای گروه ما حضور داشت، می‌رفت تا از نزدیک وضعیتش را ببیند و ملاقاتش کند.

نجات در بین صحبت‌هایش با نگرانی گفت: «در بازی‌دراز چند تا از بچه‌ها تب شدید گرفتند، آنها را به بیمارستان منتقل کردیم.» سپس خداحافظی کرد و به قله ابوذر رفت. یکی دو ساعت گذشت. احساس کردم آن تبی که صحبتش بود، سراغ من هم آمده، آرام آرام جلوتر آمد و شدید شد. یکی دو تا قرص تب‌بر از امدادگر گرفتم. افاقه نکرد. شب را تا صبح بیدار ماندم. در کنار بیسیم بگوش بودم. گرچه گاهی چرت می‌زدم. هر لحظه‌ای که چشم‌ها مقداری سنگین می‌شد، خوابهای کوتاه عجیب و غریب می‌دیدم. روز بعد هم مجبور بودم در

خط بمانم تا اینکه شب با خودروی تدارکات به پشت خط بروم. چونکه احمد تنها می‌شد، ناراحت بودم. چه شبانه روزی بر من گذشت! خدا می‌داند! با هوای داغ بینی‌ام، لبم می‌سوخت.

شب را به مقر خط رفتم. با چشم نیمه‌باز نگاهم به پنجره دوخته شده بود. چشم انتظار صبح بودم. فکر می‌کردم بنای آمدن ندارد. می‌گفتم: خدایا! پس کی صبح خواهد شد؟ اگرچه شب یلدا نبود، ولی خیلی طولانی و کش‌دار شد. تا اینکه صبح اول وقت مرا به پادگان بردند.

در یک بهداری که توی همین چند روزه تأسیس شده بود، بستری شدم. به غیر از دو سه تا تخت و نالین و ملافه، شاید امکانات دیگری نداشت. یک پرستار مرد آنجا خدمت می‌کرد. از بچه‌های سپاه تهران و خوش‌اخلاق بود. همان روز چند نفر دیگر را هم که همین کسالت برایشان عارض شده بود، خواباندند.

یکی از آنان برادر شفییعی (از تهران) به گمانم یکی از فرماندهان خط بازی‌دراز بود. قدی رشید و قیافه‌ای جذاب داشت. در تخت کناری خوابید. از اینکه بیمار شده بود، خجالت می‌کشید و خود را خندان نشان می‌داد.

گاهی یک تخت و چند پتو و ملافه اضافه می‌شد. پرستار به این‌ور و آن‌ور زنگ می‌زد که ما احتیاج به یک یخچال داریم. صبح فردا همه‌مه بود. به آرامی چشم باز کردم. دو نفر یک یخچال را در پاگرد پله‌ها چپ و راست می‌کردند و می‌آوردند. از شواهد و قرائن مشخص شد که ما این بهداری را افتتاح کرده‌ایم.

من را روی یک تخت به شدت فنری که یک تشک کلفت روی آن بود، خواباندند. بدنم با این نمونه تخت و نالین عمراً آشنایی نداشت. حتی لحظه‌ای روی آن خوابم نمی‌برد. بر اثر تب شدید به سختی نفس می‌کشیدم.

فتری بودن تخت و نالین ابری با قطر یک وجبی‌اش به اطراف پهلوها و
دنده‌هایم فشار می‌آورد و نفس کشیدن را برایم بیش از حد دشوار می‌کرد.
دوست داشتم روی زمین سرد بخوابم. کففرش اتاق آجر بود. سرد و سخت، دو
ویژگی خوب که آن تخت نداشت.

یک ورق روزنامه پیدا کردم. روی زمین پهن کرده و پایین تخت خوابیدم.
پرستار سراغم آمد و بسیار تعجب کرد! گفت: «چرا روی تخت نمی‌خوابی!»
گفتم: اینجوری خیلی راحت‌ترم. لبخندی زد. انگشت اشاره را تکان داد و گفت:
«حقا که تو حزب‌الهی هستی.» جوابش دادم: نه آنقدرها هم که شما می‌گید!
بعد پرستار گفت: «برو بیرون ساختمان کنار شیر آب، پاچه شلوارت را تا زانو
و آستین را تا آرنج بالا بزن، دست و صورت و پاها را زیر آب بگیر.» من با
تعجب گفتم: من که تب شدید دارم! گفت: «بله می‌دانم چون تب داری،
همین کار را بکن.»

این حرف برای من تازگی داشت. پیش از این فکر می‌کردم . وقتی یک نفر
تب دارد، باید لحاف و جل به رویش ریخت. ضمن اینکه پاشویه هم دیده بودم
ولی خب، بیشتر اینجوری بود. همانجا یاد گرفتم که آن تب‌ها از چاییدگی
همراه تب و لرز بود. با این تب‌ها خیلی توفیر داشت. به بیرون ساختمان رفتم.
موقعی که طبق دستور پرستار عمل کردم، چشمانم باز شد. رمقی دوباره
گرفتم.

احمد حقیقی* از راه رسید. برای عیادتم می‌آمد. نیم ساعت کنار همان شیر
آب با هم گپ زدیم. گفتیم و خندیدیم تا من نشان بدهم که خیلی مریض
نیستم و هم او دلی باز کند. او از بازی‌دراز و من از خط جبهه راست گفتم.
احمد چند روز مرخصی گرفته، عازم خانه و دیدار با خانواده بود.

پسرعمویش(عباس حقیقی) چند روز قبل در جبهه‌های جنوب به شهادت رسیده بود. باید برای آرامش خاطر خانواده دیداری تازه می‌کرد. خداحافظی کرد. باز هم تأکید کردم که هیچ‌کس نباید از بستری بودن من بویی ببرد، زیرا باعث شایعات و نگرانی خانواده‌ام می‌شد. ولی خب، کتمان نکنم بیشتر برای اینکه خجالت می‌کشیدم و باعث کسر شأن می‌دانستم که بگویند فلانی مریض شده است.

البته علی‌نقی دهقان در محل نانوایی پادگان در کنار تعدادی همشهریان خدمت می‌کردند. اگر می‌دانست که اینجا بستری هستم، آنچه در توان داشت، برای تقویت جسمی و راحت بودن من انجام می‌داد. او پسر دایی مادرم و همسایه بودیم. چند سال هم کوچک‌تر و به من علاقه داشت.

در هفته نخست ورود ما به پادگان که هنوز به خط مقدم نرفته بودیم. اولین نفری که قبل از ورود به خط مقدم و داخل پادگان دچار این بیماری شد، اسماعیل آقاپور* بود. او پس از چند روز بستری مجبور شد، برای استراحت بهتر به منزل برگردد. گاهی به عیادتش می‌رفتیم. در کنار تختش می‌نشستیم و سعی می‌کردیم با دستمال مرطوب صورت و پیشانی‌اش را خنک کنیم. خدا را شکر که کسالت من تا آنجاها پیش نرفت.

مخفی نمی‌کنم که موقع آمدن، دل را حسابی مالانده بودم و خوابهای خوشی برای خودم تعبیر کرده بودم. پیش خودم می‌گفتم هرچی باشد بیمارستانه! چند نفر با قوطی خوشاب (کمپوت) و آب میوه بدست دورم خواهند گشت.

در طول عمرم اولین دفعه‌ای بود که بستری می‌شدم. خیال می‌کردم، دو سه روزی اینجا دلی از عزا در می‌آورم. بر خلاف توقعم پس از دو روز در حد خواب

و چند قرص و سوزن، خشک و خالی تر از خط مقدم پذیرایی کردند. حتی محروم تر از قله ابوذر که شور حسینی می خواست.

می خواستم بر غریبی خودم گریه کنم. بعد خود را اینجوری راضی کردم که سرد و گرم روزگار چشیدن یعنی همین. باید پخته و آبدیده شد. متوقع نباش تا همه جا راحت باشی. غریب هم نباشی که به حال خودت گریه کنی. اگر اینها را به عنوان واقعیت بپذیری، اتفاقاً خوب خنده می کنی! به هر صورت از آنجا مرخص شدم و مستقیم پای بیسیم رفتم. خب، دو شب استراحت کرده بودم!

نیم جرعه

اواخر ماه مبارک رمضان بود. شبها به یاد آن فضای پر از معنویت و خاطره‌انگیز جلسه قرائت قرآن و نماز جماعت مسجد چهارسوق بودم. دلم برای یک جلسه از آنها لک می‌زد.

آنقدر دوست داشتم دعای سحر را که از رادیو پخش می‌شد، بشنوم که نگوا! حتی از اخبار رادیو هم بی‌نصیب بودیم. به ندرت بعضی برادرها را در مقر یا پادگان می‌دیدم که رادیو دارند. بقدری چپ و راست می‌کردند تا مقداری صدای تهران را داشته باشند، ولی نمی‌شد.

من که بیسیم‌چی بودم، بیشتر شبها را تا صبح بیدار بودم. یعنی همان موقع که دعای سحر پخش می‌شد. در آن لحظه‌های عرفانی که جز مهتاب مونس‌ی دیده نداشتیم. گاهی چنان سکوت مطلق بر فراخوانی دشت حاکم بود که اگر کسی در سنگرهای دیگر حرف می‌زد، صدایش را کامل می‌شنیدم.

توصیف آن حالت سحرگاهی در قالب چند عبارت امکان‌پذیر نیست. احساس منحصر به فردش حتی برای خود من به سختی قابل باز تولید است. نه خیر، امکان ندارد! آن شرایط دیگر قابل تکرار نیست، حداقل برای من. یکی از سحرها برادری بیسیم‌چی، نمی‌دانم از کدام سنگر در حین گوش دادن به آن

دعای روح‌بخش و دل‌انگیز بود که فقط برای یک مرتبه عبارت «الهم انی استلک باسک» را از بی‌سیم پخش کرد. این جمله برایم در حد زایدالوصفی زیبا و دلنشین بود. مانند تشنه‌ای که در گرمای تابستان کویر فقط نیم جرعه آب گوارا بنوشد. آخ! که چقدر لذیذ و خوشمزه بود.

در این لحظه یکی از برادران که شاید از مرکز محور بود، روی خط آمد با عصبانیت گفت: خط را بی‌خود اشغال نکنید. من نیز وارد ماجرا شدم و از هر کس که بود تشکر کردم، گفتم خیلی بهره بردیم.

دو هفته‌ای را در این سنگر با آن سقف کوتاه که نشسته نماز می‌خواندیم و مجبور بودیم به حالت دولا دولا راه برویم، سپری کردیم. داخل آن خیلی گرم بود. مناسب خوابیدن نبود.

برای استحمام که آبتنی در نهر پرآب بریموند بود، به مقر خط می‌رفتیم. در بعضی سنگرهای خلوت گاهی امکان شستشوی بدن بود. یک روز در عصرگاه به سنگر امیر(عباس) منعمی* رفتم تا با هم باشیم و گفتگو کنیم.

او به تنهایی بیسیم‌چی سنگر عمار بود. حتی چند روزی امدادگر، همدمش نبود. سر و وضع تمیز و بانشاط داشت. پرسیدم: حمام بودی؟! گفت: آره، آنجا حمام ماست. یک بشکه کوچک فلزی را نشان داد که دیشب پر از آب کرده و از صبح تا عصر زیر آفتاب داغ شده بود.

از ابتکارش خوشم آمد. پیش خودم گفتم اگر دفعه آینده در اینجا بیسیم‌چی باشم از این امکانات کم، بهره‌ای بهینه خواهم برد. زیرا در حال حاضر سنگر ما شلوغ بود و بشکه مناسب نداشت.

یکی دو شب را به مقر خط رفتم. پای بی‌سیم بودم. استراحت ما اینجوری بود. همینکه محدودیت‌های خط مقدم را نداشت، برای ما استراحت محسوب

می‌شد. چراکه سپردن خستگی به آب سرد و گوارای سد بریموند تفریحی دلنشین بود. همین یکی دو شب پس از بیخوابی‌های ممتد برای ما بسیار لذت‌بخش می‌شد.

این آب‌بند تقریباً ۲۵ مترعرض و لبه آبریز آن شاید ۳ متر ارتفاع داشت. آب از لبه منحنی شکل آن به صورت آبشاری می‌ریخت و استخر طبیعی و بزرگی را ایجاد کرده بود. صدای شرشر دلنوازش اعصاب خط‌خط را به سامانی مجدد مژده می‌داد. اگرچه به راحتی قابل پیش‌بینی بود که دوباره عریده گلوله‌های توپ بر آن خس خواهند گذاشت. چون مأموریت موج انفجار تجدید خط‌خطی بود.

چیزی که این چشم‌انداز فرح‌بخش را برای بچه‌های کویر آران و بیدگل دیدنی‌تر می‌کرد، انبوه ماهی‌های ۲۰ ، ۳۰ سانتی بودند که برای بازگشت به نقاط آغازین رودخانه الوند تلاش می‌کردند. شاید برای تضمین بقای نسل یا چیز دیگری که خدا می‌داند. به صورت تکی و گروهی به نقاط امن بالادست رودخانه می‌رفتند. برخلاف جریان سریع آب از داخل آبشار به بالای آب‌بند برمی‌گشتند. کاری که گاهی دهها مرتبه با شکست و ناکامی مواجه می‌شد. پیروزی برای آنها لیز و فراری بود اما آنرا با پافشاری به چنگ می‌آوردند. درست است که نه پا داشتند و نه چنگ!

احساس می‌کردم که دوست دارند، ما نحوه دست و پنجه نرم کردنشان در پیچ و خم زندگی را تماشا کنیم. به ویژه اینکه متانت بعد از موفقیت‌شان را نظاره‌گر باشیم. تا ما آدمیان بیاموزیم که چگونه تحمل دهها مرتبه ناکامی را در خود ایجاد کنیم. همچنین فرا گیریم به کدامین شیوه ظرفیت و وقار پس از کامیابی را حفظ کنیم.

چیزی که قرآن می‌آموزد: (افلا ينظرون الى الابل كيف خلقت) «آیا نگاه نمی‌کنید به شتر (ماهی، پرنده، چرنده، خزنده و همه) که چگونه آفریده شده است. آیه ۱۷، غاشیه»

این تصویر زیبایی که نقاش طبیعت ترسیمش کرده بود، صد حیف که گاهی شیطان با پرتاب گلوله‌ای از خشم بر صفحه رنگارنگش مرگب زشتی می‌پاشید و از جذابیتش می‌کاست. وقتی گلوله‌ای در داخل نهر فرود می‌آمد، صدها ماهی که توان شناکردن خلاف جریان شدید آب را در آبشار آنگونه داشتند! بی‌روح در اختیار آب غلتان به پایین دست‌ها فرو می‌غلتیدند.

اقبال یار بود و دو تن از دوستان، خیرا... ایمانیان و اصغر بهرامی‌نژاد* آنجا بودند. جواد عربی(عربی‌ان) هم برای دیدن ما از خط بازی‌دراز آمده بود تا شادیمان دوچندان شود. خیرا... دوربین داشت. چند عکس یادگاری در حین آبتنی گرفتیم.

پس از دو روز استراحت به همراه خیرا... به خط مقدم برگشتیم. به یک سنگر جدید دورتر از قبلی رفتیم. آخرین پل و موضع استقرار نیروهای پیاده در دشت بود. یک سنگر تجمعی بزرگ داشت که بیش از بیست نفر از افراد محلی آنجا نگهبان بودند. ده روز در خط، پنج روز استراحت و نیروی آماده و احتیاط، پنج روز هم مرخصی نزد خانواده داشتند.

سنگر بیسیم در فاصله شاید ۳۰ متری آن قرار داشت. دو طرفش دیواره سیمانی نسبتاً بزرگ شیب‌دار و دو طرف دیگر مسدود با کیسه‌های شن بود. فرش شده با پتوی قرمز، یک ظرف شیردار آب روی جعبه مهمات، یک صندوق جایشی هم در کنارش گذارده بودیم. طرف مقابلش بیسیم بود و نزدیکش چاچراغی (جعبه خالی شده مهمات) بر سینه دیوار آویزان بود.

قبل از ما سید حسن مصطفوی* از روستای استرک توی همین سنگر بیسیم چی بود. به محض ورودش به خط در اولین روزها یک قسمت از همان دیوارهای سنگر را که با یک پتو و حصیر آویزان بود، کنار ریخته و با کیسه‌های خاک محکم کرده بود. سید حسن متأهل و بیشتر از ما سن داشت. او عاقلانه‌تر عمل می‌کرد. او پشت بی‌سیم خیلی با متانت و شمرده حرف می‌زد.

عیب عمده سنگر این بود که افراد مجبور بودند که از داخلش رد شوند. یعنی از یک درب وارد و از درب دیگر خارج می‌شدند. چراکه جاده شنی بالای سنگر، توی دید عراقی‌ها بود. ویژگی‌ای که تمام سنگرهای این خط بجز سنگرهای قله ابوذر داشت.

عبور و مرورکنندگان وقتی منظره این سنگر خوش‌قیافه با آن چیدمان که به وصفش اشاره شد را می‌دیدند گاهی به مزاح گاهی هم نیمه مزاح می‌گفتند: به عجب جایی! اینجا کویته؟ آن وقت‌ها این جمله ضرب‌المثل بود. یعنی شما اینجا خوب کیف می‌کنید و خوشید! آن روز ما یک هندوانه بزرگ داشتیم و پس از مدت‌های مدید نمی‌دانم چه معجزه‌ای رخ داده بود و چند تا خوشاب(کمپوت) هم آورده بودند. آنها را در آب سرد گذارده بودیم و برای بعد از ظهر گرما نقشه می‌کشیدیم.

آن هندوانه بزرگ و خوش‌رنگ و تمیز بود. گفتیم باشد وقتی چند تا بچه‌ها جمع باشند، پذیرایی کنیم. توی بیست و چهار ساعت دومش بود. وقت آب‌تراش کردن آن رسیده بود. سراغش رفتیم. دیدم یک سوراخ گرد و عمیق دارد. داخلش را وارسی کردم. با تعجب دیدم یک موش توی آن شنا می‌کند و گاهی پوزه‌اش را می‌آورد بیرون و نگاه می‌کند. دوباره به داخل برمی‌گردد. عصبانی شدم. یک کفش دمپایی برداشتم. تا جانور می‌آمد لب سوراخه، کفش

را محکم به درب سوراخ می‌زدم. برای چندمین بار که ضربه زده شد، موذی بدجنس یادگرفت چطوری فرار کند. یک دفعه به محض اینکه دم‌پایی را از روی سوراخ بلند کردم، موش لیز و خیس از زیر آن بیرون پرید و در رفت. چنان داغ هندوانه بزرگ و رسیده را در تابستان گرم بر دل‌مان گذاشت که نگو! چون خیلی حیف شد! با شطور کردن آن می‌شد، ۱۰ نفر را خوشحال کرد.

شَعَف

چشمتان روز بد نبیند. یک روز صبح چند نفر از عبور کنندگان که سنگر ما دلشان را برده بود، کارشناسانه گفتند، به به! اینجا کویته! من هم که خاطره بدی از این نگاههای خیره داشتم. بد یمن بود و شگون نداشت. پیش خود گفتم خدا امروز را به خیر بگرداند.

حدود ۹ صبح بود که من و خیرا... ایمانیان نشسته بودیم. برادر شعف (فرمانده خط) وارد سنگر ما شد. او از پاسداران تهرانی بود. یکی از برادران بی سیم چی به نام فریدون او را همراهی می کرد.

شعف گفت: ما برای گشت و شناسایی می رویم جلو. بگوش باشید و به نگهبان ها هم بگویید حواسشان جمع باشد. شعف یک سلاح به دوش انداخته بود و تسبیح در دست داشت.

فریدون بیسیم «بی آرسی» به دوش و تفنگ کلاشینکف به دست دنبالش راه افتاد. او خوش اخلاق بود و دوست داشتنی، از بچه های شجاع قصرشیرین بود. موقع حرکت گفت: ببین! قاسم! من سیار هستم. حواست باشد، بنام سیار صحبت می کنم. گفتیم: به امید خدا. شاید یک ساعت نگذشته بود که صدای رگبار سلاح سبک سکوت دشت را شکست. صفیر تک تیرها خبر از درگیری آنها

با دشمن را می‌داد. چون می‌دانستیم آنها برای شناسایی رفته‌اند و بنای درگیری حتی بصورت حرکت ایذایی^۱ را هم ندارند، پس دشمن است که تیراندازی می‌کند.

من و خیرا... ایمانیان کنار بیسیم نگران و پریشان‌خاطر به گوش بودیم. چند لحظه صبر کردیم اگر سیار صحبت نکند او را صدا بزنیم. چند لحظه بعد صدای فریدون آمد. بدون آنکه صدایش جوهره داشته باشد، شبیه به نفس کشیدن صحبت می‌کرد. خیلی آهسته می‌گفت: شاهین، سیارا! شاهین، سیارا! خیرا... پاسخ داد به گوشم!

گفت: شاهین جان! مثل من صحبت کن. آنها خیلی نزدیکند. وضعیت ما مقداری چیز شده! بله؟! (متوجه شدی) اوسامون یک قدری چیز شده! کتف و اینا، بله؟! (کتف و عضو دیگر شعف تیر خورده، متوجه شدی؟)

در حین صحبتش صدای رگبار در دشت می‌پیچید. مشخص بود که دشمن هراسان گلوله می‌ریزد. این مکالمه را بقیه سنگرها و موقعیت‌ها شنیدند. تمامشان جویای حال شعف می‌شدند. هر کسی به تکاپو افتاد.

سنگر جی که خمپاره ۸۱ مستقر بود، روی خط آمد و گفت: سیارا! بگو کجا را آتش بریزیم. سنگر مهدی که خمپاره ۱۲۰ داشت، اعلام آمادگی کرد. او تعدادی عارضه حساس مثل جاده، پل و مواضع دشمن را ثبت تیر کرده بود تا در موقع لزوم مورد آماج^۲ آتش قرار دهد. دیده‌بان توپ ۱۰۵ ارتش که بهتر از دیگران از عرشه^۳ کوه شاه‌نشین به این پهنه وسیع دید و اشراف داشت، از فریدون خواست نقطه دقیق محل شعف را نشان بدهد.

(۱) ایذایی = اذیت و آزار دادن به منظور خسته کردن دشمن . (۲) آماج = هدف

فریدون، درختان و اتاقهای صحرایی و جوی‌ها را گرا می‌داد. گلوله‌هایی فسفری که دود سفید و غلیظی داشت (ما آنها را «دود آنگیز» می‌گفتیم) را روانه می‌کردند تا فریدون فاصله‌اش را بسنجد و آماجگاه مشخص شود. برادرانی که در موقعیت فرماندهی جبهه راست بودند، سریع به مرکز فرماندهی پادگان ابوذر گزارش کردند. فرمانده دلاور منطقه غلامعلی پیچک* با گروهی از هم‌زمان برای نجات شعف به طرف خط ما در حرکت بودند. یک گروه تقریباً ۱۰ نفری از بچه‌های قم و تهران که به عنوان گروه ضربت معروف بودند، بسیار سریع از موقعیت‌های مختلف یک نفر یک نفر و دو نفر دونفر، (ان تقومو للله مثنی و فرادی- آیه ۴۵ سوره سبا) سراسیمه خود را به سنگر ما می‌رساندند.

اینها گروهی شجاع و نترس بودند. گاهی به درگیری با دشمن به دید تفریح و شادی نگاه می‌کردند و به این وسیله ترس را از وجود خود شسته و روحیه مقاومت به دیگران می‌دادند.

یکی از آن افراد و رانندگان قاسم برادر شعف و کوچکتر از او بود. بیشتر اوقات خودروی تدارکات را رانندگی می‌کرد. پیوسته آماده و پابه‌رکاب بودند تا مهمات، آب، غذا و حمل مجروح و هر نیاز دیگر خط را برطرف کنند.

چون دشمن جاده را می‌دید، رزمندگان تا نزدیک خط بغلی (کوره موش و تک‌درخت) سواره می‌آمدند و در آنجا از داخل آبراهه سیمانی خود را به سنگر ما می‌رساندند. قبل از ورود نیروهای کمکی، من و خیرا... با نیروهای بومی (گرد) صحبت کردیم تا به کمک شعف برویم. سرگروه‌شان گفت: ما آماده‌ایم. اما کمی جلوتر میدان مین است. معبر آن را بلد نیستیم. اگر شما بلدید از جلو حرکت کنید. متأسفانه ما هم نه از میدان آن خبر داشتیم و نه از معبر آن.

در این گیرودار چند نفر از نیروهای کمکی نگران و خشمگین از راه رسیدند. یکی‌شان مهدی از بچه‌های تهران بود. فریاد زد: یالا دیگه حرکت کنید! گفتیم: کمی جلوتر میدان مین است. اگر شما معبر را می‌شناسی از جلو حرکت کن. وگرنه کمی صبر کنیم. فرماندهان در همین نزدیکی توی راه هستند. آنان بهتر مسیر را می‌شناسند. گفت: شما لغتش می‌دهید و معطل می‌کنید.

خیرا... به رگ غیرتش برخورد. بیسیم را بر دوش انداخت و گفت: تو بگو از کدام مسیر برویم؟! و سپس با سرعت حرکت کردند. چند نفر دیگر به دنبالشان راه افتادند. البته همه این بگومگوها برای نجات شعف بود. شاید چند دقیقه‌ای گذشته بود که صدای انفجار در مسیرشان شنیده شد. من هم که بیسیم نداشتم تا با او تماس بگیرم، فقط نگران بودم. چندین مرتبه به داخل سنگر رفتم و بیرون آمدم.

تا اینکه ناباورانه دیدم یکی از برادرها خیرا... را کول گرفته و به سنگر می‌آورد. پای راستش بر اثر انفجار مین ضد نفر تا زانو به صورت کامل رشته رشته شده، ولی خشک و خاک‌آلود است. بدون خونریزی بود، چون بر اثر حرارت انفجار، رگهای ریز و درشت آن به تمامی سوخته بود.

پایش شبیه به آن بود که قصاب‌ها گوشت لای دنده گوسفند را از استخوان‌های آن جدا کرده و آویخته می‌گذارند. به پای دیگرش یک لنگه کفش کتانی ساده بود که از روز اول ورودمان داده بودند. اگر پوتین می‌داشت، آسیب کمتری می‌دید. از سنگر امدادگر خط، خودروی حمل مجروح درخواست کردیم. خودروی بیماربر یک خودروی غیر نظامی (جیب آهو) بود که برای این کار استفاده می‌شد. راننده باید برخلاف دید و تیر مستقیم دشمن حرکت می‌کرد. ضمن اینکه نمی‌توانست سرعتش کم باشد، چون هم زیر آتش

خمپاره‌ها بود و هم اینکه بایستی مجروح را در اسرع وقت ممکن به پشت خط برساند تا او را نجات دهد. وقتی سریع می‌رفت با گرد و غبار زیادی که به هوا می‌فرستاد به دشمن آسانتر گرا می‌داد. اگرچه خودرو جهت استتار گل‌مال شده بود ولی از چشم دیده‌بان در کمین نشسته مخفی نبود.

به محض اینکه خودروی بیماربر به سمت ما حرکت کرد، عراقی‌ها بارانی از آتش خمپاره و توپ را حواله کردند. گاهی خمپاره‌ها در فاصله چند متری خودرو فرود می‌آمدند. خمپاره‌ها آنقدر نزدیک می‌خورد که غبار و خاکستر انفجارات بر سر و روی ما می‌ریخت.

چندین مرتبه پیکر مجروح خیرا... را نه چندان آرام به زمین گذاشتیم و خود را در کنارش انداختیم. با هر ترس و لرزی بود او را داخل خودرو خواباندیم تا با سرعت هرچه تمام‌تر به سمت پادگان ابودر حرکت کند.

بعدها خیرا... گفت: «که تا محل سنگر خمپاره‌ها در خط دوم خود برادر پیچک راننده بود. آنجا که دیگر زیر دید و تیر مستقیم دشمن نبود، به دیگران سپرد.» البته همواره مأموریت‌های اینگونه را که خطرات زیادی داشت، خود پیچک انجام می‌داد و این شیوه همیشه‌اش بود.

برادر پیچک به همراه گروهی از هم‌زمان وارد خط شدند. فریدون هم خسته و کوفته از راه رسید. سریع به موقعیت خسرو رفت تا به پیچک گزارش دهد که شعف در کجا و در چه حالی است. او یک سلاح کلاشینکف غنیمتی هم با خود آورده بود. می‌گفت: «از عراقی‌هاست، آنها ناگهان ما را به رگبار بستند، شعف سه تا تیر کلاشینکف به گردن و کتف و پایش خورده.» وقتی با واکنش به موقع ما روبرو شدند، انداختند و فرار کردند. در تبادل آتش و مقاومت خوب این بسیجی قصرشیرینی، عراقی‌ها فرار کرده بودند. او پس از اطمینان خاطر از

فرار آنها بی سیم را در کنار شعف گذارده و گوشی را نزدیک دستش قرار داده و به سرعت برگشته بود.

پیچک بسیار دلواپس حال شعف بود. از طریق بیسیم گاهی از او می‌خواست که دو مرتبه و گاهی می‌خواست که سه مرتبه کلید گوشی را فقط قطع و وصل کند. اگرچه شعف سریع این کار را نمی‌کرد، ولی پس از لحظاتی می‌فهمیدیم که وضعیتش حادثر نشده یا به اسارت نرفته است.

پیچک در حال طرح‌ریزی جهت آوردن شعف به عقب بود. بنا شد چندین نفر که از قدرت بدنی خوبی برخوردارند، برای این مأموریت انتخاب شوند. چون بیشتر راه، زمین‌های هموار دشت بود، گاهی باید خمیده و زمانی سینه‌خیز حرکت کنند.

حمل مجروح تمام قد و با تخت روان (برانکار) امکان نداشت. دشمن از موقع شروع درگیری تا الان که نزدیک ظهر بود، صدها گلوله خمپاره و توپ و تانک پرتاب کرده بود. هر حرکتی را که مشاهده می‌کرد با گلوله مستقیم تانک نشانه می‌رفت.

فرد شاخص این گروه ورزیده برادر «جی» بود. او با همراهی چند نفر و یک امدادگر به سوی شعف شتابان رفتند. فریدون از جلو می‌رفت و راهنمای گروه امدادی بود.

من که بیسیم‌چی موقعیت شاهین بودم با ۱۵ ، ۱۶ نفر از برادران گُرد برای پشتیبانی از گروه امدادی در حرکت بودیم. با تجهیزات کامل انفرادی و بیسیم بر دوش از لابلای بوته‌زارها و جوی‌های بدون آب می‌رفتیم. قرار شد در جناح شمالی آنان یک خط پدافندی تشکیل دهیم تا از دور خوردن احتمالی گروه جلوگیری کنیم.

دشمن ستون ما را با دقت زیر نظر داشت. لحظاتی نگذشت که تانکهایشان مستقیم به طرف ما آتش می‌کردند. آنقدر نزدیک بودند که آتش دهانه تانک‌ها را می‌دیدیم. اسم رمز تانک در بیسیم، «تغار» بود. به توپخانه ۱۰۵ می‌گفتم: تغارها خمیر می‌کنن باید خاک توی خمیرشون بریزیم. اینا می‌خوان نون‌های زیاد و برشته بپزند.

چیزی که تا آن زمان تجربه نکرده بودم، گلوله خمپاره «زمانی» بود. آنها در فضای بالای سرمان منفجر می‌شد و بارانی از ترکش می‌بارید. صدای انفجار آن بسیار آزار دهنده بود.

شاید دهها صدای انفجار را شنیدم، اما نمی‌دانستم چه صدایی است؟ تا اینکه دو نفر از هم‌زمان گرد که از شروع درگیری مقداری هوای من را داشتند و بیشتر در اطرافم بودند و دوست داشتند به من هرگونه کمکی بکنند، گفتند: اینها گلوله‌های زمانی است.

گاهی برادر پیچک از طریق بی‌سیم، ما را برای اشغال مواضع و ایجاد تأمین، چپ و راست می‌کرد. آنقدر دولا دولا حرکت کرده بودم و خط را در رفت و برگشت برای گرفتن و رساندن پیام طی کرده بودم که تمام عضلاتم سوزش می‌کرد. رمق برای راه رفتن کم شده بود. تشنگی و گشنگی ضعف را مضاعف می‌کرد.

«جی» به شدت نگران جناحینش بود. صدای بریده بریده‌اش از بیسیم، حاکی از خستگی مفرط و تشنگی او بود. مرتب از من می‌خواست که گروه ما گسترش بیشتری داشته باشد.

با نشان دادن شاخص‌های طبیعی مثل ساختمان‌های مخروطه و پستی و بلندی‌های مسیر، موقعیتش را نشان می‌داد. در زمین‌های هموار لازم بود پیکر مجروح شعف را بر پشت خود بگذارد و سینه‌خیز بیاید.

برای من روز بسیار سختی بود. بایستی پیام‌های بی‌سیم را که با ایما و اشاره بود بفهمم. (همانطور که قبلاً گفتم کلمه «چیز» زیاد کاربرد داشت.) حدس‌های زیادی برای چیزها بود. در صحنه درگیری و خطر نمی‌توان بر اساس گمان‌ها تصمیم گرفت. پیام‌هایی با جملات نیمه تمام که باید بخوبی بگیرم و به نیروهای همراهم تفهیم کنم. گاهی از توپخانه و موقعی هم از خمپاره درخواست آتش کنم. مجبور بودم برای دیده‌بانی لحظاتی را خمیده و چار دست و پا حرکت کنم تا مبادا آتش روی نیروهای خودی باشد.

نیروها پیوسته از من می‌خواستند که به توپخانه بگو فلان نقطه را، به خمپاره ۱۲۰ بگو آن خاکریز را، به ۸۱ بگو آنجا را بکوبد. آنها دلشان می‌خواست گله به گله دشت و دامنه کوبیده شود. چند بار که اصرار می‌کردند، من برای دلخوشی آنها یکبار از کوبنده‌ها درخواست آتش می‌کردم. چونکه آتش‌ریزها خودشان حریصانه تلاش می‌کردند و از بالای کوه بهتر از ما اوضاع را می‌پاییدند. آنها با عصبانیت پاسخ می‌دادند: بله، بله! گرفتم، مفهومی! دریافت شد!

ضمن اینکه مقدار مهمات ما بود. باید در حد ضرورت شلیک می‌شد. در این میان سنگ صبور همه بودم و به نرمی و خونسردی پیام می‌دادم و می‌گرفتم. آنجا بود که متوجه شدم، خیلی ضروری است بیسیم‌چی باید چیزهای زیادی را بداند و خود یک نیمچه فرمانده برای روز مبادا باشد.

دسته ما در مأموریتش جهت تأمین جناح شمالی گروه امداد موفق بود. ما توجه دشمن را معطوف تحرکات خود کرده بودیم. گروهی از عناصر پیاده‌شان

ما را داخل جوی سیمانی دیدند. موشک‌های آرپی‌جی‌شان به دیواره‌های آن برخورد می‌کرد. خدا را شکر که جان‌پناه‌های خوبی داشتیم.

پس از یک ربع ساعت یک تانک همین نقطه را هدف قرار می‌داد. مشخص بود که از تانک‌ها آتش پشتیبانی خواستند. به محض آنکه آتش دهانه لوله تانک را می‌دیدیم، سریع دراز می‌کشیدیم. پس از لحظاتی کوتاه، گلوله زوزه کشان از بالای سرمان رد می‌شد و بر سینه‌کش کوه می‌نشست.

عراقی‌ها فکر می‌کردند ما در صدد اشغال مواضع آنها هستیم. با تمام توان با سلاح‌های سبک و سنگین جورواجور آتش می‌ریختند. شاید هم می‌خواستند برای ما متنوع باشد چون یکنواختی کمی ملال‌آور است!

فکر می‌کنم حدود ۳ بعد از ظهر بود که پیکر مجروح و بی‌حال شعف به خط ما برگشت. شتابان به پادگان ابوذر حمل شد تا پس از مداوای اولیه به پشت جبهه منتقل شود.

مأموریت ما که گروه تأمین بودیم، پایان یافته بود. ساعتی گذشت. آرام و آهسته به عقب برگشتیم. آخرین گلوله‌ها فرود می‌آمد. خسته و تشنه‌حال و گشنه، با لباس غبارآلود به همان سنگری که کویت بود! بازگشتیم.

همه بساط ما پخش و پلا بود. هیچ اثری از آب خوردن، یخ و غذاهای بسته بندی شده (کنسرو)، خوشاب و هندوانه‌ها نیافتیم. میهمانان ناخوانده، آوارگونه به نیابت از من و خیرا... زحمت آنها را کشیده بودند.

شب هنگام را در سنگر تنها بودم. در این فکر فرو می‌رفتم و می‌گفتم: خدایا! یعنی الآن خیرا... کجاست؟! به خوبی می‌دانستم که او هم اگر بی‌هوش نباشد، نگران حال ما و دلش هنوز داخل سنگر است. اگر وسیله ارتباطی با خیرا... را می‌داشتیم، به او خبر می‌دادم که شعف مجروح شده و او را به پشت جبهه

منتقل کردند. تا غم و غصه‌اش و همچنین درد شدید جراحتهای پایش کمتر شود.*^۱

(۱) برادر عباس شعف بعدها فرمانده گردان میثم از لشکر ۲۷ رسول‌الله تهران شد و در سال ۶۱ در جریان آزادسازی خرمشهر به درجه رفیع شهادت نایل آمد.

یک لطیفه

از وقتی که خیرا... ایمانیان مجروح شد، بیشتر شب‌ها را در سنگر، تک و تنها بودم. حتی امدادگر آنجا نبود. یک شب ساعت ۱۰، ۱۱ بود. توی سنگر دراز کشیده بودم. نگاه به سقف داشتم. ناگهان دیدم یک عقرب سیاه، اما بسیار بزرگتر از حد معمول در سقف سنگر راه می‌رود. وحشت کردم، چون قرار نبود کژدمها اینقدر بزرگ باشند.

پیش خود گفتم: با این قد و قواره رشید، الان از سقف کنده شده و روی سر و صورتم می‌افتد. زبانم لال، معلوم نیست چه خبر می‌شود!

خیلی ترسیده بودم. به این فکر می‌کردم که با چه وسیله‌ای و چطوری او را به زیر سقف بکوبم. اگر پرت شود و به لباسم بنشیند چه کنم. چنانچه زخم خورده در کناره‌های این سنگر نیمه‌تاریک بیفتد، توی این دل شب چه خاکی بر سرم کنم؟!

وقتی آن را با کفش زدم، دیدم کوچکتر از اول شد. اگرچه پنج‌شش سانت بیشتر نبود! بعد متوجه شدم چون فانوس در کنار دیوار روشن بود، آن بیچاره که نزدیک چراغ حرکت می‌کرد، چند برابر خودش را هم سایه انداخته بود. من در نگاه اول آن را با سایه‌اش حساب کرده بودم. شب بعد باز هم تنها بودم.

موقع شام فانوس را روی زمین در کنار سفره گذاشته بودم. ناخودآگاه سرم را به عقب برگرداندم. دیدم برادر بزرگ جانور دیشبی (شاید هم همسرش) با سرعت به این سمت می‌آید. چون روی زمین بود، زدنش به دشواری دیشبی نبود.

ماجرای این دو شب باعث تشویش خاطر من شد. فردایش با دقت و بررسی بیشتر، حدس زدم که شاید چون زیر و اطراف محل نگهداری بشکته‌های آب مرطوب است، اینها از زمین بیرون می‌آیند. بعد دیدم ته یکی از بشکته‌های بیست لیتری یک سوراخ بسیار ریز دارد و آب آرام آرام زمین را خیسانده است. پس از وارسی محل نگهداری آب برای فرار از تنهایی خسته‌کننده به سنگر نیروهای نگهداری رفتم تا با آنان یک خوش‌وبش داشته باشم. پیش از این نیز اشاره کردم که آنها از آکراد منطقه بودند و تعدادشان متغیر ۱۵ تا ۲۰ نفر می‌شد. برای ما احترام قائل بودند. به هر حال بیسیم‌چی مقداری جایگاه داشت. با سلام و تعارف زیاد من را در صدر مجلس نشاندند.

«چه خبر» گفتن‌ها شروع شد. بچه کجایید؟، چقدر سواد دارید؟، شغل‌تان چیه؟ و غیره، همراه با خنده‌هایی که فضای گفتگو را دوستانه و خودمانی کند به صورت متقابل پرسیده می‌شد.

بعضی‌ها در این جمع از فرقه «علی‌اللهی» یا «اهل حق» بودند. بیشترشان میانسال و در اعتقادشان تعصب نشان می‌دادند. سؤالات مقدماتی برای بازکردن باب گفتگو در مسائل اعتقادی را شروع کرده بودم. پیش خود می‌گفتم بد نیست امروز مقداری با عقاید و رسومات آنان آشنا شوم. (البته اگر چه به علی‌اللهی معروفند ولی به گونه‌ای نیست که علی^ص را خدا بدانند. بلکه او را

مظهر و تجلی خدای تعالی می‌دانند. چون امام علی^۷ نمونه بارز و روشن انسان کامل است)

تکیه کلامشان در احوالپرسی «علی یارت» بود که بارها تکرار می‌شد. البته نه فقط در این جلسه بلکه بقیه کردها هم همیشه معروف‌ترین جمله‌شان در سلام و علیک همین بود.

در این حین یکی از امدادگرها وارد سنگر شد. از بچه‌های شمال بود. قد کوتاه و جثه ریزه میزه‌ای داشت. محل استراحتش سنگر یا موقعیت خسرو بود. همین چند روزه رفیق شده بودیم. همنشینی و همصحبتی با ما را دوست داشت. چون در سنگر نبودم با پرس‌وجو به اینجا آمده بود.

به امدادگرها دکتر می‌گفتند. به محض اینکه او را در جلو سنگر دیدند، بفرما و بسم‌الله به آقای دکتر شروع شد. چند نفر او را با اصرار به بالای جلسه کنار من راهنمایی کردند تا با چایی و میوه پذیرایی کنند.

پس از خنده‌های زورکی همراه احوالپرسی هرکسی چیزی می‌گفت. آقای امدادگر از راه رسیده و بی‌توجه به اطرافش گفت: «ساکت باشید من یک لطیفه بگم، خوب بخندید. یک روز یک نفر علی‌اللهی بوده!» به محض اینکه این جمله را گفتم، فهمیدم مقداری از قضیه پرت است و توی باغ نیست. با دستپاچگی و عجله توی حرفش پریدم. گفتم: چایی‌ات را بخور، سرد می‌شود. صبر کن، تازه از راه رسیدی، ما داشتیم صحبت می‌کردیم، حرف ما را قطع کردی!

او که از من توقع چنین برخوردی را نداشت، مقداری چهره درهم کشید و ناراحت شد. من یکسره به امدادگر نگاه می‌کردم تا در یک فرصت مناسب با لب‌گزه به او حالی کنم که اینها همان‌هایی هستند که در بدر سراغشان را می‌گیری!

باز حوصله‌اش نرسید به آن طرف برگشت و گفت: یک موقع این دور و برها علی‌اللهی‌ها نباشند. می‌خواهم یک داستان خنده‌دار تعریف کنم.

دو نفرشان که میانسال بودند، در حالیکه دو زانو نشسته و هرکدامشان یک قبضه سلاح روی پیشان بود، سر و ته تفنگ را با دست گرفته بودند. با نگاه مشکوک به همدیگر ابروها را بالا بردند و چشم‌های درشت را گرد کردند. مقداری گردن کشیدند و سر را جلو آوردند. با صدای کلفت و خشن گفتند: ها! بله؟ ما هستیم!

من هم سریع گفتم: اینها عاشق امام علی^۷ هستند. با عشق و دوستی فقط می‌گویند: «یا علی!» آقای امدادگر که یکه خورده و رنگ از صورتش پریده بود و صدایش کمی می‌لرزید، آب دهانش را قورت داد. خود را از تک و تا وانگردد و زیرکانه گفت: به به! دمتون گرم! ای زنده! کسی که علی^۷ را دوست داشته باشد، من نوکرشم.

سپس بهانه بی‌سیم را گرفتم و گفتم باید ما سریع برویم. با چشم و ابرو برای رفتن به امدادگر اشاره کردم. سپس زود هنگام با میزبانان خداحافظی کردیم. در بیرون سنگر به او گفتم: آخر، برادر عزیز! تو این سبیل‌های تا بناگوش را ندیدی! که از پهنا هم لب پایینی را پوشش داده است؟ آنجا که عیان است چه حاجت به بیان است. آیا موضوعی را که می‌خواهی وارد شوی، نباید حداقل کمی از آن بدانی! امروز برنامه و بساط جلسه ما را هم منحل کردی!

آقای امدادگر که حساسی‌اش گرفته شده بود، با کمی خنده تلخ سر تکان می‌داد و احساس شرمندگی می‌کرد. بعد فراموش کردم از او بپرسم آن علی‌اللهی چکار کرده بود؟ لاقل برای من که در اینجا با اینها زندگی می‌کنم، بگو!

جای دلچسب

محل مأموریت امدادگرها هر ده، پانزده روز عوض می‌شد. امدادگر لطیفه‌گو خداحافظی کرد و دیگر او را ندیدم. به جای او یک امدادگر آذری زبان آمد، از بچه‌های تبریز بود.

یک پایش فلج و خیلی کوتاه بود. پنجه پای معیوب تا زیر زانوی پای سالمش می‌رسید. به سختی یکی دو قدم راه می‌رفت. لیکن زیرک و حراف بود. عشق به انقلاب اسلامی او را با این وضعیت جسمی به جبهه کشانده بود. چند روزی را باهم ایاق بودیم.

گهگاهی را برای رفع خستگی به آن موقعیت می‌رفتم. شاید دو سه ساعت بحث سیاسی می‌کردیم. بعضی وقتها چانه‌مان گرم می‌شد. خاطراتی از راهپیمایی و درگیری‌های تبریز، فعالیت‌های ضد انقلابی و خائنانه حزب خلق مسلمان را می‌گفت. گاهی چنان غرق در تبادل نظر می‌شدیم که فراموش می‌کردیم اینجا کجاست؟ ما چه کاره‌ایم؟

عباس منعمی* هم در آنجا بی‌سیم‌چی بود. هفت، هشت نفری داخل این سنگر تجمعی نشسته بودیم. من و منعمی از آران و بیدگل، امدادگر از تبریز،

راننده بیماربر و خمپاره‌چی‌ها از تهران، چند بسیجی از قم. خلاصه بد نبود، از اقضا نقاط کشور بودند. بزم خوبی داشتیم. هر روز یک ماجرا و اتفاقی بود و بچه‌ها سرشان گرم می‌شد تا حوصله‌شان سر نرود.

پس از نهار و ساعتی خواب در کمبود جا با عرق‌ریزی، افراد تشنه‌حال می‌شوند. عصرگاه تابستان هم که یکی دو لیوان چایی نوشابه‌ای دلچسب است. وسایل چایی هم یک کتری سیاه‌تر از زغال بود. دسته و لوله‌ای کج و معوج و پهلوهایی تو رفته داشت. لیوانهای پلاستیکی قرمز رنگ دسته‌دار که مقداری تیره شده، قندان و چایدان هم قوطی‌های نارنجک بود. خدا را شکر ما بدمنش نبودیم. هر جور بود، با کمی شستشو تمیز و پاک می‌دانستیم که این هم درست است.

هیزم زیر کتری چوب جعبه‌های مهمات مصرف شده و مناسب برای سوختن بود. بعضی وقتها نیز از خرج‌های خمپاره به جای هیزم استفاده می‌شد. چون یک عالمه از آنها بلااستفاده و اضافی آنجا ریخته بود. ضمن اینکه دود نداشت و فوت کردن نمی‌خواست. آب هم از بینی سرازیر نمی‌شد.

آنها را یکی‌یکی توی آتش می‌انداختند. با صدای فش‌فش زیاد، سریع می‌سوخت و حرارت زیادی تولید می‌کرد. این لقمه‌های زرد رنگ حساس آتش‌زا به شکل حرف فارسی دال بود و در بین شیارهای دم گلوله خمپاره جای می‌گرفت. هر مقدار که بیشتر بود، خمپاره برد بیشتری داشت.

یکی از برادرها محبت کرد، پاشد محض رضای خدا چایی درست کند. قهوه‌چی ما مقداری کم حوصله بود. دلش می‌خواست کتری در یک لحظه جوش بیاید. یک جعبه آن خرج‌ها را کنار دستش گذاشت. مشت مشت توی آتش می‌ریخت. به یکباره آتش به جعبه‌ای که مخزن سوختش بود، سرایت

کرد. یکپارچه آتش و شعله شد. نور شدید قرمز رنگی داشت. شعله‌های خطرناک فاصله کمی با درب سنگر داشت، داخل سنگر بسیار گرم و روشن شد. با همراهی فش فش‌های شورانگیز و محرکش همایش سیاسی پنج شش نفره را برهم ریخت. با وحدت نظر تشخیص دادیم که اینجا جای ماندن نیست و از بین گزینه‌ها فرار بهترین انتخاب است.

همه در این مورد اتفاق نظر داشتیم. برای فرار از سنگر به سمت درب دیگرش همزمان و هماهنگ هجوم بردیم. پهنای سنگر ۲/۵ متر بیشتر نبود. در آن واحد و فرنگونه به درب سنگر رسیدیم.

هرکسی می‌خواست زودتر از دیگران خارج شود. من سر و یک دستم بیرون بود. دیگران هم وضعی بهتر از من نداشتند. هر کسی جملات نیمه تمام و بی‌ربط می‌گفت. کلمات خودساخته‌ای که هیچکس حتی خودش معنایش را نمی‌دانست.

وقتی یکی پنجه دستش را روی گردن یا پهلوهایم فشار می‌داد، فکر می‌کردم یکی از فش‌فشه‌ها روی بدنم افتاده، تقلایم بیشتر می‌شد. چنان منگنه شده بودیم که درب سنگر ذره‌ای منفذ نداشت. امدادگر فلج هم لی لی کنان آمده بود و محکم هل می‌داد. به این حالت آنقدر به همدیگر فشار آوردیم تا اینکه آتش خاموش شد. حتی یک نفر نتوانست فرار کند.

اول بعضی بچه‌ها با تندی به قهوه‌چی ماهر و مجرب! اعتراض کردند. ولی بعد به یاد ترس و لرز چند لحظه پیش که یک لایه گوشت ما را آب کرده بود، از خنده روده‌بر شدیم. خنده‌هایی که مدتهای مدید توفیق آن را نداشتیم. هر موقع یادمان می‌آمد، باز هم می‌خندیدیم. تعجب از اینکه چگونه هرکسی در پی نجات خویش بود.

چند روز از این موضوع گذشته بود که به دستور مسئول مخابرات خط (برادر ستوده) به همین سنگر منتقل شدم. چون منعمی برای استراحت و یک آبتنی به مقر جبهه راست رفته بود.

همانطور که پیش از این گفتم، راننده خودروی بیماربر هم در این سنگر استراحت می‌کرد. آنها هر دو هفته تعویض می‌شدند. در این نوبت راننده از بچه‌های تهران بود. متاهل و دو فرزند داشت.

وقتی حضورش از ۱۰ روز گذشت، دیگر تاب ماندن نداشت. خیلی بی‌حوصله بود. روزها و شبهای آخر لحظه شماری می‌کرد. ساعت‌های آن را حساب کرده و می‌شمرد.

می‌گفت: اولین دفعه‌ای است که از خانواده دور شده‌ام. گفتم: مگر سربازی نرفته‌ای! گفت «نه، در زمان مجردی همیشه با پدر و مادر و بعد هم در کنار همسر و فرزندان بوده‌ام. در مسافرتها هم با هم بوده‌ایم. تا به حال حتی دو روز از خانواده دور نبوده‌ام»

پس از ایشان مردی میانسال، قد بلند و چاق بود. بواسطه قد بلندش مجبور بود، شبها موقع استراحت به دیوار شیب‌دار سنگر تکیه بدهد. نمی‌شد گردنش را صاف بگذارد. حلقومش یک پیچ اضافه می‌خورد و به همین خاطر خرناسه‌هایی می‌کشید که هیچ کسی نمی‌توانست توی سنگر بخوابد.

شب دوم بود. چنان خرناسه می‌کشید که تمام افراد از سنگر فرار کردیم. شاید ساعت ۲ پس از نیمه شب بود. تا موقع خروسخوان بیرون سنگر نشسته بودیم. یکی تعارف آب سرد می‌کرد و دیگری بلندبلند حرف می‌زد تا بیدار شود. گاهی به بهانه‌ای او را صدا می‌زدند تا سرش را جابجا کند. مقداری کم و زیاد می‌شد. اما باز همان آس بود و همان کاسه.

خُر و پف عجیب و غریب نایابش اعصاب را خراش می‌داد. ولی خب، چون همه اینها با خنده‌های طولانی همراه بود، می‌شد یک فوق برنامه‌ای شاد حساب کرد تا زیاد عصبانی نشویم.

داخل سنگر بسیار گرم بود. برای من که به گرما حساس بودم، سخت‌تر می‌گذشت. هزاران پشه خاکی همصدا شده بودند که بطور کامل ما را بخورند. برخی راحت می‌خوابیدند. پشه‌ها مزاحم آنان نمی‌شدند. ولی من با پشه‌ها میانه خوبی نداشتم. خستگی مفرط از بیخوابی بسیار مرا آزار می‌داد. بیرون سنگر شبها نسیم فرح‌بخش و خنکی داشت. نعمتی که امکان بهره بردن از آن نبود. چرا که هر لحظه امکان فرود خمپاره و بارش ترکش‌های خطرناک بود. روزها مگس‌ها چنان جولان می‌دادند که کسی یارای مقابله با آنها را نداشت. نوبت کار مگس‌ها و پشه‌ها روز و شب عوض می‌شد. همواره نیروهای جدید و تازه نفس برایشان می‌رسید تا مقاومت رزمندگان را امتحان کنند. این وضعیت که هر شب و هر روز تکرار می‌شد، دقیقه‌ای را برای آرامش ما خالی نمی‌گذاشت.

هفته‌ای ۹۰ هزار

گاه‌گذاری برای رفع خستگی به دیدن هم‌زمان، در سنگرهای مجاور می‌رفتیم. ضمن اینکه توی راه گوشم را تیز می‌کردم تا اگر عراقی‌ها خمپاره بزنند، صدای شلیک آن را بشنوم.

وقتی خمپاره‌ای بویژه ۱۲۰ آن شلیک می‌شد، صدای «تپ» آن در جناح غربی دشت که در دست دشمن بود، می‌پیچید. از شنیدن «تپ» تا سوت و انفجار بیش از ۱۰ ثانیه‌ای طول می‌کشید.

بعضی وقت‌ها با برو بچه‌ها دور هم جمع و سرگرم حرف‌زدن بودیم، صدا را که می‌شنیدیم، فریاد می‌زدیم فرار کنید که آمد! افراد در فاصله ۳۰، ۴۰ متری سنگر فرصت کافی داشتند که توی سنگرهایشان بی‌روند.

کمی از چاشتگاه گذشته بود. به سنگر عمار که در همسایگی ما بود رفتیم. راه زیادی نبود. از داخل آبراهه سیمانی تا آنجا قدم زدیم. غلامعلی طهماسبی و محمد نیکی* (از نوش‌آباد) بیسیم‌چی بودند با محبت و صمیمانه در حد بضاعت از مهمان ناخوانده پذیرایی کردند. شاید نیم ساعت بود که سه نفری نشسته بودیم. چند خمپاره ۱۲۰ در اطراف سنگر فرود آمد. گرچه کمی هم منتظر

بودیم. از صبح تا آن وقت سهمیه‌شان را نریخته بودند.^۱ همیشه مشخص بود که به غیر از نگهبان‌های خط، درجه‌داران و بقیه افراد دشمن تا ساعت ۹، ۱۰ صبح کپه مرگشان را زمین می‌گذارند. پس از اینکه ناشتایی را کوفت می‌کردند، مقداری از سهمیه روزانه‌شان را گلوله‌ی خمپاره یا توپ می‌زدند. تا دلاوری و سلحشوری خود را به عنوان عملکرد به مافوق گزارش بدهند.

به هر تقدیر یکی از خمپاره‌ها سوت کشید و از بالای سنگر محکم ما رد شد. در فاصله تقریبی ۲۰ متری بر سینه‌کش کوه شاه‌نشین فرود آمد. نیکی کنار سنگر تکیه داده بود. ناگهان از ناحیه سینه احساس سوزش شدید کرد.

دستش را روی موضع درد گذاشت و از حال رفت و دراز کشید. به گلپوش فشار می‌آمد. با هر دفعه نفس کشیدن ذکر مقدس «لااله الاالله» را به دشواری زمزمه می‌کرد. پیراهنش را بالا زدیم یک جراحی ریز روی سینه‌اش بود. در ظاهر هیچ خونریزی نداشت.

مجروح شدنش برای ما بسیار تعجبی بود. نمی‌دانستیم ترکش از کجا آمد، او که مقابل درب سنگر نبود، آیا از لابلاهی کیسه‌های پر از خاک دیوار رد شد؟ آیا ترکش کمانه کرده؟ پرسش‌هایی که ما را مات و مبهوت می‌کرد.

طهماسبی با صدای لرزان از طریق بیسیم خودرویی حمل مجروح درخواست کرد. وسیله نقلیه بسیار سریع آمد. این خودرو یک وسیله از نهادهای دولتی بود، می‌گفتند «جیب آهو». حتی اندک وسایل مورد نیاز و لازم برای مجروح را نداشت. فقط وسیله‌ای برای حمل و نقل بود.

(۱) ارتش عراق در شرایط غیرعملیاتی و عادی هر هفته ۹۰ هزار گلوله توپ و خمپاره شلیک داشت. در شرایط بحرانی و عملیاتی مثل عملیات شرق بصره تعداد شلیک‌ها به میلیون‌ها رسید. «وبرانی دروازه شرقی» نوشته‌ی و فیک‌السامرای.

آقای امدادگر سریع به پایین پرید و به داخل سنگر آمد. کاری از امدادگر ساخته نبود. چونکه خونریزی در داخل سینه و شکم نیکی* بود. اگرچه خودرو گل‌مال شده بود ولی شمن به راحتی می‌توانست آن را ببیند.

آتش بسیار سنگین شد. راننده پیاده نشد تا پابه‌رکاب باشد. من و طهماسبی تخت روان (برانکار) را دولا دولا حمل کردیم. با هر دفعه انفجار، خیز می‌رفتیم. دود و خاک، خودرو را احاطه کرده بود. خاکستر انفجارات در هوا نفس کشیدن را بسیار سخت می‌کرد. دوباره تخت روان را بلند می‌کردیم.

پس از سه چار بار نشستن و برخاستن آن را نه چندان آرام داخل خودرو گذاشتیم. در این حین پاشنه پای امدادگر هم ترکش خورد. خودش را داخل خودرو انداخت. بدون لحظه‌ای درنگ راننده حرکت کرد.

این جاده خاکی خیلی ناصاف بود. از محل انفجار گلوله‌های خمپاره و توپ بد چاله‌هایی داشت. خودرو موقع حرکت جست و خیز می‌کرد. مجروح خوابیده بر کف خودرو درد جراحیش بیشتر می‌شد.

چون جیب آهو در دود و غبار غلیظ پیدا نبود، من راننده را از اول تا آخر ندیدم. طهماسبی نگرانی‌اش بیشتر از من بود. حق داشت. چونکه نیکی دوست و شوهر خواهرش بود. طهماسبی برای کمک و مواظبت از نیکی و امدادگر دنبالشان رفت. من با سرعت به داخل سنگر برگشتم. به اجبار و به تنهایی کنار بیسیم ماندم تا آنکه شب هنگام طهماسبی با خودرو حمل غذا به خط برگشت. حال نیکی را پرسیدم. گفت: «ترکش از کنار قلبش رد شده است.» نیکی به مرکز فوریت پزشکی پادگان و سپس به پشت جبهه منتقل شد.

خدا را شکر حالش بهبود یافت و دوباره به جبهه‌های جنوب اعزام شد. یک سال بعد در مناطق جنوب کشور به شهادت رسید.

سفره رنگین

از فرماندهٔ مخبرات خواستم چند شب به پادگان ابوذر بروم و استراحت کنم. پس از یکی دو روز فرصت شد تا با خودروی تدارکات که اول شب به خط می‌آمد و تا شب دیگر فقط همین خودرو بود، به مقر جبهه راست بروم. البته تانکر آبرسانی هم بود. اما رفتن با آن معطلی زیاد داشت.

صبح اول وقت قبل از صبحانه در انتظار اولین خودرو برای رفتن به پادگان ابوذر بودم. در آنجا دیدارها تازه می‌شد.

تعدادی از هم‌زمان ما که در بازی‌دراز بودند، بر اثر خستگی و بیماری و مسائلی از این قبیل بنا شده بود در پادگان بمانند و نگهبانی‌ها مثل درب دژبانی را عهده‌دار باشند. مسئولین پادگان چند اتاق در اختیارشان قرار داده بودند.

صبح با خوشحالی اول یک دور اطراف پادگان زدم. گشت و گذار در اینجا برای من مثل مرخصی بود. به فروشگاه پادگان که دکه‌ای با چند قلم جنس ضروری منطقه جنگی بود، رفتم. بطور اتفاقی اصغر کریمی را دیدم. دو تا خوشاب (کمپوت) گیلاس خریدم و او را هم میهمان کردم. گیلاس چیزی که

شاید یکی دو مرتبه بیشتر توی سنگرها ندیده بودم. در آن هوای گرم، خنک آن دوست‌داشتنی‌تر بود.

نانوایی را بیش از جاهای دیگر سر می‌زدیم. مسئول آنجا آقای بهشتی اهل قم، مردی موقر، مؤمن و مهربان بود. اهل ذکر و قرآن. توی نانوایی، عباس غافلی، ماشاا... کریمشاهی، احمد خاموشیان* و علی‌نقی(حسن) دهقان* واقعا زحمتکش بودند.

اگر با بچه‌های همشهری در پادگان می‌ماندیم، سعی می‌کردیم خواب را مهمان بچه‌های نانوایی باشیم. آنان متواضعانه پذیرایی می‌کردند. بعد از یکی دو هفته وقتی به آنها سر می‌زدیم خیلی خوشحال می‌شدند.

در همسایگی نانوایی، کارهای خیاطی را سیفا... ابراهیم‌پور به عهده داشت. او با وقار با حوصله و دلسوزانه کار می‌کرد. خیلی دوست داشت که به سراغش برویم. تا مدت‌ها بعد همچنان خدمات دوزندگی را برای رزمندگان انجام می‌داد، آن بزرگواران چون کار پشتیبانی می‌کردند، در مقابل ما که از خط مقدم برمی‌گشتیم، کار خود را ناچیز حساب می‌کردند. آشپزخانه را هم یک سری زدیم. با اصرار عباس توحیدیان و نصرتا... احسن‌زاده، شام را در آشپزخانه میهمانشان بودم. جمع شاد و خوبی داشتند. خیلی خسته نمی‌شدند.

چند ساعتی نزد این میزبانان، خوش‌وقت بودم. این گروه افراد خدماتی بودند که از طریق ستادهای پشتیبانی مردمی به جبهه می‌آمدند.

برای استراحت پیش گروه دژبان رفتیم. شب آرام و خوبی سپری شد. با شب قبل خیلی فرق داشت. صبح از اینکه تمام روز را در اختیار خودم خواهم بود و دور از محدودیت‌های خط مقدم، شنگول بودم.

چون هوا گرم بود، یک ساعت قبل از ظهر به آسایشگاه دژبانها پناه بردم. همزمان، حسن معنوی مقدم، علی اصغر مفلوکی، جواد رستمزاده، فضل... عدسکار و سید علی نیکوکار (از نوش آباد) و داود ارباب پور آنجا بودند.

آنروز نجات افروز* هم حضور داشت. از اول مأموریت تا آن موقع هیچ وقت چنین فرصتی پیش نیامده بود که مقداری گفتگو کنیم و از اوضاع و احوال، وضعیت نیروها و خبرهای رسیده از شهرمان را پرس و جو کنیم. چیزی که بیشتر من علاقمند بودم تا ایشان، چون من که همیشه توی خط بودم. هیچ خبری از هیچ کجا نداشتم و از این رو، ساعاتی شاد برای من بود.

آفتاب به نیمروز رسید. نماز خواندیم. دو نفر رفتند ناهار گرفتند. چاشنی غذا نوشابه بود. گفتند زود باشید غذا سرد می شود. یک سفره نسبتاً بزرگ پهن کردند.

شاید بیش از ده نفر کنار این سفره آمدند. بشقاب‌های برنج و ظرف خورشت، کنار هر کدام یک نوشابه زرد رنگ، برای من یک صحنه رؤیایی بود. چون بیش از یک ماه می شد که همیشه، سفره ما غذای بسته بندی (کنسرو) داشت و دو نفره، احیاناً سه نفره بود. ضمن اینکه نوشابه ما چایی یا آب سرد بود.

با بفرما و بسم الله نجات... کنار سفره آمدیم. شروع کردیم. یادم نیست که بسم الله را گفتم یا نه. هنوز چند قاشق از پلو را نخورده بودم. نوشابه‌های خوشرنگ اگرچه بی خاصیت و مضر، فقط مقداری سرخالی شده بود. برخی شان سربه مهر بود که ناگهان صدای انفجار مهیبی پادگان را به لرزه انداخت.

تعدادی از شیشه‌های پنجره‌ها فرو ریخت. نجات که مسئولیتش بیش از ما بود، زودتر از جا پرید. اما با خونسردی تمام گفت: «بچه‌ها خیلی سریع غذا را بخورید. من یک نگاه می‌کنم، زود برمی‌گردم.» من نیز کفشم را به دست

گرفتم، دنبالش دویدم. تند و تیز از طبقه سوم ساختمان دو پله و سه پله را یکی کردیم به پایین آمدیم، کفش‌ها را در بیرون پوشیدم. ساختمان را دور زدم. دود و گرد و غبار بسیار غلیظی فضا را پر کرده بود. گهگاهی صدای انفجار گلوله‌های توپ و خمپاره، توده گرد و غبار را بیشتر می‌کرد. فاصله زمانی انفجارات کمتر می‌شد. لحظاتی نگذشته بود که چند انفجار همزمان صورت گرفت.

هرکسی چیزی می‌گفت: «بمباران شده، موشک زدند، روی زاغه مهمات فرود آمده، شاید انفجار در خود زاغه به دلیل سهل‌انگاری و حساسیت مهمات‌ها بوده.» نمی‌دانم کدامشان عامل این درهم ریختگی بودند، هرچه بود انبار بزرگ مهمات مثل آتشفشان دهها متر تنوره می‌کشید.

نجات و من با سرعت به اتاق پیش بچه‌ها برگشتیم. نجات به بچه‌ها گفت: آماده باشید که ممکن است اعلام کنند، پادگان را تخلیه کنیم. سفره از هم پاشیده شد. کفش‌ها به دست تا در بیرون ساختمان بیپوشند. همه به سمت اطراف پادگان و بیرون دویدند. برای پناه بردن در تپه‌ها و صخره‌های اطراف شتابزده می‌رفتند.

ارتشی، سپاهی، بسیجی، رزمنده و تدارکاتی، تجمع بیش از حد جلو درب دژبانی داشتند. یگان بلا تکلیف دژبان اجازه خروج نمی‌داد. فرصت دیدن برگه‌های خروج نبود. مگر همه برگه خروج داشتند! مجوز خروج را زاغه مهمات، متناوب اعلام می‌کرد! شلیک‌های هوایی بی‌هدف دژبان بی‌تجربه، بر وحشت می‌افزود. گروه کثیری در درب دژبانی روی زمین دراز کشیده بودند. من چند دقیقه زیر زنجیر دژبانی دراز کشیده و مترصد لحظه‌ای برای بیرون رفتن بودم. یکی از دژبان‌ها زنجیر را انداخت. خیل جمعیت هراسان، پیاده و

سواره به سمت بیرون هجوم برد. درب دژبانی پادگان نیش جاده آسفالته سرپل به گیلان غرب و در طرف مقابل، کوه «دنه خشک» قرار دارد. جمعیت برای پیدا کردن جان‌پناه از سینه‌کش این کوه بلند تپه‌مانند، سراسیمه بالا می‌رفت. زاغه همچنان می‌خروشید. پی‌درپی دهها گلوله توپ و کاتیوشا که هیچ جهت مشخصی نداشت، در اطراف بصورت پراکنده فرود می‌آمد. همه را گیج و ویج کرده بود.

تخته سنگ‌های سیمانی بزرگ و کوچک تا دهها متر به هوا پرتاب می‌شد و بین جمعیت و خودروها فرود می‌آمد. هر کسی فکر می‌کرد که عنقریب گلوله‌ای در کنارش فرود خواهد آمد. بعضی گلوله‌های موشکی بصورت مارپیچ در آسمان می‌گشت و در نقطه‌ای غیرقابل پیش‌بینی به زمین می‌خورد. خودروهای فوریت پزشکی در حال آژیر کشیدن و جابجایی بودند. معلوم نبود چند نفر مجروح و یا شهید شده‌اند. بعضی خودروهای نظامی و وسایل زرهی در حال تخلیه پادگان بودند و کمتر به یکدیگر راه می‌دادند. بعضی از رانندگان زرنگ! بقیه را دور زده و خود را در شانه جاده، داخل جوی‌ها و پرتگاه پل‌های کوچک جاده می‌انداختند!

صحنه‌ای بود که اوصاف قیامت را در اذهان یادآوری می‌کرد. گروههای چند نفره دوستی و همجواری با سرعت پراکنده و انفرادی می‌شد. هرکس برای نجات خویش سر از پا نمی‌شناخت. وقتی در پناه صخره‌ها مقداری آرام می‌گرفت، حالا کمی یادش می‌آمد که با فلان دوست و هم‌رمز با هم بود، او کجا رفت؟ هنوز نمی‌دانم آن سفره رنگی با غذای گرم و نوشابه‌های سردش چه شد؟ خورده شد یا نه؟ بر دامنه وسیع کوه دنه‌خشک نشستیم. وانفسای پایین را تماشا می‌کردم. حجم تردها، هول و هراس‌ها را می‌دیدم. ورق‌های فلزی سقف

شیروانی تالارها و انبارها بر اثر شدت انفجار مچاله و بعضی طره شده، با یک پیچ و مهره آویزان بود.

متوجه شدم که شاید هیچ کجا امن تر از داخل ساختمان‌ها، مخصوصاً طبقات پایین آن نبود، سنگر امن و محل استراحت خوب، شاید فرار از داخل آنها کاری اشتباه بود. تجربه‌ای که نداشتیم. نمی‌دانستیم آتش تا کجا قدرت گسترش و تخریب دارد.

آن بالا که نشسته بودم، می‌دیدم چگونه وحشت سراپای افراد را گرفته و زمانی که از آسمان آتش می‌بارد، کاری از کسی ساخته نیست (الا ما رحم ربی) «مگر اینکه خدا رحم کند. آیه ۵۳، یوسف».

ناگفته نماند که در اینجا ممکن است نکته‌ای ظریف ناپیدا باشد. و آن این است که رزمندگان بسیار هراس داشتند از اینکه در پشت جبهه در جریان آموزش، تمرین، بمباران، یا حادثه‌ای مشابه به شهادت برسند.

آنان فضیلت کامل مقام شامخ شهید را جان سپردن در خط مقدم نبرد می‌دانستند. چون شهید در معرکه، نه غسل می‌خواهد و نه کفن لازم دارد. لباس خون‌آلودش بهترین گواه و سند افتخار در صحرای محشر است.

همان لحظه گرفتاری آوارگان جنگی به خاطر رسیدن. وقتی بیچارگان در بدر را در منطقه خودمان می‌دیدم، من هم مانند بعضی از دوستان و جوانان کم‌تجربه احساسی، فکر می‌کردیم فرار کرده‌اند. گاهی می‌گفتیم آنها نباید خانه و کاشانه خود در منطقه جنگی را ترک می‌کردند. حالا با خودم می‌گفتم یک فرد مسن با یک مشت زن و بچه قد و نیم‌قد بی‌پناه، زیر بمباران آتش توپ ارتش بی‌رحم بعضی چه کند؟ چیزی که پیش از این نمی‌توانستم بفهمم. اگرچه، ماندن در منطقه پرخطر و صدالبته برای مردان، ایثار و از جان گذشتگی

محسوب می‌شد. همانجا استغفار کردم و گفتم چیزهای بسیار زیادی در ابعاد گوناگون زندگی و اجتماع است که من از کم و کیف آن بی‌خبرم. هر وقت چیزی را کمی تجربه کردم، حالا بیشتر می‌فهمم. خوب، مگر هر شخصی، همه را می‌تواند خودش تجربه کند؟ پس بیاموزم که در قضاوت عجله نکنم.

دفعه بعد که از خط به پادگان برگشتم، رفتم از نزدیک محل انفجار را ببینم. انبوه تکه‌های چدن و قطعات پراکنده فلزی خرد شده از انواع گلوله‌ها به اطراف پاشیده و زاغه مهمات بدون سقف و دیوار شده بود.

شنیدم که آنروز ساعتی مانده به غروب آن آتش‌فشانک خاموش شد و دیگر توان غرش و عربده نداشت. اوضاع بلبشو سامان گرفت. حجم تردد کاسته شد. شهدا و مجروحین منتقل شدند.

خسته و کوفته بودم. گفتم یک شب استراحت در پادگان کافی است. باز به خط ناامن و سنگرهای کوچکش برگردم و این جای امن و اتاق‌های بهتر را به دوستان بسپارم. پیاده به سوی سرپل حرکت کردم تا با خودروهای تدارکاتی و عبوری به مقر جبهه راست بروم.

این یک سنت عادی و پذیرفته شده بود که رانندگان در مسیر جاده هر رزمنده‌ای را که می‌دیدند، سوار می‌کردند. یکی از آنها رسید. مرا هم سوار کرد. مقداری راهش را تغییر داد و از مسیر همیشگی نرفت و گفت: من یک کاری دارم، بعد به سرپل می‌روم. عقب خودروی باری نشسته بودم. دم یک بالگرد منهدم شده توجهم را جلب کرد. در کنار دیواری افتاده بود. دو نفر از نیروهای گرد محلی که در عقب خودرو پهلوی من نشسته بودند، نگاه متفکرانه‌ای به آن بالگرد منهدم شده انداختند و یکی‌شان با لهجه کردی و آهسته زیر لب می‌گفت: بارک‌الله شیروودی.

با این اشاره و بارک‌الله گفتن حدس زدم باید این همان وسیله پرواز شهید علی‌اکبر شیروودی باشد که در محور تنگه حاجیان یکی از محورهای این منطقه سقوط کرد. حدسم درست بود. در فاصله زمانی که راننده رفت و برگشت، پرسیدم: او را می‌شناختید؟ یکی‌شان بلند گفت: «ها! بله! خیلی شجاع بود، خیلی از تانک‌های عراقی را او زده است.»

آن دو نفر که روزهای وانفسای اوایل جنگ و غریبی مدافعان را دیده بودند، بیش از اینکه حرف بزنند با سر تکان دادن و حرکات چشم و ابرو تحسین می‌کردند و با هر حرکت یک کتاب حرف و حدیث عشق و ایثار می‌گفتند و سرود دلاوری برای آن شهید می‌خواندند.

همان موقع سخن یک آقایی برایم تداعی شد که می‌گفت: چقدر زیاد از شیروودی می‌گویند و تعریف می‌کنند! در دلم گفتم، هر موقع او را ببینم خواهیم گفت که چقدر کم در باره‌اش گفته می‌شود.

ممکن است که درباره ارزش و مقام معنوی آن شهید بزرگوار بصورت تکراری بگویند، اما موضوعی فراموش شده است. جنبهٔ مادی و ارزش نظامی آن دلاوری‌هاست که قابل محاسبه نیست.

شیروودی و احمد کشوری بودند که با ریختن آتش خشم خداوند از پیشروی افسارگسیختگان چموش جلوگیری کردند.

اگر آنان بی‌محبا و سر از پا نشناخته پرواز نمی‌کردند، یا اگر از سوختن بال پروا داشتند و خود را به آب‌آتش نمی‌زدند، چه بسیار عزیزانی کشته و مجروح می‌شدند. یا به اسارت می‌رفتند. یا برای بازپس‌گیری هر آبادی، چه جوانان رشیدی که مادرانشان باید نظاره‌گر پیکر غرق خونشان باشند. یا چه کودکان معصومی که دست محبت پدر را دیگر هیچگاه بر سر خود احساس نمی‌کردند.

از کنار آن بالگرد منهدم شده گذشتم. از تغییر مسیر خودرو با وجود اینکه کمی معطل شده بودم، خرسند شدم. از این توفیق اجباری که نصیبم شده بود، خدا را شکر می‌کردم.

از آن پس وقتی به ندرت می‌دیدم، بالگردها در خطالرأس شاه‌نشین موضع گرفته و مواضع دشمن را زیر آتش می‌گیرند، نام و یاد آن بزرگ مردان هوانیروز برایم زنده می‌شد. به روان پاکشان درود نثار می‌کردم.

به مقر جبهه راست رسیدم. مسئول مخابرات سؤال کرد، چرا زود برگشتی؟! ماجرای بلبشوی پادگان را بدون آب و تاب فقط اشاره کردم. اگرچه خودش شنیده بود و می‌دانست، ولی آنکه من دیده بودم کی بود مانند اینکه شنیده بود. سپس گفت: آماده شو تا با خودروی تدارکات به موقعیت مهدی بروی! منعمی* آنجا خسته شده. برای حال و هوا عوض کردن برود پادگان.

دفعه‌های وجدآور

غروب شد. همراه خودروی غذا به موقعیت مهدی رفتیم. این سنگر محل استقرار قبضه خمپاره ۱۲۰ بود. اولین دفعه بود که به آنجا می‌رفتیم.

از این مأموریت شاد بودم. همیشه دوست داشتم فرصتی شود تا چند روز هم از نزدیک ببینم که قبضه خمپاره ۱۲۰ چکار می‌کند و کی آنجاست؟ بارها در نیمه‌های شب از این سنگر گلوله‌های منور درخواست کرده بودیم. گلوله‌هایی که برای لحظاتی پهنه کوه و بیابان را به خوبی روشن می‌کرد. زمانی هم درخواست آتش داشتیم.

ویژگی‌اش این بود که دشمن روی آن دید و تیر مستقیم نداشت. به اندازه‌ای از خط مقدم فاصله داشت که گلوله خمپاره و دیگر گلوله‌های سبک در آنجا فرود نیاید.

روزها بیرون سنگر در محوطه می‌شد قدم زد و رفت‌وآمد کرد. روزها خودروها می‌توانستند، تردد کنند. شب‌ها جامه خواب بیرون سنگر پهن می‌شد. نسیم لطیف کوه و دشت پرواز پر حجم پشه‌ها را مختل می‌کرد. در ساعات پایانی شب خبری از پشه‌ها نبود. برای ترمیم حال خسته و کوفته فرصت بیشتری بود.

مسئول قبضه ۱۲۰ برادری از کرمانشاهان بود. مهدی صداس می‌زدند. مدت‌ها پای‌کار مانده بود. جوانی قدبلند و لاغر اندام، آرام و خونسرد بود. برخلاف چهره‌اش که مقداری بداخلاق و اخمو به نظر می‌رسید، مهربان بود. افراد گروه نگهبانی از کردهای بومی روستاهای اطراف اسلام‌آباد و سرپل ذهاب و کردند بودند. بیسیم‌چی مهدی لطیفی در آنجا بود. (امیر) عباس منعمی* خداحافظی کرد و با همان خودروی غذا به مقر خط رفت.

با لطیفی نوبت‌بندی کردیم. چون دو سه سال از من کوچکتر بود، قرار گذاشتیم اوایل شب را که اکثر افراد بیدارند و موقع رفت‌وآمد است، نوبت او باشد. از ساعت ۱/۵-۲ بامداد به بعد مسئولیت بیسیم با من شد، ساعت‌هایی که آن دامنه، نسیم بسیار خوش و آرام‌بخشی را پیشکش می‌کرد.

همان مقدار کم خواب در این ساعات از پس خستگی‌های طولانی شبهای قبل می‌توانست، بسیار فرح‌بخش باشد. حتی یک شب مرا بیدار نکردند. بیدار شدن برایم عادت شده بود. قبل از فرا رسیدن ساعت مقرر ناگهان از خواب می‌پریدم. برای بگوش بودن و پاسخ به بیسیم بسیار وسواس داشتم. شش دانگ حواسم جمع دستگاه ارتباطی بود.

نکند کسی مجروح شده، نکند دشمن تحرکی داشته و نیروهای خط احتیاج به پشتیبانی آتش داشته باشند. شاید گشتی‌های دشمن نزدیک شوند و نگهبان نگران در خط مقدم گلوله‌منور درخواست کند.

همیشه می‌گفتم، هر آن می‌تواند یک لحظه حیاتی برای فرد یا افراد باشد. تمام این دغدغه‌ها و نکندها خواب سنگین را از چشمم می‌ربود. گاهی از فرط خستگی نشسته چرت می‌زدم تا رقیب خواب بر چشمانم خیمه‌ای سنگین نزند. لحظاتی را خوابیده، نشسته یا با قدم زدن، به آسمان نگاه می‌کردم. سوار بر

امواج فکر و خیال تا نواحی مرکزی کهکشان راه‌شیری که به درستی می‌تواند راه مکه هم باشد، پیش می‌رفتیم. در بهت آن همه عظمت و زیبایی گم می‌شدم. درست است که تا آنجا سی هزار سال نوری فاصله است اما آن لحظه می‌توان این راه را رفت، چون امکانش هست. گاهی از اینکه خودم را ذره‌ای به حساب آورده بودم، شرمنده می‌شدم و تا مرز کمال و توصیف کمتر از هیچ اوج می‌گرفتم.

اوه! آن شبهایی که ماه خود را مخفی می‌کرد تا فراخنای آسمان دیده شود، چرخ و فلک پرده دیگری از جشن و شادیش را در مراسم تکبیرگویی به نمایش بگذارد. آنگاه که لایه نور مضاعف از روی سحابی‌ها که تالار گردهمایی‌ای از ستارگان پیر و جوانند کنار می‌رفت، می‌توانستی صدای قهقهه و شادیشان را که درهم می‌پیچید با گوش جان بشنوی و با چشم دل به نظاره بنشینی. یا در سحرگاه با تلنگر خیال بر این دفتهای وجدآور، همراه با ممکنات در ذکر و تسبیح واجب‌الوجود هماهنگ شوی.

(و لقد جعلنا فی السماء بروجا و زینها للناظرین) «ما در آسمان برج‌هایی قرار

دادیم و آنرا برای بینندگان تزیین کردیم. حجر آیه ۱۶»

وقتی ماه به مخفیگاه محاق می‌رفت، همه می‌آمدند تا جای خالیش را پرکنند. ستاره‌های ریز و درشت اگر ذره‌ای جای خالی در آسمان می‌یافتند، خود را رسانده و از آن روزنه به تماشای زمین می‌ایستادند.

خوشه پروین، همانند گردن‌بند مروارید انگورگون از «معرشات» در داربست

«بغیر عمد ترونها» آیه ۲، سوره رعد در نزدیک پوزه گاو، آنطرفش شکارچی مسلح

با هیبتش در خیره خیره عین ثور، زن زنجیری با ذات‌الکرسی‌اش، خرس‌های

کوچک و بزرگ در پرگار جدی و دیگر صور، گسترهٔ آسمان را آذین می‌بستند تا آن را قشنگ‌تر زینت بدهند. («و لقد زینا السماء الدنيا بمصابیح») ^۱ (آیه ۵، سوره ملک)

ستارهٔ عیوق، شریک ترنم کربلایی محتشم بود و با سرخی‌اش نشانی از عطش رندان تشنه لب را در حافظه داشت.

در عمرم ابهت آن سقف مرفوع را به این حالت به تماشا ننشسته بودم. در تکرار ساعت‌ها به ویژه سحرگاهان، حالتی ناگفتنی را می‌آفرید. قصرشیرین، سرپل ذهاب، گیلان غرب و توابع آنها در تاریکی محض به سر می‌بردند. دوران محاق را اما طولانی‌تر از ماه تجربه می‌کردند. هیچ نوری از زمین به فضا انعکاس نداشت. به این علت زیبایی آسمان بی هیچ مانعی آشکارتر می‌شد.

لحظه‌ای به خود گفتم: پس با این توصیف، مردم شهر نمی‌دانند آن سقف بی‌انتها چقدر زیباست! هر مقدار شهر بزرگتر شود، از زیبایی آسمانش کاسته می‌شود. بچه‌های این، از زیبایی بهت‌انگیز آن سراغ ندارند.

ساختمان‌های مرتفع حایل شده‌اند. تیرهای چراغ برق چنان قد کشیده، دستان پهن و دراز خود را هم گشوده‌اند. فانوس‌های پر نور را به دست گرفته‌اند تا فقط بعضی ستارگان سمج را که تا این نزدیکیها پیش آمده‌اند، بتوان از لابلاي انگشتانشان دید. مثل همین سیاره شبا هنگ را که خوشگل فرح‌بخش است به دشواری می‌توان رصد کرد. آیا بچه‌های شهر می‌دانند که کیهان همسایه ما «آندرومدا»، در صورت فلکی «زن به زنجیر کشیده شده»، دوست دارد دیده شود. تا به افتخارش «تکبیر» زمزمه شود، همانگونه که خود «سبحان الله» را فریاد می‌کشد.

او با وقار است و متین، توقع زیادی ندارد. خود را به چشمان با دقت غیرمسلح هم می‌نمایاند. اگرچه دو میلیون سال نوری آن طرف‌تر ایستاده است. مجموعه‌ای عظیم که بارها در سحرگاه او را دیدم و شب دیگر دنبالش می‌گشتم و بعضی اوقات او را گم می‌کردم، همین آندرومدا بود. بعدها رد پایش را در کتابها گرفتم و با تعقیب و گریز او را به اسم شناختم.

دیدن دهها شهاب‌سنگ کوچک و بزرگ با رنگ‌های متفاوت قرمز و سبز، آبی و نارنجی جاذبه بیداری ایجاد می‌کرد. آنها وقتی در دام جو کره زمین گرفتار می‌شدند، می‌سوختند. هنگامی که گریزان خود را از این حلقه اسارت می‌رهانیدند، به رهایی می‌رسیدند. گویی پیامشان این بود که هرکس اسیر این کره خاکی مادی شود، بداند که بر او رحم نخواهد شد. اسیر شدن همان و سوختن همان.

تنها ندایی که تمام آن بی‌انتهایا را می‌توانست پوشش دهد و قلب را آرام کند، سروش «یسبح لله ما فی السموات و ما فی الارض» بود. ستایش خدای را که آنها با آن هیمنه‌شان یله و رها نیستند. مطیع و منقاد، منظم و خاضع، گوش به فرمان آن قادر متعال‌اند.

در مدارهای چنبره قدرتش، درجه و دقیقه که نه، ثانیه‌ای انحراف ندارند. هر کدام را که می‌گویند کمی انحراف دارند، آن خود نظمی دیگر و تعریف شده است. (ربنا ما خلقت هذا باطلا) «پروردگارا! اینها را بیهوده نیافریده‌ای». (۱۹۱).

آل‌عمران

بر دامنه شاهنشین

چند روز که در این موقعیت ماندم. با نیروهای بومی مقداری آشنا شدم. برادر پاسداری از قم در آنجا خمپاره‌چی بود. متدین و خوش اخلاق. با همفکری قرار شد به نیروها مسائل دینی و تکالیف شرعی آموزش دهیم.

آقای قمی از ما بزرگتر بود و محاسن مناسبی داشت. اولین جلسه با حضور ۶ ، ۷ نفر شروع شد. در سرآغاز برنامه درخواست صلوات بر محمد و اهل بیت پاکش کرد. برخی از نیروهای محلی شیوهٔ درود بر پیامبر گرامی را بلد نبودند! چیزی که برای ما ناباورانه بود.

نیمی از وقت جلسه اول بر فراگیری سلام و تحیت بر پیامبر گرامی گذشت. به گونه‌ای وانمود می‌کردیم که یعنی بزرگسالان بلدند. خودمان را به آن راه می‌زدیم. به احترامشان از جوانان می‌خواستیم تکرار کنند.

روزی دیگر پاسدار قمی با استفاده از رسالهٔ عملیه امام خمینی (ره) وضو و غسل را با رعایت کامل ادب و عفت کلام یاد می‌داد. اما وقتی به کلمه جنابت و جنُب شدن و حواشی آن اشاره داشت، جوانان حاضر بقدری خنده می‌کردند که صورتشان قرمز می‌شد. مسئله‌گو هم گوشش از این خنده‌ها پر بود و عادی و

طبیعی جلوه می‌داد. یکی از افراد که این مسائل برایش تازگی داشت، پرسید:
این چه کتابی است که می‌خوانید؟

گفتیم: «امام خمینی این کتاب را نوشته است.» او با تعجب گفت: اگر از آقای خمینی است پس چرا توی آن حرف زشت نوشته؟! گفتیم: «نه! این حرفها را باید بلد بود تا وضو و نماز درست باشد، این حرفها خیلی هم خوب است. همه باید یاد بگیریم تا خوب قرآن بخوانیم، تا خوب نماز بخوانیم. همه علما توی کتابها می‌نویسند. این حرفها را می‌نویسند.» اگرچه سؤال داشتند ولی زود قانع می‌شدند.

نزدیک ظهر شد. آقای قمی پیشنهاد کرد امروز نماز را به جماعت بخوانیم. برای آنان توضیح دادیم که بهتر است نماز دسته‌جمعی خوانده شود. پاسدار قمی به من اصرار می‌کرد پیش‌نماز باشم. اما خود او برای این کار مناسب‌تر بود. مقداری شکسته نفسی می‌کرد.

او در صف جلو و سمت راست ایستاد. به او اصرار کردم به وسط بیاید تا همه او را به خوبی ببینند و یاد بگیرند. ایشان همچنان در جای اول ایستاد. بقیه در طرف چپ او به صف ایستادند. گفتم: هر کاری که امام جماعت می‌کند شما هم انجام بدهید. من پشت سر آخرین نفر نیت بستم.

وقتی صدای پیش‌نماز بلند می‌شد، بصورت کامل نگاهش می‌کردند تا کار او را تقلید کنند. وقتی به رکوع می‌رفت کسانی که با او فاصله داشتند یک قدم به جلو یا عقب گذاشته و او را برانداز می‌کردند.

صحنه دیدنی زمانی بود که امام جماعت به سجده رفت. یکی از آنان به عقب رفت و زیر پا و بدن پیش‌نماز را بررسی می‌کرد. من که یادم رفته بود چه ذکر می‌کرد؟ یا کجای نماز هستیم؟ حرکات عجیب آنها را دقیقاً تماشا کرده و به ثبت

شفاهی وقایع می‌پرداختم. بعد گفتم خدایا! چقدر اینان مظلوم و مستضعفند! در عین حال نجیب و آماده یادگیری و پذیرای دستورات دین مبین اسلام.

یک روز موقع پایان جلسه آموزش احکام صدای شلیک چند تیر از بیرون سنگر شنیده شد. بیرون دویدیم. یکی از نیروهای بومی بی‌هدف به اطراف تیراندازی می‌کرد. اگرچه بیشتر هوایی بود. دو نفر از دوستانش مهلت ندادند و با او گلاویز شدند و سلاح را از دستش گرفتند.

از کسی که او را خلع سلاح کرده بود، تشکر کردیم. می‌گفتند: آقای تیرانداز تازه از خواب پریده است. شاید هم مثل فرهاد از خواب شیرین برگشته و شوریده حال بود. چون با اشاره و پچ‌پچ حالی می‌کردند که عاشق شده و از این حرف‌ها. بگی‌نگی حواس پرتی هم داشت.

خلاصه هرچه بود به برکت صلوات بر محمد و خاندان پاکش به خیر گذشت و به کسی آسیب نرسید. بعد قرار شد در اولین فرصت برای پیگیری عشقش به پشت جبهه فرستاده شد.

چند روزی این جلسات آموزش دینی بصورت نامنظم ادامه داشت. هر موقع فرصت می‌شد، دنبال بهانه‌ای بودیم که مسئله‌ای را توضیح بدهیم. تا اینکه آن برادر کمی به موقعیت دیگری رفت. فکر می‌کنم برای آمادگی و اجرای عملیات بازی‌دراز به آن محور اعزام شد و نیروهای بومی به استراحت و مرخصی رفتند. چون هر ۱۰ روز که در خط پدافندی نگهبان بودند، ۱۰ روز به استراحت و رسیدگی خانواده‌هایشان فرستاده می‌شدند.

در یکی از روزها موقع غروب، بچه‌ها بند و بساط را بیرون از سنگر پهن کردند. چند نفری نشستیم تا کمی دور هم باشیم. چون محل نشستن مقداری از سنگر فاصله داشت، بی‌سیم را با خود برده بودم که در کنارمان باشد. نیروها

در حال جابجایی و تعدادی هم مشغول گرفتن غذا بودند. به ناگاه صدای مهیب انفجارهای پی‌درپی تمامی دره و تپه‌های اطراف را به لرزه انداخت. پژواک وحشتناک آن درکوه و تپه‌ها در طرفین شیارها دست به دست می‌گشت. صدای هوو، هوو، بطور ممتد شنیده می‌شد. معلوم نبود صدا از کدام طرف است. من فکر کردم چند فروند هواپیما مواضع ما را بمباران می‌کنند. ناخودآگاه فریادی زدم. نمی‌دانم چی گفتم. بی‌سیم را برداشتم و شتابزده و هراسان به سوی سنگر دویدم.

مقداری که رفتم، از روبرو دو دست روی شانهام قرار گرفت. دستهای برادر مهدی، مسئول قبضه خمپاره بود. با تبسم و به آرامی گفتم: برادر! نترس! چیزی نیست! نترس، ما امام زمان را داریم، همین جاست.

کمی به خود آمدم. نگاهم به کوه دیوارمانند شاه‌نشین افتاد که پی‌درپی موشک‌های کاتیوشا بر سینه‌اش فرود می‌آمد. دود و غبار از دامنه آن آهسته به پایین لم می‌داد. در حالیکه صدایم می‌لرزید، دستپاچه گفتم: نه نه! من فکر کردم، اینجا را بمباران می‌کنند. از اینکه بدجوری ترسیده بودم، مقداری خجالت کشیدم.

بعدها متوجه شدم که دشمن برای توقف عملیات مهندسی سنگرسازان، آتش می‌ریخت. چون سنگرسازان بی‌سنگر از جهاد سازندگی در دامنه کوه مشغول ساختن سنگرهای تانک و توپ و تفنگ ۱۰۶ بودند. ضمن اینکه چند سنگر جمعی محکم با سقف فلزی احداث کردند. تمام اینها تمهیدات و تدارکات برای شروع عملیات برضد دشمن بود.

صبح یکی از روزها صدای زیاد یک دستگاه لودر توجه افراد را جلب کرد. نزدیک سنگر قبضه خمپاره مشغول گودبرداری و ایجاد سنگر بودند. سنگرهای

روباژ با خاکریز بلند به دور آنها احداث می‌شد جهتشان نیز به سوی دشمن بود. روز پس از آن خودروهایی حمل مهمات وارد شدند.

افراد گلوله‌های خمپاره ۱۲۰ و ۸۱ جنگی، منور، ۱۰۶ و گلوله‌های تانک را پیاده کردند و در همان گودال‌ها تلبار نمودند. عصر آن روز هم یک دستگاه نفربر زرهی پی‌ام‌پی در موقعیت مهدی توقف کرد. خدمه آن که برادران ارتشی بودند، پیاده شدند.

از سنگر بیرون آمدیم و دور آنها حلقه زدیم. تغییر اوضاع و احوال برایم سؤال بود. آوردن مهمات و دستگاه زرهی بین هم‌زمان بسیجی پرسش و بگومگو انداخت. بچه‌ها با آنان گرم گرفتند. پس از سلام و بفرما با چایی پذیرایی کردیم. سپس با پرسش‌های گوناگون ما مواجه شدند.

فرمانده دستگاه که یک درجه‌دار بود، برآن شد تا نحوه کار با دستگاه را توضیح دهد. در مورد تیربار دستگاه و هم‌محور کردن با کالیبر اصلیش توضیح داد. مهمات اصلی آن موشک «اس‌پی‌جی» بود.

فرمانده خوش اخلاق آن مقداری برای تماشا و کسب تجربه ما و نیز برای قلق‌گیری با تیربار شلیک کرد. البته بیشتر برای امتحان دستگاه و تمرین نفراتش هم بود.

نقطه‌ای را در فاصله تقریبی هزار متری نشان روی کرد. سپس موشک را به سوی هدف روانه شد. گلوله در فاصله بسیار نزدیک نقطه هدف فرود آمد تا لبخند برادر ارتشی را ببینیم. تمام این نقل و انتقالات نشان از اجرای یک عملیات داشت. اما هنوز برای ما مشخص نبود که از طرفین متخاصم، کدام حمله خواهد کرد و کدام دفاع.

فرشته‌های نجات

مسئول مخابرات از من خواست موقع تاریک شدن هوا همراه خودروی غذا به موقعیت شاهین بروم. این پل دورترین سنگر در خط مقدم جبهه راست در سرپل ذهاب بود. ماجرای مجروح شدن شعف و قطع شدن پای خیرا... ایمانیان همین جا اتفاق افتاد که آن را بطور مفصل و با آب و تاب گفتم.

با مهدی لطیفی (بسیم‌چی) خداحافظی کردم و به محل جدید رفتم. اصغر بهرامی نژاد* آنجا بود. هر دوی ما بسیار خوشحال شدیم.

همان شب یک فهرست جدید حروف و شماره‌های رمز برای ما آوردند. با لوحه قبلی تفاوت زیاد داشت. در لوحه قبلی هر حرف دارای یک شماره دو یا سه رقمی بود. اما در این سیاهه هر جمله دارای یک شماره بود و برای لحظات حساس عملیات مناسبت داشت. مثلاً: ۲۱۰ = آب بفرست، ۲۲۰ = مهمات نداریم، ۴۲۰ = عقب‌نشینی کنید، ۵۰۰ = آمبولانس بفرستید و از این قبیل جملات.

وقتی با اصغر به تبادل و تحلیل اخبار پرداختیم، شواهد و قراین را دال بر اجرای عملیاتی دانستیم که عنقریب از طرف نیروهای ما صورت خواهد گرفت. در کدام خط تلاش اصلی خواهد بود و کدام عملیات پشتیبانی است، برای ما معلوم نبود.

در هر صورت باید خود را آماده می‌کردیم. با بررسی بیسیم از سالم بودن گوشی و آنتن و داشتن قوهٔ یدکی باید اطمینان حاصل می‌کردیم. گفتیم فردا روز دویدن و سینه‌خیز رفتن است. گاهی بی‌غذا ماندن، احتمالاً مجروح شدن یا وضعیتی بهتر از آن خواهد بود. پس ضروری بود که یک مرتبه دیگر کمر بند، فانسخره، بند حمایل و تجهیزات انفرادی تنظیم شود. محکم کردن بند کفش کتان‌ی بسیار لازم بود.

ولی اصغر یک پوتین محکم و خوب داشت که قبل از اعزام به جبهه تهیه کرده بود. آن را در فعالیت‌های بسیج می‌پوشید. او از همان اول حالت نظامی خود را حفظ می‌کرد. بعدها که عضو سپاه پاسداران شد، همیشه فانسخره بسته، گتر کرده و واکس زده در جمع همکاران حاضر و از این نظر نمونهٔ آراستگی بود. هر دو اتفاق نظر داشتیم که باید نامه‌ای دیگر برای خانواده نوشت و شاید آخرین آن باشد. پدر و مادری که چهرهٔ خوب آنان هیچگاه از ذهنم محو نمی‌شد. این در حالی بود که قیافه اکثر افراد نزدیک و خویشان هر موقع که توجه می‌کردم، یادم می‌آمد. نام و یاد بعضی از افراد فقط هنگام نوشتن نامه برای سلام رساندن زنده می‌شد.

پدر و مادر دو چهره‌ای که بدون ذره‌ای تغییر می‌توانستم در ذهن مجسم کنم. پینه دست مادر از فرط زحمات طاقت‌فرسا مثل: قالی بافتن، غذا پختن و شستشوی ظرف و لباس و وصله کردن آنها و غیره، در اوایل نبود امکانات در شهری که از روستا فقیرتر بود، آنچنان خون به دلم می‌کرد که لحظاتی جانکاه بر من می‌گذشت.

گاهی فکر می‌کردم که من یک آرزو بیشتر ندارم و اینکه مادرم یک مرتبه دیگر دست‌های زیر خود را روی صورتم و چشم‌هایم بکشد. لحظاتی را در تخیل آن دل خوش می‌کردم.

هشت شهریور بود، خبر شهادت محمدعلی رجایی (رئیس جمهور) و دکتر محمد جواد باهنر (نخست وزیر) اعلام شد. ترور آنها توسط شقی‌ترین گروه تاریخ ایران صورت گرفت.

با این اتفاق فکر می‌کردیم اجرای عملیات منتفی است. اما اینگونه نبود. چون یکی از ویژگی‌های بارز انقلاب اسلامی این است که قائم به شخص نیست. فرماندهان بدون وقعه دنبال تمهیدات و تدارکات برای شروع حمله بودند.

جمله معروفی که امام خمینی در آن زمان فرمودند: «اگر رجایی و باهنر نیستند خدا هست.» در همین راستا و معنا برای تمامی ابعاد و تلاش‌های فردی و اجتماعی در انقلاب قابل ارزیابی است.

من و اصغر برای نوشتن نامه فقط یک قلم خودکار قرمز داشتیم. ساعتی را صبر کردیم. بیشتر نیروها بومی بودند و با قلم خیلی سر و کار نداشتند. مجبور شدیم با همان قرمز بنویسیم. احتمال زیاد می‌دادیم سحرگاه عملیات را شروع کنند. این دغدغه ذهنی واژه‌های نوشته شده را متفاوت از نامه‌های قبلی کرده بود.

کلماتی از قبیل حلالیت، رضایت و عذرخواهی، خواننده و شنونده نامه را متوجه می‌کرد که این نوشتار در شرایط آرامش قبل از طوفان رقم خورده است و در پس آن خبرهایی خواهد بود. بعدها متوجه شدیم که مادر من و مادر اصغر با دیدن خط قرمز رنگ و شنیدن عبارات آن بیش از پیش دلواپس شده بودند. چون این سبک و سیاق نوشتن ناشیانه بود. این نامه را نمی‌نوشتیم، بهتر بود.

روز دیگر هم در مقدمات حمله گذشت. شب فرا رسید و اصغر به دستور مسئول مخابرات به قله ابوذر رفت. یکی از امدادگرها به موقعیت ما مأمور شد. من و امدادگر در سنگر بودیم. او در حال استراحت بود. من هم کنار بیسیم در حالیکه به دیوار شیب‌دار سنگر تکیه داده بودم تا کامل به خواب نروم.

لحظاتی بعد از فجر صادق، توپخانه‌ها شروع به غرش کردند. مأموریت ریختن «آتش تهیه^۱» را داشتند. چون خط ما هنوز در آرامش بود، من از سنگر خارج شدم و روی سقف آن نشستم تا منظره جذاب آتش دهانه توپ‌ها را که مثل رعد و برق ابرها در آسمان انعکاس داشت، تماشا کنم.

سنگین‌ترین آتش‌ها در محور بازی‌دراز بود. به خود گفتم: پس با این وضعیت تلاش اصلی یا هدف حمله قله‌های مرتفع بازی‌دراز است. بیشتر گلوله‌ها روی ارتفاع ۱۱۵۰ و ۱۱۰۰ صخره‌ای فرود می‌آمد (یکی از قله‌ها ۱۱۰۰ خاکی بود). هنوز هوا تاریک بود. گردان پیاده محمد رسول‌الله وارد عمل شدند. بیشترین آنها پاسداران تهرانی و می‌گفتند بچه‌های پاسدار و بسیجی همدانی هستند. فرمانده عملیات غلامعلی پیچک بود.

آتش سلاح‌های سبک بویژه گلوله‌های روشن رسام تیربارها به خوبی قابل تماشا بود. اگر دوربین برای ثبت و ضبط این صحنه‌های دیدنی داشتیم، تصاویری منحصر به فرد می‌گرفتیم.

طولی نکشید که سرتاسر خطوط جبهه سرپل از برآفتاب و تنگه کورک تا تنگه حاجیان، بازی‌دراز، کوره موش، تک‌درخت و جبهه راست زیر آتش قرار گرفت.

(۱) اجرای آتش سنگین روی مواضع دشمن قبل از شروع درگیری نیروهای خودی با دشمن.

مقداری آفتاب زده بود. گروه عملیاتی که بیشترشان بسیجیان قمی و تهرانی بودند از مسیر جوی بزرگ سیمانی (کانال) وارد موقعیت ما شدند. فرمانده جدید این خط هم آمد. او از بچه‌های تهران بود و پس از مجروح شدن عباس شعف* این مسئولیت را به عهده‌اش گذارده بودند.

دو سه ساعت از شروع درگیری در بقیه محورها می‌گذشت. وقت آن رسیده بود که در این خط یک حرکت پشتیبانی فریب‌دهنده صورت گیرد.

نیروها مقداری جلو رفتند و مواضع عراقیها را زیر آتش آرپی جی و تیربار قرار دادند. قبضه‌های خمپاره، روی خط دشمن را می‌زدند. توپخانه ۱۰۵ ارتش هدف‌های دورتر و تردد در عمق مواضع متجاوزان را می‌کوبید.

یک خودروی نفربر دشمن در حرکت بود. آتش توپخانه آن را مورد هدف قرار داد. اما پس از لحظاتی توانست خود را آهسته و لنگان لنگان به پشت تپه و داخل شیارها برساند. هدف ما از این تحرکات فریب دشمن بود تا نیروهایش را نگه دارد و احتیاطش را برای تقویت بازی‌دراز نفرستد.

یکی از سلاح‌های سبک ما نارنجک تفنگی بود. در سر لوله تفنگ ژ ۳ جای می‌گرفت. قنداقه روی زمین سفت یا جسم سخت گذارده شده و با استفاده از فشنگ گازی روانه می‌شد. لگد یا ضربه شدید ته سلاح به زمین کوبیده می‌شد.

یکی از بچه‌های تهران قصد داشت در حال پیشروی و دیدن آن را شلیک کند. بجای اینکه قنداقه را روی زمین یا حداقل بین دست و پهلویش بگذارد، در یک حرکت ابتکاری! ایستاده و مغرورانه سلاح را بالای زانوی خود گذاشت و ماشه را چکاند. سلاح که با کسی شوخی ندارد، لگد محکمی به ران او کوبید.

احساس درد شدید توان راه رفتن را از او گرفت. به کمک هم‌زمان به عقب آمد و در سنگر ما نزد امدادگر دراز کشید، تا کمی مرهم‌گذاری یا مالش داده شود.

شاید از این پس آموخت که میدان زندگی که گاهی هم یکی از آنها جنگ است، جای تدبیر و تفکر آمیخته با شجاعت و خلاقیت است نه جای قیافه‌های تصنعی خودنمایانه. البته ممکن است حس جستجوگری او را وادار به این عمل کرده بود و می‌خواست خود تجربه کند.

گرچه شیوهٔ آزمون و خطا در زندگی بویژه در اینگونه موارد تأیید شده نیست. روش معقولانه این است که با هزینه کم از تجارب دیگران بهره گیریم تا موفقیت، بیشتر و سریعتر نصیب فرد و جامعه شود.

امدادگر که با وقار و آرام بود با یک حالت عرفانی بیت‌هایی از حافظ را می‌خواند. وقتی کمی نشئه می‌شد، یک بیت را چند مرتبه تکرار می‌کرد و با اشاره دست از من می‌خواست ذهنم را متوجه ظرایف افکار خواجهٔ شیراز کرده و به خیالش مرا با خود به میخانه ببرد و جرعه‌های عرفان و معرفت بنوشاند. من کفش پوشیده جلو درب سنگر گاهی نشسته و گاهی ایستاده بودم. حواسم به بیسیم و نگاهم به تپه‌های کوره‌موش و ارتفاعات بازی‌دراز بود. وقتی در محاصره سوت چار، پنج خمپاره خودم را به داخل سنگر پرت می‌کردم، نفس می‌زدم. از او می‌خواستم فلان بیت را تکرار کند. بعد دو سه مرتبه می‌گفتم: به‌به!

اوج آتش‌باری و انفجارات پیاپی بود. دود سیاه و غلیظی مانند ابر تمامی آسمان منطقه را پوشانده بود. دستجات گنجشک و گروه‌های کفتر می‌رفتند و برمی‌گشتند. بر فراز خط دشمن دور می‌زدند و از بالای سر ما رد می‌شدند. لحظاتی هوس می‌کردم، جای یکی از آنها باشم تا من هم بروم از بالا، افراد سنگر و وسایل دشمن را ببینم و برگردم.

به یقین خود آن بیچاره‌ها می‌گفتند: ای آدمها! این چه وضعی است که شما برای ما درآوردید؟ آخر، ما از دست شما چه کنیم؟ لانه ما توی این دشت و دامنه کوه است، کجا برویم؟!

همان لحظه یک خودروی فرماندهی از بالای تپه‌های کوره‌موش با سرعت به سوی مواضع دشمن می‌رفت. من متوجه نشدم که ایرانی بود یا عراقی. اما یکی از نیروهای محلی فریاد زد: «نیروهای ما پیشروی می‌کنن» بعد چند نفرشان برای شادی تیرهای هوایی زدند. کاری که از نظر من اصلاً جالب نبود. تعدادی بودند که به هر بهانه‌ای دوست داشتند شلیک هوایی داشته باشند. بعد خودم را راضی کردم که این هم یک نوع تفریح و تخلیه هیجانات است و برای گروهی از این طریق تجدید روحیه می‌شود.

آتش کمی سبک شده بود. آقای امدادگر بلند شد. کتری سیاه کج و معوج را شست. در بیرون سنگر، اجاق را که سه پایه‌اش قلوه سنگ‌ها بود، روشن کرد. به یاد حافظ شیرین‌سخن، زمزمه داشت و هیزم زیر کتری می‌فشرد. خسته و ناشتا بودیم. صرف چایی و صبحانه دیرتر از وقت همیشگی شده بود.

متوجه شدم بیرون سنگر بگومگوست. به بیرون رفتم. دیدم چند نفر عصبانی و خسته از کنار اجاق رد می‌شدند. یکی از آنها لگد محکمی به کتری کوبیده و آنرا واژگون کرده، بعد می‌گفت: «حالا چه وقت چایی خوردن است، رزمندگان توی خط هستند، شما اینجا می‌خواهید چایی بخورید!!»

گفتم: ما همیشه توی خط مقدم هستیم. اینجا خط مقدم و محل زندگی ماست. حالا چایی خوردن چه ربطی و منافاتی با عملیات دارد؟ مگر ما نباید صبحانه بخوریم؟! او هیچ جوابی برای این کار زشتش نداشت. ناگهانی چنین حرکتی را کرده بود. فکر می‌کنم لگدی را که تفنگ ژ ۳ به ران دوستش زده

بود، بر سر کتری ما تلافی کرد. امدادگر بسیار عصبانی شده بود. در گوشه سنگر نشست و خشمش را فروخورد تا مصداق «والکاظمین الغیظ» باشد و بر من سفارش کند که «والعافین عن الناس»^۱ باش.

پس از لحظاتی سکوت با شستن کتری دوباره اجاق روشن شد. چون او بهتر می دانست که اگر چای خوردن با عملیات منافات ندارد و حتی وفق شرایط است، پاسخ تند و خشن به طور حتم منافات خواهد داشت.

ظهر نزدیک شده بود. آتش باری شدت و التهاب چاشتگاه را نداشت. گهگاهی به طور پراکنده صدای انفجار توپ و خمپاره در دشت شنیده می شد. ولی قله‌ها و تنگه‌های بازی دراز که هدف تلاش اصلی بود، همچنان زیر آتش می لرزید. شواهد حاکی از موفقیت و پیشروی نیروهای ما بود. آنان به اکثر اهداف از پیش تعیین شده، دست یافته بودند.

تصرف ارتفاع ۱۱۵۰ هدف غیر قابل دسترس می نمود. مسیری سخت و صعب‌العبور داشت. این طرفش صخره‌ای و دیواری آنطرفش به صورت یال بود. متجاوزان به راحتی از هر نظر پشتیبانی می شدند.

چون این قله بر تمام منطقه تا قصرشیرین اشراف داشت، دشمن به هیچ قیمتی حاضر به چشم‌پوشی از آن نبود. متر به متر آنرا پرحجم و پی‌درپی می‌کوبید. اگرچه می‌گفتند، بالای آن یک غار هست که جانپناه مناسب برای مصون ماندن از گلوله‌های سنگین است. اما برای نگهداری و پشتیبانی آن هزینه زیادی را باید پرداخت می‌کردیم و در تداوم آن آمار شهدا و مجروحین

(۱) ۱۳۴، آل عمران- متقین کسانی هستند که... و خشم خود را فرو می‌خورند و از مردم در

زیاد می‌شد. غروب شد. خط ما دیگر حال و هوای عملیاتی نداشت. در پوشش تاریکی شب خودروهای غذا و تدارکات و مهمات از راه رسیدند. مقدار زیادی انگور آورده بودند. انگورها زرد رنگ و بسیار شیرین و خوشمزه بود. یک شکم سیر از آن تناول کردیم. انگورهایی که در این آفتاب داغ انگورپزان سرپل ذهاب رسیده بود. همان شراره‌هایی که در همین نزدیکی در شهر قصرشیرین اجاق طبیعی خرماپزان را سرپا می‌کرد.

پس از یکی دو ساعت بدنم به شدت داغ شد. بعدها متوجه شدم که به انگور حساسیت پیدا کرده‌ام. بر خلاف انتظارم یکی از خودروها به پشت خط می‌رفت. با آن به مقر خط رفتم. سرگیجه داشتم. گاهی دست به دیوار می‌گرفتم. شاید ساعت نزدیک یازده شب بود. وضو گرفتم و نشسته نماز خواندم.

یکی از بچه‌های تهران که یک خودروی تدارکات در اختیارش بود، در حالیکه حلقه‌ی دسته کلید را در انگشتان می‌چرخاند، به کنارم آمد و گفت: برادر! چرا نشسته نماز می‌خوانی؟ مثل اینکه کسالت داری؟! گفتم آره، تب شدید دارم. پرسید: بهداری رفته‌ای؟ گفتم نه، الان از خط آمده‌ام. گفت: بلند شو به بهداری سرپل برویم. (حیف که نامش را نمی‌دانم).

وارد شهر شدیم. داخل و اطراف آن همچنان در ادامه عملیات بطور پراکنده زیر آتش توپ‌های سنگین بود. دامنه ارتفاعات بازی‌دراز به خوبی پیدا بود که زیر آتش طرفین است.

به بیمارستان نیمه صحرائی وارد شدیم. آنجا ساختمان نیمه‌ساز کتابخانه عمومی شهر بود. هرچند دقیقه یک گلوله توپ از بالای آن رد می‌شد و بر دامنه صخره‌ای که مقداری دورتر بود، می‌نشست. این صخره مشرف به تنگه کل‌داود در ورودی شهر از سمت گردنه پاتاق قرار دارد.

در محوطه داخلی و تالار اصلی ساختمان، دهها مجروح روی تخت و روی زمین دراز کشیده بودند. چندین نفر کنار راهرو سر و دست و پا نوارپیچی شده خوابیده یا نشسته و کم حال بودند. باید در فرصت مقتضی به شهرهای پشت جبهه اعزام می‌شدند. چند نفر خانم پرستار مانند «فرشته‌های نجات» اطراف آنها می‌گشتند. قرص می‌دادند، سوزن می‌زدند، بستن زخم‌ها کارشان بود.

کناری ایستاده بودم. مات و مبهوت این صحنه دلخراش را می‌دیدم. مقداری خودم را فراموش کردم. به خود گفتم: در این وانفسا تو هم وقت گیر آوردی! از اینکه بیمار شده بودم، احساس شرمندگی می‌کردم.

دو دستگاه بیماربر (آمیولانس) با سرعت برای انتقال مجروحین آمدند و در توقفگاه (پارکینگ) نگه داشتند تا مجروحین را سوار کنند.

آقای راننده رفته بود، پزشک را برای معاینه من خبر کند. مرا صدا زدند. دست به دیوار گرفته و چند قدم جلوتر رفتم. خانم دکتر با قد متوسط، لاغر اندام و عینکی آنجا بود. بسیار فعال و پرتحرک رسیدگی به مجروحین را هماهنگ می‌کرد. به پرستاران دستور می‌داد: «فلان قرص را بده، این آمپول را بزن، آن دو سه نفر باید سریع به کرمانشاه یا همدان منتقل شوند.»

ایشان را خانم دکتر کیهانی صدا می‌زدند. پیش خودم، خانم دکتر را تحسین کردم. برادر هم‌رزم من مرا معرفی کرد. خانم دکتر چند جمله پرسید. سریع نسخه نوشت. بعد گفت: این تب‌ها توی منطقه عوامل مختلف داره، چیزی نیست، زود خوب می‌شی! سپس با تبسم پرسید: بچه کجایی؟ گفتم: آران و بیدگل؛ اطراف کاشان.

سپس گوشه‌ای نشستم. راننده رفت برایم داروها را گرفت. به مقر خط برگشتم تا بیشتر استراحت کنم. روز دوم برای دیدن دوستان هم‌رزم، همراه

خودروی غذا به پادگان ابوذر می‌رفتم تا حال و هوایی تازه کنم. راننده در بین راه جلو بیمارستان صحرایی توقف کرد. گفت: « شما چند لحظه صبر کنید، من توی بیمارستان کاری دارم، می‌روم و زود برمی‌گردم.» من هم از فرصت پیش آمده استفاده کردم. به داخل بیمارستان که حتی با ارفاق و چشم پوشی شاید می‌شد به آنجا یک مرکز فوریت پزشکی (ارژانس) گفت، رفتم. تا به یاد پریشب و آن وضعیت بحرانی و ازدحام مجروحین سر و گوشی آب بدهم.

بطور غیرمنتظره خانم پزشک از کنارم رد می‌شد. من را دید و گفت: کاشونی تو چطوری؟! حالت خوب شد؟ من که حسابی غافلگیر شده بودم، حاج و واج گفتم: ها! بله! خیلی ممنون.

برایم تعجیبی بود که در آن شلوغی و ناله مجروحین و نیمه‌های شب چطور قیافه ژولیده‌ام با این لباس هم‌رنگ دیگران و متحدالشکل یادش مانده است. به خاطر احساس پاک خواهی و خودمانی او، دعایش کردم.

دل لیسه

چند روز بعد به خط برگشتم. مسئول مخابرات گفت: به موقعیت عمار برو. پس از غروب همراه خودروی غذا به آنجا رفتم. بیسیم چی آنجا زودتر رفته بود. در این موقعیت هم، سنگر بیسیم چی و امدادگر یکی بود ولی بیشتر روزها از امدادگر خبری نبود. چند روزی در این موقعیت تنها بودم.

یک روز پیام فوری از بیسیم به تمام سنگرها و واحدها رسید. یادداشت کردم، رمز مجموعاً ۲۷ شماره شد، هر شماره نماد یک حرف بود. با لوحه رمز تطبیق کردم. وقتی حرف‌ها کنار یکدیگر قرار گرفت این جمله ساخته شد: «دشمن به سلاح شیمیایی مجهز شده است»

این اولین دفعه‌ای بود که در مورد سلاح شیمیایی می‌شنیدم، اصلاً نمی‌دانستم چکار کنم. خب بقیه چکار کنند؟ چه می‌دانم! در فکر و دلهره اینکه اگر زدند چی؟!

پس از یکی دو شب امدادگر بعدی جلو سنگر ما پیاده شد. با او آشنا شدیم. نام خانوادگی‌اش «شادی‌افروز» بود. یکبار صحبت از مبارزه با جمعیت مزاحم موش‌ها بود. به صورت گروهی در وسط سنگر رژه می‌رفتند. ذره‌ای هم از ما

نمی‌ترسیدند. با داد و فریاد، کیش و پیش، دست و پا حرکت دادن فرار نمی‌کردند. فقط با پرتاب کفش مقداری تغییر مسیر یا جاخالی می‌دادند. بهترین وسیله علیه این موزی‌ها تله بود. چیزی که ما آن را نداشتیم.

تعدادی گربه هم در اطراف پرسه می‌زدند. جز خوردن ته مانده غذا کار دیگری از شان ساخته نبود. با موش‌ها زندگی مسالمت‌آمیز پیش گرفته بودند و کاری به کار هم نداشتند. می‌خواهم بگویم آنها باهم ساخت و پاخت کرده بودند.

دیوار سنگر از کیسه‌های خاک بود. موش‌ها در امنیت کامل لابلای آنها در رفت‌وآمد بودند. یک روز گفتم: آقای شادی افروز! اگر من تعدادی موش‌ها را دستگیرکنم تو چکار می‌کنی؟ گفت: هر تعداد به دام انداختی، من هم این کار را می‌کنم.

بلند شدم. دستم را بی‌حرکت در فاصله بین کیسه‌ها نگه می‌داشتم. موش‌ها چند لحظه نگاه می‌کردند. وقتی با احساس امنیت بیرون می‌آمدند، دم آنها را با دو انگشت می‌گرفتم.

در مدت ۲۰ دقیقه سه تایی آنها دستگیر شده و از بین رفتند. آقای امدادگر که از این شیوه تعجب کرده بود، آستین همت را بالا زد تا او نیز علیه جانوران موزی مبارزه کند و آنها را به سزای اعمال ننگینشان برساند. به تماشا نشستیم. بیش از یک ساعت گذشت. مدت‌ها بود که اینقدر نخندیده بودیم. چند تا موش از سوراخ‌ها بیرون آمدند

اما امدادگر جرأت نکرد و دستش را پس می‌گرفت. هی می‌گفت: این دفعه دیگه می‌بینی! من کمی دراز کشیدم تا اینکه خوابم برد. ناگهان با صدای جیغ

بلند او از خواب پریدم، گفتم چی شده! گفت: دم یکی‌شان را گرفتم ولی در رفت.

روز بعد مبارزه علیه موش‌ها یادمان نرفته بود. موقع نهار شد، قوطی‌های بسته بندی غذا (کنسرو) را با نوک سرنیزه باز می‌کردیم. این شیوه باز کردن را همان هفته اول، وقتی در سنگر جی بودیم، از یک بسیجی قمی یاد گرفتم. البته او یک چاقوی تیز و بزرگ داشت. در قوطی را مثل کاغذ می‌برید و باز می‌کرد. آن بسیجی، لاغر اندام، سیه چرده، گونه‌هایش کمی برجسته و صورتی کشیده داشت. به رغم جثه کوچکش زبل و نترس بود.

سفره را پهن کردیم. گربه‌ای که از بوی ماهی بسته بندی شده حساسی دل‌لیسه کرده بود، وارد سنگر ما شد. گوشش را به کری زده و «پیشش» گفتن ما را نمی‌شنید. کنار سفره نشست و گردن کج کرد و آهسته گفت: موو.

خیلی گوشش ندادیم. دوباره گفت: موو، آقای امدادگر نازک‌دل بود. می‌خواست در راه خدا مقداری غذا پیشش بریزد. گفتم: این حیوان بد عادت می‌شود. شما هم که دکتری! خوب می‌دانی که ترک عادت موجب مرض است. گربه در حالیکه در فاصله یک قدمی به من نگاه داشت، به او گفتم: غذای تو این موش‌ها هستند که اذیت می‌کنن. ای تنبل! برو موش بگیر، هم برای تو خوبه هم برای ما.

خلاصه با اصرار از این کار آقای امدادگر جلوگیری کردم. سفره را ورچیدیم و زبان‌بسته مایوس شد. هنوز چند دقیقه سپری نشده بود که چند تا موش از بین کیسه‌های دیوار سنگر بیرون آمدند و با سرعت از لبه کیسه‌ها که مثل تاقچه بود، تردد می‌کردند. گربه گشنه به آنها نگاه می‌کرد. در یک لحظه نگاه یکی‌شان با نگاه پیشی درهم گره خورد و سر جایش ایستاد. با یکدیگر شاید

۱/۵ متر فاصله داشتند. پیشی بی حرکت، چشم از چشم او بر نمی داشت تا اینکه موش بیچاره به تمامی، مغزش از کار افتاد و یادش رفت که باید فرار کند. موش آنقدر ترسید که سرش در بین دو شانه اش فرو می رفت و چشمهایش گشاد می شد. مثل باباغوری نصف آن از حدقه بیرون زد. بعد از چند لحظه گربه رفت و جسم بی حال و بی تحرک او را آهسته برداشت. بعد از دو سه مرتبه گرفتن و انداختن، نهارش را خورد و رفت. آقای امدادگر که از برخورد من در شروع ماجرا دلخور بود، بعد خودش اقرار کرد که موضوع جالبی اتفاق افتاد.

شاداب

در همان سنگر و موقعیت عمار بودم. یک روز نشسته بودیم و با شادی افروز (امدادگر) صحبت می‌کردیم. بی‌سیم به صدا درآمد: عمار، عمار، عمار از یاسرا! عمار، یاسرا! صدای احمد خرمی*^۱ بود.

با لحنی شمرده و آرام حرف می‌زد. گفتم: بگوשמ، سلام یاسرا! پاسخ سلام را داد و گفت: چطوری؟ چه خبر؟ گفتم: شکر، خبری نیست (شاید آنجا خبری نیست، بهترین خبر بود). ولی خودش خبرهای زیادی داشت که قلبش را فشار می‌داد.

گفت: «هیچ خبری نداری؟» مشکوک شدم، یعنی چه؟! با مکت کوتاهی گفتم: نه! چطور مگه؟ گفت: شاداب برات مفهومه؟ گفتم: بله! بله! (واژه «شاداب» کلمه رمز در بیسیم به جای شهید بود) سپس گفت: «نجاتا... افروز خرسند و شاداب به مسافرت رفت. رنگ از صورتم پرید. پرسیدم: کجا؟ چطوری؟ گفت: با احمد گل‌آرایی* رفتند. البته می‌گن احمد حقیقی هم

(۱) این علامت بالای هر نام نشانه‌ی شهید است.

دنبالشان بود. گوشی را به زمین گذاشتم. نمی‌خواستم بیشتر بدانم، تا مقداری خودم را راضی کنم، که نه معلوم نیست!

امدادگر گفت: چی شد؟ چرا گوشی را گذاشتی؟! دوباره گوشی را برداشتم و گفتم: چرا؟ مگر کجا بودند؟! گفت: آرام باش ذکر خدا را بگو، خوشا به حالشان که پیش خدا رفته‌اند، محمد داروغه هم با آنها رفته است. کار نداری؟

موقع خداحافظی گفت: در ضمن دو نفر از بچه‌های کاشان اصغر فرخ‌پی و رضا عموآبایی عضو این کاروان هستند. همین‌طور عباس فخرائیان به شدت مجروح شده است. (روز بعد در بیمارستان به شهادت رسید).

پس از اینکه تماس را قطع کرد، وحشت کردم. بلند شدم، داخل سنگر راه می‌رفتم. می‌نشستم و دوباره بلند می‌شدم. نمی‌توانستم برای آقای امدادگر توضیح دهم. بغض گلویم را می‌فشرد.

دست‌هایم را به هم می‌کشیدم. گاهی پیشانی‌ام را فشار می‌دادم. لحظاتی شنیده‌ها را انکار می‌کردم تا مقداری خود را آرام کنم، می‌گفتم: نه-نه! ممکن نیست. آخر چرا دسته جمعی! ولی نمی‌توانستم حرف احمد را نادیده بگیرم. او اهل شوخی و گزافه نبود.

برای اطمینان از صحت و سقم خبر با موقعیت فریدون تماس گرفتم. اصغر بهرامی* نژاد آنجا بی‌سیم چی بود. صدا زدم. اضطراب و لرزش در صدایم به خوبی هویدا بود. فریدون، عمار! فریدون، عمار! اصغر گفت: به گوشم، سلام عمار خوبی؟ گفتم: چه خبری داری؟ پاسخ داد: همین‌هایی که یاسر گفت.

احساس کردم اشک در چشمانش حلقه زده است. آهسته گفتم: خداحافظ. دوباره خودش گفت: من پی‌جوی خبره‌ستم. منتظر اولین وسیله نقلیه‌ای که به

پادگان بروم. باید از بچه‌های خط بازی‌دراز بیرسم. گفته‌اند، احمد شیخ‌زاده و عباس زارع‌زاده (از نوش‌آباد) و اکبر سلمانی (از ابوزیدآباد) مجروح شده‌اند. چند روز بود که فقط در همین حد خبر داشتم. دلواپس بودم و دلم شور می‌زد. کسی آنجا نبود که بی‌سیم را تحویلش بدهم و به پشت خط بیایم تا در پادگان با دیگر دوستان همدردی کنیم و مقداری از فشار روحی-روانی‌ام کم شود.

اشاره کردم که نام خانوادگی امدادگر ما شادی‌افروز بود. این نام را خوانا و بزرگ روی کوله‌پشتی تجهیزات امدادی خود نوشته بود. تا چشم باز می‌کردم آنرا می‌دیدم. این اسم و صاحبش، شاداب بودن نجات‌ا... افروز را لحظه‌ای از یادم نمی‌برد و به دنبال آن نام دیگر هم‌زمان شهیدش در خاطرم زنده می‌شد. روزهای بسیار طاقت‌فرسایی بر من گذشت. دلم توی گلزار شهدای زیارت محمد هلال بود. تشییع پیکر شهیدان، گلزار شهدا و مراسم یادبود آنها را در ذهنم مجسم می‌کردم. گاهی خودم را در آنجا احساس می‌کردم.

همشهریان پیش از این پیکر شهیدان را بصورت تکی تشییع کرده بودند. اما به صورت گروهی حتی در کاشان، دو نفره هم سابقه نداشت. اثر شگرف این خون‌ها روح تازه‌ای بود که در کالبد جوانان غیرتمند دمیده می‌شد. تا از این پس، گروه بیشتری آماده دفاع از کشور اسلامی شوند.

عباس زارع‌زاده (از نوش‌آباد) مجروح این حادثه، بعدها اینگونه گفت: «من و اکثر بچه‌های محور بازی‌دراز در تنگه مرندی بودیم. داروغه و گل‌آرایی در موقعیتی دورتر از ما بیسیم‌چی بودند. دو سه هفته‌ای می‌شد که همدیگر را ندیده بودیم. چون بین ما و آنها شیارها و تپه‌های زیادی قرار داشت که گاهی زیر آتش بود. آن روز بیرون سنگر ایستاده بودم. محمد و احمد را دیدم که تند

به طرف ما می‌آیند. از گرما صورتشان سرخ شده، نفس‌نفس می‌زدند. مسلح بودند و هرکدام دو نارنجک به کمر بسته بودند. وقتی که بچه‌ها آنها را دیدند، سریع از سنگر بیرون آمدند. خیلی خوشحال شدیم. یکی چیزی می‌گفت و همه می‌خندیدند. بچه‌ها دایره‌وار ایستاده و در حال روبوسی بودند که به ناگاه یک گلولهٔ توپ در جمع ما فرود آمد.

آنچنان بدن‌ها متلاشی شد که بعضی افراد وقتی این صحنه فجیع را می‌دیدند، حالشان دگرگون می‌شد و فاصله می‌گرفتند تا دیگر فاجعه را نبینند. یکی از بچه‌ها را ضعف گرفت و از حال رفت. این پیکرهای پاک را علی غیرتی* جمع کرد. بدن‌های متلاشی را در پتو پیچید. برای انتقال به پادگان ابوذر به خودروها حمل کرد. گروهی نیز به مجروحین کمک کردند تا به خودروی بیماربر منتقل شوند.»

غیرتی* فردی با دل و جرأت بود. توان بدنی و قد بلندش به او امکان می‌داد تا در این گونه مواقع فعال باشد.

پس از شهادت نجات... به جایش پاسدار حسین روحانی* آمدند. ایشان نیز فردی متقی و دلسوز بود و تا آخر مأموریت پای‌کار ماند. آن بزرگوار در آزادی خرمشهر به شهادت رسید. متأهل و دارای دو فرزند کم سن (دختر و پسر) بود. پس از چند روز شادی‌افروز با ما خداحافظی کرد. کسی که با نامش نمی‌گذاشت حتی یک لحظه مفهوم شادابی افروز و دیگر هم‌زمان از خاطر مبرود. مدتی را تنها شدم.

یکبار که نیمه‌های شب بود و دیگر آمد و شدی نبود، بیسیم دیگر هیچ پیامی نداشت. سکوت و آرامش مطلق بر دشت حاکم بود. فانوس کوچکم را در کنار سنگر روی زمین گذاشته بودم. با نور کمش همدم تنهایی‌ام بود. چون

دیوار سنگر شیب داشت، نمی توانستم، صاف بنشینم. مجبور بودم لم بدهم. در حال لمیده نگاهم گاهی به سقف و زمانی به دیوارها بود. ولی توی خودم بودم و به آنها توجه نداشتم.

مرغ خیالم پروازکنان بیش از همه جا به خانۀمان سر می زد. خیلی دلم برای مادرم و پدرم تنگ شده بود. اگر عکسشان را می داشتم، حتما می بوسیدم و روی چشمانم می گذاشتم.

چند تا پروانه کوچک ولی مهربان و دوست داشتنی دور چراغ طواف می دادند. فانوس به گرمی از آنها استقبال می کرد. با نور قرمزش پذیرایی کرده و نوازششان می داد. هرکدامشان سهم خودشان را از سفرۀ نور بر می داشتند. من ندیدم با هم دعوا کنند.

وقتی پروانه های جورواجور خوشگل، من را خودی حساب می کردند، احساس خوبی داشتم. به خاطر اینکه از من نمی ترسیدند، لذت می بردم. آنها لحظاتی را برای استراحت روی دستانم که بر سینه ام توی هم قفل بود می نشستند. گاهی روی پاهایم که دراز کرده بود، تک پیر می زدند.

بعضی هاشون سرمست و سینه چاک از راه می رسیدند و از شوق دیدار نور، خود را بی محابا با سر و سینه بر شیشه داغ می کوبیدند. گویی که از راه بسیار دوری به شوق زیارت آمده اند و مدت های طولانی را در انتظار ملاقات به سر برده اند. شاید هم می خواستند به من یاد دهند که چگونه از ظلمت گریزان و سر از پا نشناخته عاشق نور، زیبایی، حیات و هدایت باشم.

این صحنۀ آراسته، مرا در فکری ژرف فرو می برد. آن فضای شاعرانه قریحه را قلقلک می داد و تحریک می کرد. دقایقی برای دور کردن خواب از چشمانم سنگر ۲ در ۳ متر را آرام و فکورانه هی می رفتم و برمی گشتم. گهگاه جلو سنگر

به پهنهٔ آسمان صاف و مهتابی نظر می‌دوختم و با فانوس نقره‌ای‌اش نجوای کوتاه داشتم.

از او می‌خواستم سلام مرا به مادرم و پدرم برساند. فقط همین. اینکه توقع زیاد و بیجایی نبود! چون او در بلندا ایستاده بود. اتاقک غریب و تنهای مرا می‌دید و دست سفیدش را تا داخل سنگر جلو آورده بود. با من دست می‌داد و معانقه داشت.

احساسم این بود که ید بیضای دیگرش قریب به ششصد کیلومتر آنطرف‌تر به خوبی به خانهٔ ما می‌رسد. بهترین نشانی آشنا و شاخص برای او گلدسته‌های بلندقد و گنبد خوش‌ترکیب دوست و هم‌اسمش محمد هلال بود. همان دم به یقین می‌دیدم که آن مجموعهٔ فیروزه‌ای را زیر آبشار نور با قطرات ریزریز شب‌نم روشنایی پوش می‌دهد تا طراوت دلنشین معنویتش را همهٔ شهر حتی همجواریان نظاره‌گر باشند.

هیچ غمی همانند دوری مادر فرساینده نبود. چند بار زیر لب خواندم و غمناک زمزمه می‌کردم مادر، مادر، مادرم، ای مادرم.

جرقه‌ای در ذهنم زده شد که خوب فرصتی است تا برای «دلداری مادر» چیزی به یادگار بنویسم. با کاغذ و قلم پیش فانوس نشستم. ذوق شاعریم گُل کرد. بدون هیچ پیش‌زمینه‌ای به قول اصحاب شعر «فی‌البدهه» هرچی آمد نوشتم. بدون دوباره‌خوانی و اصلاح، نه ابیات را پیش و پس کردم و نه پاک‌نویس. اولین واژه‌های منظم شده در عمرم بود.

البته اگر شعر به حساب بیاید. نو است یا قدیم؟ چند تا اشکال از آن می‌گیرند؟ چه سبکی است؟ نمی‌دانم! این در بضاعت کم بود که ظاهر شد.

مادرم! ای مادر زحمت‌کشم!

گر شنیدی ابن تو گشته شهید
از تو خواهم تا که باشی، صبور و استوار
تو ببايد مقاوم، پايدار
تا که بتوانی بیینی، جسم خونین وار
مادرم! ای مادرم!
گر بدیدی پیکرم اندر کنار توست
روح من خواهان لبخند بر لبان توست
مادرم! ای مادرم!
تفکر کن، تعقل کن
عاقلانہ، عالمانہ، عارفانہ
گر چنین دیدی این جریان هابیلی
خواهی یافت، خواهی یافت
مرا اندر این جریان ذره‌ای ناچیز
در این جریان، انبیا و اولیا
اندر این جریان، خیل مردان خدا
عاشقانہ، عالمانہ، عارفانہ
پیوستند به آن مبدأ
سرخ مانند پیوستند
که مرگ سرخ گر نبود
لاجرم باید سیاه پیوست
مادرم! گر که گویی مهتر اندر سینه‌ام دارم
پس چرا گریان، چرا نالان، چرا ناراحتی.

من در صراطی پر سعادت غوطه‌ور هستم
پس چرا ناراحتی، من در رهی با انبیا هستم
مادرم! ای مادرم!
تو در تأیید بر حرفم
بخوان والاترین کتاب غیر ارضی را
نام شهدا را هم‌ره نام اولیا و انبیا آرد
مادرم! ای مادرم!
زندگی اینست و آری زندگی
می‌کنم تأیید و بر جانم پذیرایم
ولاکن من نمی‌گویم چنین حرفی
بلکه آن مرد خدا، آن سرور آزادگان
آن زعیم کاروان سرخ‌مرگان
آن حسین فاطمه اندر کلامش بود
که می‌فرمود: ان الحیوة عقیده و جهاد^۱

(۱) برخی متفکرین اسلامی در اینکه این سخن از امام حسین^۷ باشد تردید دارند. چون این پرسش

مطرح است که برای کدام عقیده باید جهاد کرد؟ آیا هر عقیده‌ای می‌توان داشت؟!

خودرو سیاسی

مأموریتیم در موقعیت عمار تمام شد. می‌خواستیم به مقر خط جبههٔ راست (سد بریموند) بروم. نزدیک غروب می‌شد. حوصله‌ام به شب نمی‌رسید. دوست داشتم قسمت زیادی از راه را پیاده‌روی کنم. بیش از ۵، ۶ کیلومتر نبود. از داخل آبراهه بزرگ سیمانی می‌رفتم. مستقیم تا مقابل سنگرهای تک‌درخت و کوره‌موش رفتم تا بیشتر از قبل خط را بشناسم.

هوا بطور کامل تاریک شده بود. خودروهای غذا و آب در حال آمدن بودند. خودروی آبرسانی در سوک جاده خاکی نگه داشته بود. راننده‌اش امیر مؤمنی* (از راوند) بود. چند نفر جلو آمدند. آنها نیروهای ژاندارمری بودند که به تازگی خط پدافندی تحویل گرفته بودند.

برایشان سؤال بود که این خودرو کجا می‌رود؟! وقتی مرا دیدند، یکی از درجه‌داران با تعجب پرسید: شما از کجا می‌آیی؟! گفتم: ما بسیجی هستیم. این طرف خط پدافندی داریم. خودم بیسیم‌چی هستم

متبسم شد. بقیه را صدا زد. به هم تبریک می‌گفتند. چرا که اول فکر می‌کردند این جناحشان خالی است و در خط مقدم هستند.

بعد از دو شب وقتی به خط برگشتم، بیرون سنگر ما همه بود. دیدم نیروهای خوشحال شده ژاندارمری یک بشکه شربت آب لیموی تگری برای ما درست کرده بودند یا پس از نوش جان کردن نیروهایشان اضافی بود، نمی‌دانم! هرچه بود خلاصه عقب یک خودرو گذاشته و از افراد خط ما به گرمی پذیرایی می‌کردند. از خوشحالی و برای تشکر، حاضر بودند به قاطرهای ما هم شربت بدهند. چون در تک و پاتک، سپر بلایشان بودیم.

به مقر خط رسیدیم. اصغر بهرامی نژاد* آنجا بود. هر دو شادیمان مضاعف شد. معانقه گرمی با هم داشتیم. چیزی که بطور عادی بین رزمندگان مرسوم بود. ما دو سه هفته‌ای بود که همدیگر را ندیده بودیم. اگرچه از طریق بی‌سیم صدای همدیگر را می‌شنیدیم.

شب را استراحت کردیم. صبح پس از خوردن ناشتایی یک تشت و یک مشت مواد شوینده لباس و صابون برداشتیم تا در نحر آب گرد و غبار و بوی عرق تابستانی بدن را به آب شیرین و گواری منشعب از رودخانه الوند بریزیم.

۱۰ روزی می‌شد که تن خسته ما آب ندیده بود. لباس‌های چرک‌تاب شده را شستیم. در سینه آفتاب روی شاخه‌های درختان انداختیم تا خشک شود. یک دست لباس بیشتر نداشتیم. درحال آب تنی هی به رخت‌ها نگاه می‌کردیم. چون می‌ترسیدیم دیگران هم که همانجا رخت خود را شسته‌اند، اشتباهی ببرند. یا اگر گم می‌شد، نمیدانم از کجا باید تهیه می‌کردیم.

از آب بیرون آمدیم. به طرف ساختمان محل استقرار رفتیم. در این هنگام یک خودرو بنز مشکی پیچ و خم جاده را با سرعت طی می‌کرد و به سوی آب بند و ساختمان پیش می‌آمد. این جاده خاکی از کنار کشتزارها به پل فلزی رودخانه متصل می‌شد و به شهر سرپل‌ذهاب می‌رسید. در این حین دو سه

گلوله توپ در اطراف سد و باغات فرود آمد. فکر می‌کنم دیده‌بان ورپریده عراقی که در بالای قله ۱۱۵۰ بازی‌دراز بود، مشکی را پس از سرازیر شدن از گردنه پطاق دیده بود. اگرچه متجاوزان برای تمام خودروها آتش می‌ریختند. اما احتمال داشت که رنگ مشکی بنز، دیده‌بان بداندیش را کمی حساس‌تر کرده باشد تا فکر کند شاید این خودرو از مسئولین سیاسی است.

ما خود را سریع به ساختمان رساندیم. آن را از بالا زیر نظر داشتیم. خودرو در محوطه بیرون توقف کرد.

رزمنده تهرانی‌ای که با او به بیمارستان رفته بودیم، فریاد زد: «اینها کجا می‌روند؟! کی هستند؟ صدا بزنید، راهنمایی کنید بیان داخل ساختمان.» من با عجله دویدم. گفتم: سریع بیایید داخل، ممکن است باز آتش بریزند.

دو نفر پیاده شدند. مقداری که نگاه کردم با کمال تعجب دیدم یکی از آنها آقای «حسن شایان» دایی عباس حیدری‌مقدم است که با همراهی دوست و همکارش از اهالی کرمانشاه به منطقه جنگی آمده بود. عباس هم همان موقع در موقعیت شاهین بیسیم‌چی بود.

ایشان چون ساکن تهران بود، ما را نمی‌شناخت. از اینکه سریع او را شناختیم و به اسم صدا زدیم، احساس خوبی داشت. اصغر جلو رفت و بفرما گفت. خودش را هم معرفی کرد. او اصغر را با نشانی برادر بزرگش «ناصر» شناخت. پرسیدیم: برای چی به اینجا آمدید؟ گفت: «آمده‌ام عباس را ببرم.» گفتیم: عباس همین الان توی خط است ولی چون دشمن جاده را می‌بیند، باید تا شب صبر کنید و آن موقع با خودروی غذا برمی‌گردد.

نگاهی کرد و حرف ما را باور نداشت. با چهره‌ای درهم سر تکان داد و با چشمانش می‌گفت: «من خودم به اندازه سن شما توی میدون میوه و تره‌بار

تهران میدون داری می‌کنم، این حرفها را برای من برهم نبافید.» گفتیم: برو خودت پشت بیسیم با او صحبت کن.

اصغر بیسیم را برداشت و عباس را صدا زد: شاهین، فریدون! شاهین، فریدون! عباس از آن سوی کوه شاه‌نشین جواب داد، بگوشم! اصغر پس از سلام گفت: عباس! می‌خواهی با دایات صحبت کنی؟ عباس بهت‌زده و ناباورانه گفت: دایام؟! اصغرا! شوخی می‌کنی! کدامشان؟! اصغر پاسخ داد: دای بی بزرگت.

تا اصغر تماس می‌گرفت، من در این فرصت توضیح کوتاهی برای آقای شایان دادم. گوشی را اینجوری بگیر و آن موقع شستی را رها کن، این مثل تلفن نیست و از اینا ...

گوشی را گرفت. چنان فریاد می‌زد: عباس! که صداس توی راهرو و چند اتاق می‌پیچید. او مثل هر فرد تازه واردی، شستی را بی‌موقع می‌گرفت و بی‌موقع رها می‌کرد.

من و اصغر به هم نگاه کردیم، مقداری خنده را فرو خوردیم. سعی می‌کردیم خنده ما را نبیند. گوشی را برایش نگه داشتیم تا با عباس حرف بزند. پس از سلام و قربانت بروم، به عباس گفت: «می‌گفتند که تو شهید شده‌ای! مادرت خیلی نگرانه. همراه ما بیا برویم.»

بعد از قطع تماس تعدادی اسکناس از جیب درآورد و به من و اصغر تعارف کرد. شاید دوست داشت مژدگانی بدهد. ما با لبخند گفتیم: ما اینجا به پول نیاز نداریم و از او تشکر کردیم.

عباس در اولین فرصت از خط برگشت. با اصرار دای‌اش چند روزی به مرخصی رفت تا دیدگان مادر چشم براه و غمگینش روشن شود. و هر دو

مصدیقی برای آیه شریفه (فرددنه الی امه کی تقر عینها و لا تحزن)^۱ (آیه ۷ سوره قصص) «ما او را به مادرش بازگردانیم تا چشمش روشن شود و غمگین نباشد». حق با مادران دلوپس بود. چون هنوز بیش از دو هفته از شهادت غمناک گروه همزمان در بازی‌دراز نمی‌گذشت. البته حاج حسن با درخواست مادر عباس به منطقه جنگی نیامده بود.

گفتنی است که عباس پس از آن نیز دوباره و چند باره تا پایان جنگ تحمیلی به جبهه اعزام شد. همچنین برادرش اصغر به علت سن کم نمی‌توانست به جبهه اعزام شود. با دستکاری در شناسنامه بطور مخفیانه سنش را بیشتر کرد. تا مسئولین اعزام او را پذیرش کنند. اصغر همگام با برادرش در عملیات آزاد سازی خرمشهر شرکت نمود در حالیکه فقط ۱۶ سال داشت، در این عملیات غرور آفرین به شهادت رسید.

آتش سنگین

مأموریت ما به پایان ماه سوم نزدیک می‌شد. من در سنگر تجمعی و پل نهم یا موقعیت شاهین بودم. هنوز دو روز دیگر به سه ماه مانده بود که یک گروه از نیروهای داوطلب وارد خط شدند. شنیدم که از استان فارس هستند.

هوا تاریک شد. خودروی غذا که از راه رسید، رفتیم شام بگیریم. یک جوان بسیجی پیاده شد. راننده گفت: «مسئول مخابرات گفته که بیسیم را تحویل ایشان بدهید و خودتان با همین خودرو به مقر خط برگردید.»

متوجه شدم دیگر بیسیم‌چی‌ها هم همین جوری تعویض شده‌اند. خبر بسیار خرسند کننده‌ای بود. از آن تازه وارد پرسیدم: اولین مرتبه‌ای است که وارد خط جبهه شده‌ای یا تجربه قبلی داری؟ گفت: نه، اولین شب و اولین دفعه است.

سه ماه قبل خودم را به یاد آوردم. گفتم او علی محمد قاسم‌پور سه ماه قبل است که همه چیز برایش سؤال بود. هر حرکتی و صدایی برایش دلهره ایجاد می‌کرد. شب اول که یک مشت علف خشک توی دشت می‌سوخت، فکر می‌کرد، تانکهای زرهی در آتش می‌سوزد و به زودی آتش همه دشت را خواهد

گرفت. یادش بخیر، برادر ستوده مسئول مخابرات خط، آن شب به فرمانده سنگر می‌گفت: اینا صفر کیلومترن.

به راننده گفتم: من امشب باید در کنار این برادر بسیجی بمانم. تجربه و اطلاعاتم را منتقل کنم. راننده گفت: تا افراد قله ابوذر برگردند، یکی دو ساعت طول می‌کشد. فعلاً ما در سنگر جی می‌مانیم. من در این زمان کوتاه بسیاری از موضوعات را دقیق برایش توضیح دادم.

وقتی خیلی خودمانی و دوستانه برایش می‌گفتم، تشنه این مطالب می‌شد با ولع می‌پرسید و گوش می‌داد. برخی از این نکات و تجربیات را بعد از دو سه ماه متوجه شده و کسب کرده بودم. در دیگر موضوعات فردی و اجتماعی هم ممکن است فرد تازه وارد بعضی تجربیات را تا چندین ماه هم کسب نکند.

خودرو موقع برگشتن جلو هر سنگر نگه می‌داشت و هم‌زمان برای برگشت سوار می‌شدند. بهرامی*، خرمی*، منعمی*، لطیفی، کریمی و من به مقر فرماندهی خط رفتیم. فکر می‌کنم طهماسبی زودتر رفته بود. ایمانیان، نیکی* و حیدری‌مقدم و مصطفوی* را هم که شکل‌های مختلف رفتنشان را بیشتر توضیح دادم.

در مسیر برگشت، لطیفی گلنگدن را می‌کشید و رها می‌کرد. بهرامی گفت: «لطیفی جان! بمیرم برات، حالا دیگه اسلحه را بذار.» لطیفی دوباره همان حرکت را تکرار کرد. اصغر یک سقلمه به کتفش زد و گفت: «حالا دیگه این آشغال را دورانداز، این شب آخری بذار سالم برسیم.» لطیفی مقداری ناراحت شد. او دو سه سال از ما کوچکتر بود. آخرین شب را در پادگان ابوذر خوابیدیم. بچه‌ها از موقعیت‌های مختلف دیر یا زود می‌رسیدند. برخی هم‌زمان صبح از خط بازگشتند. دیدارها تازه می‌شد. از اینکه دوباره یکدیگر را می‌دیدند، شادی

می‌کردند و غنچ می‌زدند. عدادی از بروبچه‌ها عصر روزی که از اینجا به خط مقدم رفتیم تا امشب (دو ماه و نیم) حتی یک دفعه همدیگر را ندیده بودیم. (مثل من و علی غیرتی*)

محل استراحت ما دو سه اتاق بود. آن شب باد ملایمی می‌وزید. در چوبی اتاق ما چفت و بست نداشت. باد آنرا آهسته باز می‌کرد ولی گاهی تند می‌بست. لولاهایش زنگ زده و تشنه چند قطره روغن بود. موقع باز شدن ناله‌ای دلخراش داشت. وقتی بسته می‌شد، محکم به چارچوب می‌کوبید. صدای آن، توی اتاق و راهرو خالی و خلوت می‌پیچید. در سکوت شب صدایش شبیه شلیک و انفجار توپ بود.

دو نفر از برو بچه‌ها که در کنار هم خواب بودند، یکی به حالت هذیان‌گویی گفت: «امشب آتش آی سنگینه!، توپخانه‌ها چقدر می‌کوبن!» آن یکی هم در حالی که مقداری سرش را خاراند و جویده جویده حرف می‌زد، گفت: «توپخانه ژاندارمریه.»

برادر طهماسبی در تاریک‌روشن اتاق بلند شد. نمی‌دانست من هم بیدار شده‌ام. همراه نفس کشیدن عمیق، آهسته گفت: «بخوابید که الآن توپخانه را خاموش می‌کنم.» سپس از میان خوابیده‌ها پاورچین رفت و یک کوله‌پشتی سنگین پشت در اتاق گذاشت تا دیگر باز و بسته نشود.

فردای آن شب، سلاح و تجهیزات خود را تحویل دادیم. لباس‌های شخصی را پوشیدیم. هرکسی اگر کمی دیگر تنقلات داشت ته کیسه را تکانید. بعضی افراد در کنار دستگاه‌های زرهی و تجهیزات با دوستان عکس یادگاری می‌گرفتند. ثبت تصویر از لحظاتی که هیچگاه به این شکل با این جمع تکرار نخواهد شد. حسین روحانی* آخرین مراحل پایانی مأموریت گروه را دلسوزانه و دقیق

پیگیری می‌کرد. او پس از شهادت نجات... افروز برای این ماموریت به منطقه
سرپل ذهاب آمده بود.

مسابقه طناب‌کشی

کارهایمان تمام شد. وقت خروج از پادگان رسید. آمار افراد کاروان اعزامی نسبت به سه ماه قبل در موقع ورود، به نصف تقلیل یافته بود. هشت نفر به شهادت رسیده بودند.

آن عزیزان: قاسم اخباری، اصغر فرخی، رضا عموآبایی، نجات... افروز، احمد گل‌آرایی، احمد حقیقی، محمد داروغه و عباس فخرائیان بودند. همقطاران مجروح و جانباز شده خیرا... ایمانیان، محمد نیکی، عباس زارعزاده، احمد شیخ‌زاده، اکبر سلمانی و احسان ساعی بودند. شاید دیگرانی هم که من از آنان خبر ندارم.

دو دستگاه مینی‌بوس آوردند. قبل از حرکت موقع خروج از پادگان باید تمام کیف‌ها و جامه‌دان‌ها بوسیله دژبانی بازرسی دقیق شود و افراد بازدید بدنی شوند. تا مبدا خدای ناکرده بر اثر بی‌دقتی وسایل خطرناک مثل فشنگ و نارنجک و غیره از منطقه جنگی خارج شود.

اصغر بهرامی‌نژاد* اگرچه مسئولیت رسمی نداشت. اما چون به این موضوعات توجه می‌کرد، یکبار وسایل شخصی خیلی از بچه‌ها را نگاه کرد تا اگر احیاناً

مواد ممنوعه نزدشان باشد، قبل از اینکه دژبانی پیدا کند، خود ما حل و فصلش کرده باشیم تا کار به جاهای باریک نرسد.

بچه‌ها به صف ایستادند. نیروهای سمج دژبانی همه را دقیق گشتند. خدا را شکر چیزهای جنگی و خطرناک نیافتند. از جامه‌دان علی غیرتی* یک چتر گلولهٔ منور توپ پیدا کردند. سفید و بزرگ و دیدنی بود. دژبان گفت: این را نباید ببرید. غیرتی اهل تمکین نبود و تحویلشان نمی‌داد.

ما سعی کردیم، گروه دژبان را متقاعد کنیم که این چتر یک چیز یادگاری از جبهه است. وسیله جنگی که نیست! نه قدرت انفجار و نه خطری دارد. غیرتی می‌گفت: «این چتر بزرگ و قشنگ است. خود آنها هم آن را پسندیده‌اند و برای یادگاری دوست دارند.» دژبانها مغرورانه پافشاری می‌کردند که حرفشان را به کرسی بنشانند.

یکی از نگهبانها طناب چتر را دور دست پیچید و کشید. اما زورش به زور علی نمی‌رسید. بر تعداد دژبانها افزوده شد. ما نیز به کمک غیرتی رفتیم. هرکسی قسمتی از طناب‌های بلند و بسیار محکم چتر را در دست پیچیده و می‌کشید.

ناخواسته یک مسابقه طناب‌کشی بدون اعلام قبلی با قدرت هرچه تمام‌تر اجرا شد. نهایتاً در این مسابقه که داورش خود ما بودیم، گروه ما برنده شد. با صلوات بلند آخرین مقاومت‌ها درهم شکسته شد. چتر یادگاری از درب دژبانی خارج شد.

سوار بر وسایل نقلیه از پادگان ابودر حرکت کردیم. خودروها به شهر سرپل‌ذهاب رسیدند. یک بار دیگر از جلو مرقد مطهر احمد ابن اسحاق اشعری قمی با سلام و درود گذشتیم. او از یاران نزدیک امام جواد^۷ و امام هادی^۷ و نیز

نمایندهٔ امام حسن عسگری^۷ در منطقه قم بوده است.^۱ به سوی کرد و اسلام‌آباد بیرون آمدیم. آخرین نقطه کنترل عبور و مرور به منطقه جنگی گردنهٔ پاطاق بود. اینجا باید پیاده شد تا وسایل شخصی مورد بازدید و بررسی دژبان قرارگیرد.

خود را برای مرحله پایانی مسابقه طناب‌کشی آماده کردیم. با مقداری هماهنگی و جاگیری و چینش افراد در صف قرار گرفتیم. دلمان خوش بود که تمرین قبلی داریم. این دفعه نگران باخت نبودیم. مسابقه برگزار نشد. رقیب با خواهش تمکین کرد و به خیر گذشت.

وقتی به شهر اسلام‌آباد رسیدیم، منظره بازار خرید و فروش، دکان‌ها و دست‌فروشان و آمد و رفت مردم برای ما تازگی داشت. بویژه چهرهٔ کودکان خردسال، دوست‌داشتنی و جالب‌تر بود. دوستان، بیشتر آنان را به هم نشان می‌دادند. چرا که از سه ماه پیش تا به حال بچه ندیده بودیم!

عصرگاه به کرمانشاه رسیدیم. وارد همان مکانی شدیم که سه ماه قبل موقع آمدن یک شب خوابگاهمان بود. غروب شد. یک اتوبوس جلو درب ساختمان توقف کرد.

ناباورانه دیدیم گروه دوستانی هستند که ۳/۵ ماه قبل به محورهای عملیاتی شهر مریوان کردستان اعزام شده بودند. از جمله: حسین ملکیان*، علی‌اکبر احسن‌زاده، اصغر جریده (شفیعی پور)، حسین اوقانی، حسین شکاری، اصغر زاهدی، عباس رئیسی، حسین فرمانیان، عباس ساکنی*.

(۱) از فقیهان و راویان حدیث در سده‌ی سوم هجری است. وی به امر امام یازدهم مسجد امام را در قم بنا نمود. آن مرد بزرگ موقع بازگشت از حج به سامرا رفت و پس از دیدار امام ۷ رهسپار قم شد. در بین راه در سرپل‌ذهاب بیمار و رحلت کرد.

همزمانی حضور ما و آنان بطور تصادفی و غیر منتظره چیز جالبی بود. بعضی از شوق دیدار غنچ می زدند. از پنجره اتوبوس تا کمر خود را آویزان می کردند تا دستی بر کتف همزمان بگذارند و فشار دهند.

صبح روز بعد به طرف کاشان حرکت کردیم. ساعت از نیمه شب گذشته بود که وارد شهر شدیم. تعدادی که خانه هایشان نزدیک بود، رفتند. نه خودرویی برای آران و بیدگل بود و نه دوست داشتیم این موقع شب مزاحم خواب خانواده بشویم. نصف دوم شب را در نمازخانه سپاه کاشان خوابیدیم.

پس از نماز صبح بی صبرانه حرکت کردیم. با بهرامی* و خرمی* جلو زیارت محمد هلال^۷ پیاده شدیم. اولین نفری که ملاقات کردیم، رضا چاقیان بود. او وسط «هشتی زیارت» دو دست را کامل بلند کرد، فریاد کشید و تا پیش ما دوید. همان لحظه خاطره ۳/۵ ماه قبل برایمان زنده شد که چهار نفری برای دوره آموزش از همین جا به قم رفتیم. باید اول در حرم زیارتگاه عرض ادب می کردیم. بعد از آن زیارت قبور شهدای همرمزم شهید شاداب در ارتفاعات بازی دراز مد نظر بود.

پسر خاله اصغر و احمد (علی اکبر بقال) آنان را دید. دوست داشت خوش خبر باشد. با عجله به منزل اصغر که در همان نزدیکی بود، رفت تا ورودش را مژده دهد. لبخند بابا احمد (خدا او را رحمت کند) برایش مشتلق حساب می شد.

پدر اصغر توی هیئت عزاداری علی اصغری در محله چهارسوق به بابا احمد معروف بود. از پشت دار قالی پایین پریده بود. بدون کفش، سراسیمه می دوید. اشک ریزان به پیشواز آمد. مقابل ایوان زیارت به اصغر رسید. او را در آغوش پیچید و بر سینه خود چسبانید. دقیقه ای چیزی نگفت و فقط گریه می کرد. بغض گلوی اصغر را می فشرد. احساس کردم، اصغر کمی خجالت می کشد. چون

تبسمی کوچک روی لبش خشک شده بود. گاهی به آرامی دستان پدر را از دور
گردنش باز می‌کرد. بابا احمد دوباره او را یکبار دیگر می‌دید و در بغل
می‌پیچید.

آهسته قدم زدم. چند متر که از آنها دور شدم با اشاره دست و تکان دادن سر
خداحافظی کردیم.

تسویه حساب

به مدت سه ماه در جبهه بودیم. پس فردای روز بازگشت، اصغر بهرامی نژاد* گفت: «خبر داده‌اند همه باید برویم به سپاه کاشان و تسویه حساب کنیم.»
گفتم: چیزی تحویل ما نبوده، ولی برویم ببینیم چکار دارند؟

به محل پایگاه سپاه پاسداران کاشان رفتیم. از یکی پرسیدیم، برای تسویه حساب به کدام واحد مراجعه کنیم؟ نشانی اتاق امور مالی را داد. در آنجا خود را معرفی کردیم.

یکی از برادران سپاهی فهرستی آورد. گفت: اینجا را امضا کنید. سپس چند بسته اسکناس روی میز گذاشت. هر بسته یکصد برگه ده تومانی یا بیست تومانی بود. پول‌ها چند لحظه‌ای روی میز بود و ما نمی‌دانستیم که آنها از ماست.

مسئول مالی مقداری تند و بلند گفت: حُب، پولتان را بردارید! گفتم: چه پولی؟! توضیح داد شما که سه ماه جبهه بودیده اید، برای هر ماه دو هزار تومان حقوق دارید. در مجموع به مبلغ شش هزار تومان است. گفتم: ما چنین قراری نبود و قبلاً نگفته بودند! گفت: در هر صورت این حق شماست.

پول را با خجالت برداشتیم. سریع از آنجا دور شدیم. از این ماجرا بسیار تعجب کردم. چون پیش از این در این مورد هیچ حرفی نشنیده و بویی نبرده بودم.

فردای آنروز اصغر با خنده می گفت: «پول را که به مادرم دادم گفت: این دفعه پول آورده‌ای! دفعه بعد یک گونی پر از پنبهٔ خونی و دوا سرخه‌ای می یارند پیش من و میگن، بگیر! این هم اصغر تو است.»

یکی دو روزی که گذشت، برای دیدار پدر بزرگم (بابا علی) به خانه اش رفتم. او در منزل نبود. (خدا او را رحمت کند) پیر و سالخورده بود. چشمانش پس از عمل‌های جراحی بینایی نداشت.

اکثر روزها عصازنان و دست به دیوار می رفت در آستانه درب مسجد یا حسینیه چهارسوق می نشست. جایی که محل گذراندن اوقات بیشتر پیرمردان از کار افتاده محل بود.

افرادی که تا می توانستند راه بروند، بازنشسته نمی شدند. کسانی که کار نکردن در سن زیر ۹۰ سالگی را عار می دانستند. اگر به دلیلی حتی بیماری یا شکستگی استخوان یا ضعف بینایی به اجبار در خانه می نشستند، احساس بیکاری آنان را روانی می کرد. چون فکر می کردند که سربار دیگرانند و زحمات زندگی آنان بر دوش دیگری است.

سلام کردم و صورتش را بوسیدم. پرسید: تو رفته بودی جنگ؟ گفتم: آره. گفت: کدام شهرها بودی؟ گفتم: سر مرزها بودیم. بابا علی! اسم کجا را ببرم که بشناسی! گفت: خب، بگو شاید اسمش را شنیده باشم. گفتم: ما سرپل ذهاب بودیم. برایم دلچسب و شنیدنی شد. وقتی که گفت: از اسلام آباد و کرند رفتی؟ از مسیر گردنه پاتاق رفتی؟ آنجا همه اش کوهستانه. گفتم: بابا! تو که خوب آنجا

را بلدی! چطور می‌شناسی؟ گفت: «ما از همین جاده به صورت کاروانی به کربلا
رفته بودیم!» بعد سفارش کرد و گفت: «خیلی باید مواظب باشید. آن بالای کوه
چند تا غار هست، راهزن‌ها و یزیدی‌ها از آنجا تیر در می‌کنند.»
دیدار بابا خواجه‌ام خیلی برایم جالب شد، هنوز کربلا رفتنش را به این شکل
نشنیده بودم.

آنان را وقف کرده‌ایم

اوایل آبانماه بود. شکسته شدن محاصره آبادان در ماه قبل شور و شوق حضور در جبهه‌ها را مضاعف کرده بود. چاش برای رفتن بانگ برآورد: بسیج در تاریخ ۶۰/۸/۹ اعزام خواهد داشت.

برای من و بعضی دوستان هم‌رمز بیش از بیست روز از مأموریت سه ماهه سرپل‌ذهاب می‌گذشت. استراحت و تجدید قوا کافی به نظر می‌رسید. بیشتر وقت ما در این مدت با صلہ‌رحم، ملاقات دوستان، دیدار با خانواده معظم شهیدان، مخصوصاً شهیدان هم‌رمز و شاداب شده در ارتفاعات بازی‌دراز گذشت. مداح اهل‌بیت آقارضا حقیقی(خدا او را رحمت کند) بابای شهید احمد می‌گفت: «خیلی دلم می‌خواهد، بروم محل شهادت احمد و هم‌زمانش را بینم و در آنجا دو رکعت نماز بخوانم...» همچنین پس از مدت‌ها می‌گفت: «مادرش مقداری پول خرد که برای جشن عروسی او آماده کرده بود، هنوز دارد.»

همینطور بقیه پدران و مادران شهیدان هم‌رمز وقتی که ما را می‌دیدند، ابراز محبت و دوستی می‌کردند. مادر شهید احمد گل‌آرایی (خدا او را رحمت کند) وقتی هم‌زمان را حتی سال‌ها پس از شهادت احمدش می‌دید، آنچنان ابراز

علاقه می‌کرد مثل اینکه با پسرش صحبت می‌کند. اگرچه ما در مقابل آنان شرمنده بودیم و گاهی برابر برخی از خویشان آنان آفتابی نمی‌شدیم. چون سالم از جبهه برگشته‌ایم.

در این لحظات گاهی خاطره‌ی یکی از هم‌زمان در سرپل‌ذهاب برایم تداعی می‌شد. او از بچه‌های شمال بود. وقتی به مرخصی رفت و خیلی زود برگشت، از او پرسیدم: چرا زود برگشتی؟ تو که بیشتر این مدت را در راه بودی! گفت: از خانواده شهدا خجالت می‌کشیدم. نگاهی به او کردم و توی دلم گفتم: چه ربطی دارد؟! در آن موقع حرف آن رزمنده برایم قابل فهم و درک نبود.

بسیج سپاه واحدی به نام «اعزام نیرو» داشت. ثبت نام کردیم. آن موقع پاسدار سیفا... حاجی حسینی مسئول اعزام نیرو بود. البته بعدها پس از اینکه او به جبهه رفت، مسئولیت اعزام نیرو به من واگذار شد.

اعزام به این شیوه بود که نیروهای داوطلب بسیجی وسایل نقلیه مسافری را سوار می‌شدند. آهنگ نظامی همراه با صدای پرشور مداح معروف جبهه‌های نبرد (حاج صادق آهنگران) در جلوی جمعیت با بلندگو پخش می‌شد. از خیابان‌های اصلی شهر می‌گذشتند. با بدرقه و خداحافظی خویشان و مردم در محل پایگاه بسیج کاشان که در محوطه شهرداری بود، به بقیه نیروهای اعزامی منطقه ملحق می‌شدند.

موقع اعزام به هر دستگاه مینی‌بوس مبلغ ۲۰ یا ۲۵ تومان به عنوان کرایه همانجا (فی‌المجلس) می‌پرداختم. چیزی به عنوان صورتحساب مطرح نبود. همیشه از جیب خود پرداخته و آن را به عنوان کمک به جبهه به حساب می‌آوردم. جمع کرایه‌ها در یک روز اعزام گاهی بیش از حقوق یک روز من می‌شد. واحد بسیج برای این‌گونه برنامه‌ها نیاز مبرم به وسیله نقلیه‌ای داشت

که در مالکیت و اختیار خود مسئولین بسیج باشد. یک روز پاسدار احمد حلاجی (بیدگلی) که مسئول تدارکات بسیج بود و همیشه با حرص و جوش برای جذب کمک‌های مردمی تلاش می‌کرد، پیشنهاد کرد: «اگر با شرکت تعاونی در و پنجره سازان صحبت کنیم و مشکل کمبود وسایل نقلیه را توضیح بدهیم، خیلی آمادگی دارند به بسیج کمک کنند. چون از سود شرکت پس‌انداز خوبی دارند.» پس از چند روز خبردار شدیم که هیئت مدیره و مدیر عامل و گروهی از اعضای شرکت جلسه دارند.

به محل دکان جوشکاری حاج ناصر صلاحی پور واقع در خیابان محمد هلال رفتیم. نیاز واحد بسیج را گفتیم. به خوبی استقبال کردند و سریع پذیرفتند که ما یک دستگاه مینی‌بوس خریداری کنیم و آنان هزینه‌اش را از پس‌افت شرکت پرداخت نمایند. یک فقره چک به مبلغ ۲۰۰ هزار تومان به نام من صادر کردند. وقتی حساب کنید ماهیانه من دو هزار تومان حقوق می‌گرفتم، آن وقت معلوم می‌شود که پول آن زیاد بود.

در آخر وقت اداری روز پنج‌شنبه چک را به بانک بردم. اسکناس‌های کهنه و چروکیده ۱۰ و ۲۰ تومانی هر بسته یک یا دو هزار تومان بود. شاید ۱۴۰ تا ۱۵۰ بسته اسکناس می‌شد. در محل بانک فرصت شمارش آنها نبود.

آقای عبدا... مصلح کارمند با تجربه و خوش‌برخورد بانک ملی پول‌ها را روی پیشخوان گذاشت و یک کیسه به دست من داد و گفت: محکم نگهدار! سپس آنها را به داخل کیسه هل داد و گفت: «اینها را به خانه ببر و شمارش کن. هر مقدار کم بود، صبح شنبه بیا آن را تحویل بگیر، قبولت دارم.»

پول‌ها را به محل پایگاه بسیج بردم و با کمک ۵، ۶ نفر از همکاران شمارش کردیم. چیزی کم نداشت. روز شنبه ۱۹۲ هزار تومان از آن توسط پاسدار

غلامرضا سلوکی (از کاشان) به حساب شرکت ایران خودرو واریز شد. ۸ هزار تومان هم برای مخارج دیگر مثل روکش صندلی و غیره اختصاص یافت. پس از مدتی روی بدنه این وسیله نقلیه مسافربری آبی رنگ نوشته شد: «اهدایی شرکت تعاونی در و پنجره سازان آران و بیدگل به بسیج مستضعفین»

سلوکی مسئول واحد بسیج در این منطقه بود. او برای بهتر و بیشتر شدن امکانات مورد نیاز بسیج و سپاه پاسداران دلسوزانه تلاش می‌کرد. به هر دری از ادارات دولتی تا نهادهای مردمی می‌زد تا کمکی بگیرد. بسیج مردمی بود. چاره‌ای جز این به نظر نمی‌رسید.

مدت زمانی که مسئول اعزام نیرو بودیم، رفتارهای زیبایی را از این مردم انقلابی مشاهده کردیم! گفتنی است: یک روز حسین وفا که نوجوان بود به محل اعزام نیرو آمد. برای رفتن به جبهه داوطلبانه ثبت نام کرد. فردای آن روز اعزام بود. برای کارکنان سپاه وقت اداری مطرح نبود. به مخصوص واحدهای مرتبط با نیروهای مردمی هر روز تا شب هنگام در محل کار حضور داشتند.

امور مربوط به تشکیل پرونده نیروهای داوطلب اعزام به جبهه را برادر حسین اعتصام‌پور انجام می‌داد. عصرگاه همان روز مادر حسین وفا آمد و گفت: «من رضایت نمی‌دهم پسرم به جبهه برود.»

ما به او خاطر جمعی دادیم که پرونده پسرش را کنار گذارده‌ایم و او را اعزام نمی‌کنیم. صبح فردا مادر حسین اولین نفری بود که به اعزام نیرو مراجعه کرد و گفت: «دیشب تا صبح خوابم نبرد و ناراحت بودم. از جدم خجالت می‌کشیدم که چرا مانع جبهه رفتن فرزندم شده‌ام.» سپس مصرانه از ما خواهش کرد که پرونده دل‌بندش را دوباره درگروه اعزامی قرار دهیم. این مادر از سادات بزرگوار بودند. (خدا او را رحمت کند)

نوجوانان وقتی برای اسم نویسی به محل اعزام نیرو می‌آمدند، در مقابل مسئولین روی پنجه پا بلند می‌شدند تا خود را بزرگ و مرد نشان دهند. یکی از نوجوانانی که بارها آمد و التماس کرد، علی‌محمد احسن‌زاده بود. سنش کم و فقط ۱۵ سال داشت. اما زرنگ، چالاک و باهوش بود. تا اینکه یک روز موقع اعزام آمد با تأکید و محکم گفت: « امروز به هر قیمتی باشد به جبهه خواهیم رفت! »

پیش از این همه ترفندها را تجربه کرده بود. این دفعه در محل اعزام نیروی کاشان قبل از دیگران رفت و داخل اتوبوس نشست. هر چه با او صحبت کردند، التماس کرد و پیاده نشد که نشد. وقتی مسئولین برای اعزامش تمکین کردند، او غنچ می‌زد و نمی‌دانست چگونه تشکر کند.

پس از چند روز از جبهه یک نامه‌ای برایم نوشت. نامه‌اش آکنده از محبت و تشکر و قدردانی بود. سرانجام همگام با برادرش حسین در عملیاتی با نام خیبر شرکت کرد و آن ۱۵ ساله پرشور بسیجی به شهادت رسید. حسین هم رزمنده‌ای خوش‌صورت و خوش‌سیرت بود. شجاعت و مهربانی او در جمع دوستان بر کسی پوشیده نبود. وقتی پشت بلندگو قرار می‌گرفت، حضار از بیان رسا و شیوای او لذت می‌بردند. وقتی می‌نوشت، قلمش روان و زیبا بود.

به هر صورت گاهی چند روز هم مرخصی گرفته و برای دیدار افرادی که اعزام می‌شدند به مناطق عملیاتی می‌رفتیم. برای این کار مأموریت نداشته و جزو وظایف اداری ما نبود. این برنامه غیر رسمی را لازم می‌دانستیم.

قصد داشتیم با دیدن افراد اعزام شده در یگان‌های رزمی چنانچه بی‌تأثیر یا احیاناً برای مسئولین ایجاد مزاحمت کنند، دفعه بعد آنان را اعزام نکنیم. گاهی از بعضی افراد تعهد کتبی می‌گرفتیم.

حضور ما در مناطق عملیاتی تأثیر مثبتی داشت. یکبار با عباس منعمی* که مسئول سازماندهی بسیج بود، برای دیدن بچه‌های همشهری به شهر سنندج رفتیم. نیروهای لشکر امام حسین^ع به منظور اجرای عملیات در منطقه عمومی مریوان (والفجر ۴) آماده می‌شدند.

خبر بین رزمندگان برای شروع عملیات، امشب فردا شب بود. آن روزها سنندج امنیت نسبی داشت. هشدار می‌دادند که هر کس کار ضروری ندارد، داخل شهر نرود. چون در چند روز قبل از این رزمنده پاسدار عباس ساکنی و دو نفر از بچه‌های اصفهانی توسط گروهک‌های ضد انقلاب در داخل سنندج ترور شده بودند.

عزت!... مساح خیلی دوست داشت که مهمانش باشیم. دقایقی را در آسایشگاه کنارش نشستیم. با میوه‌ای پذیرایی کرد. او فرزندان خردسال را به امان خدا رها کرده و به جبهه آمده بود. مساح یک هفته بعد در عملیاتی که این روزها خود را آماده آن می‌کردند به شهادت رسید.

جواد یوسفیان را دیدم. خیلی آرام و محجوب بود. صبح روز اعزام دقایقی پس از طلوع آفتاب اولین نفری بود که به محل اعزام نیروی بسیج آمد. جامه‌دان و وسایلش را نیاورده بود. به او گفتم: چرا زود آمدی؟! گفت: «می‌خواستم اگر پرونده‌ام کم و کسری داشته باشد، فرصت تکمیل آنرا داشته باشم. چون دیشب در خواب دیدم که شما به من گفתי پرونده‌ات تکمیل نشده است.»

با این سخن دوباره پرونده‌اش را بررسی کردیم. مواردی را کم داشت. سریع به خانه رفت و این دفعه با جامه‌دان و خاطر جمع و با خوشحالی برگشت. سپس در گوشه‌ای تنها نشسته و در خود فرو رفته و منتظر بود تا بقیه

همرزمان بیایند. شوق اعزام به جبهه در رفتارش هویدا بود. ماه محرم بود. یاد و نام الهام‌بخش سالار شهیدان اباعبدالله حسین^۷ شور و حال ویژه‌ای را بر فضای ذهنی، روحی، گفتاری و رفتاری رزمندگان ایجاد کرده بود. آن شب حجت‌الاسلام محسن قرائتی در جمع رزمندگان حضور داشت.

او سالها برنامه درسهایی از قرآن را در صدا و سیما اجرا می‌کرد و یکی از نمایندگان امام خمینی در نهادهای انقلابی بود. صدها رزمنده برای دیده بوسی ایشان هجوم بردند. در میان انبوه جمعیت متراکم به دشواری به یک ساختمان وارد شد.

در پشت ساختمان یک نردبان چوبی گذارده بودند. ازدحام افراد روی نردبان موجب شکسته شدن آن شد. قرائتی پس از آن در شروع سخنرانی‌اش برای اینکه بر لب رزمندگان خنده‌ای بنشانند، گفت: « شما محبت اضافی دارید. شدت علاقه شما یک نردبان چوبی را شکست.» نمایندگان رهبر انقلاب اسلامی هر مقدار که بیشتر با ایشان ارتباط نزدیک داشتند، رزمندگان هم بیشتر به آنان ابراز علاقه می‌کردند.

شب را کنار رزمندگان گردان امام محمد باقر^۸ بیتوته کردیم. سحرگاه با شور و حال سحرخیزی افراد و صدای بلندگو که مناجات و دعا پخش می‌کرد، بیدار شدیم. نمازخانه که حسینیه « جندالله » نام داشت، پر از جمعیت جوان نورس شده بود. صدها نفر نماز شب می‌خواندند. صدای زمزمه مناجات افراد فضا را پر کرده بود. حریصانه راز و نیاز می‌کردند. گویی که دیگر هیچگاه سحر نخواهد آمد.

خواندن نماز شب موضوعی عادی و هر شبی شده بود. دعا‌های قنوت و سجده‌های طولانی و با حال را هیچ کس مخفی نمی‌کرد و آهسته تسبیح

نمی‌گفت. خدایا! تو شاهدی که من جوانانی را دیدم که وقتی به سجده می‌رفتند، پیشانی بر خاک را آنقدر با ذکر طولانی می‌کردند که از یادشان می‌رفت در کجای نماز و رکعت چندم هستند. پس از دقایقی سر از سجده برمی‌داشتند و نمازشان را با همان سجده طولانی به پایان می‌بردند.

هنگام صبح با همکاری اصغر مشرقیان که از مسئولین واحد تبلیغات لشکر بود، همراه خودرو و نیروهایشان به خط مقدم رفتیم. اصغر بدجوری توی رودرواسی گیر کرده بود. خیلی دلهره داشت که اگر حاج حسین خرازی (فرمانده لشکر) ما را ببیند، چه جوابی خواهد داشت. چون حاج حسین تردد افراد غیر از مسئولین لشکر را به شدت ممنوع کرده بود.

حق با حاج حسین بود. بایستی اطلاعات مربوط به محل عملیات دقیقاً مخفی باشد. ما در طول دفاع مقدس با لو رفتن اطلاعات و در نتیجه مطلع شدن دشمن ضربات سنگینی را خورده بودیم. مسیر جاده توسط هواپیماهای عراقی به شدت بمباران می‌شد.

به محور «چاله‌سبز» رسیدیم. عبدالکریم دستفروش* با موتورسیکلت و سرعت زیاد از کنار ما رد می‌شد. ایستاد و سلام و ابراز علاقه کرد. برای شناسایی و جمع‌آوری اطلاعات خط مقدم به کجا می‌رفت؟ نمی‌دانم.

هفته قبل سید مصطفی حسن‌زاده (از کاشان) فرمانده واحد اطلاعات و عملیات لشکر در همین نقطه به شهادت رسیده بود. او در حالی که سوار بر موتور بود، مورد اصابت ترکش توپ قرار گرفت.

یک گروهان پیاده از گردان محمد رسول‌الله در دامنه کوه کنار صخره‌ها مستقر بودند. آسایشگاه آنان دو دستگاه چادر بود که به خوبی استتار شده بود. از من و منعمی با چایی و تنقلات پذیرایی گرم و محبت‌آمیز کردند. عباس

عظیمی و حسین سلطان محمدی* هم از اینکه به دیدارشان رفته‌ایم، خوشحال بودند.

ساعتی را مهمان آنان بودیم. جعفرعلی و اسماعیل خرم‌آبادی (دو برادر) در مورد مسایل شهر و شهرداری بگومگو می‌کردند. آنان مثل بیشتر بچه‌های محله وشاد و کوی شهدا با زبان محلی حرف می‌زدند. خوبی‌اش این بود که نصف حرفهایشان را بیشتر برویجه‌ها متوجه نمی‌شدند و از موضوع سر در نمی‌آوردند. من و منعمی از چادر بیرون آمدیم. به سمت قلّه‌ای که سنگر دیده‌بانی بود، حرکت کردیم. این سنگر روی بعضی شهرهای عراق مثل سیدصادق و پنجوین و روستاهای اطراف آنها اشراق داشت.

محمود حسامی با پوتین و گتّر کرده، قبراق و چالاک به سمت قلّه حرکت کرد. بسیار سریع‌تر از ما می‌رفت. ما به نفس‌نفس افتاده بودیم. کوه شیب تندی داشت. او در جبهه خوب ورزیده و عادت کرده و دیده‌بانی ماهر شده بود.

گفتیم: «شما معطل ما نشو، برو به کارت برس، ما تفریحی و آرام‌آرام می‌آییم.» در آن قسمت از کوه جاده شکل صخره‌ای و پله مانند گرفته بود.

جوان بسیجی از واحد تدارکات عنوان مسئولیتش قاطرچی بود. با یک رأس قاطر آب و غذا برای نیروهای قلّه برده بود، بازمی‌گشت. لحظاتی را کنار صخره‌ها ایستادیم تا راهش در پیچ و خم پرتگاه باز باشد. به او خدا قوت و دست مریزاد گفتیم. با لبخند شادی از کنار ما رد شد. برای قاطرها حتی پایین آمدن از کوه دشوار بود. گاهی وقتی خمپاره در کنارشان منفجر می‌شد، چنان با بار آب و غذا به ته دره پرت می‌شدند، که دیگر دسترسی به آن زبان بسته‌ها نبود. به سنگر دیده‌بانی رسیدیم. حسین معینی با جدیت و مصمم حضور داشت. دوربین به دست، چشم به عمق جاده‌های عراق برای ثبت وقایع دوخته

و تردد انواع وسایل نقلیه و جنگی را می‌پایید. او هم ورزیده و دانای این کار شده بود. دوربین را از او گرفتیم. تا ما هم مقداری آن طرف را که در دست دشمن بود، ببینیم. دیدن دشت‌ها، دامنه‌ها، جاده‌ها و روستاها از آن بالا لذت بخش بود و چشم اندازه‌های زیبایی داشت.

حسامی و معینی تحرکات دشمن را برای واحد اطلاعات و عملیات ثبت و گزارش می‌کردند. پس از دیدن بچه‌ها در خط مقدم ما باید سریع به سنجج برمی‌گشتیم.

با پیشقراولان خداحافظی کردیم. مشرقیان که نگران بود، با بازگشت ما نفس راحتی کشید. حق داشت. اگر حاج حسین متوجه حضور ما در محور چاله‌سبز می‌شد، از اصغر بازخواست می‌کرد!

مهمان گردان امام محمد باقر^۷ شدیم. برادرم محمدعلی معاون گروهان حمزه سیدالشهدا و فرمانده آن برادر محمد حسین مازوچی و فرمانده گردان هم برادر اصغر رجایی از کاشان بودند. اکبر مسجدی از نیروهای همین گردان بود. مقداری در خصوص عملیات و نیروها با هم صحبت کردیم. او حواسش را معطوف ثبت بعضی وقایع و اخبار شهدا و عملیات‌ها می‌کرد.

ستاد تبلیغات جبهه و جنگ دفترچه‌هایی را برای ثبت خاطرات در اختیار رزمندگان قرار داده بود. مسجدی یکی از آنها را داشت. پیش روی محمدعلی و سپس در اختیار داود صلاتی گذاشت و از آنان خواهش کرد که گفتنی‌های درونی و آن چیزی را که فکر می‌کنند، بنویسند.

محمدعلی پس از درود بر پیامبر رحمت و خاندان پاکش نوشت: آگاه باشیم که: انا لله و انا الیه راجعون (همه از خداییم و به سوی او بازگشت می‌کنیم.) و همه بدانیم که: فمن يعمل مثقال ذره خیرا یره و من يعمل مثقال ذره شرا

یره (پس هر که به اندازه ذره‌ای نیکی کند، آن را می‌بیند و هر که به اندازه

ذره‌ای بدی کند، آنرا می‌بیند.) (آیه ۷ و ۸ سوره زلزله)

صلاتی هم این گونه نگاشت: «... اینک مبادا با اندک سستی من و توی جوان لطمه‌ای به انقلاب اسلامی از ناحیه جنگ وارد شود. پس همانگونه که امام حسین فرمودند: اگر دین محمد با کشته شدن من استوار می‌شود، پس ای شمشیرها مرا در برگیرید. من و تو نیز پیرو آن حسین هستیم. پس ای رگبار مسلسل‌ها، ای ترکش خمپاره‌ها، ای موشک‌ها و ای بمب‌ها مرا در آغوش بگیرید. تا خونمان، تا آه مادرانمان، تا کمرخمیده پدرانمان، تا ندای لبیک برادرانمان در پاسخ به فریاد «یا احاه ادرک احاک» و تا ناله یتیمانمان زمینه ظهور یگانه منجی بشریت که عدل و قسط را برپا خواهد داشت و به اذن خدا ظلم را سرنگون خواهد ساخت، فراهم سازد.» صلاتی فهیم، مؤدب و با تقوا بود و شغل شریف معلمی داشت.

وقتی دفترچه خاطرات را نزد جواد حاجی حسینی برد، او که بسیجی و سنش هنوز به ۱۷ سال نرسیده بود، نوشت: «آخر این مرگ به سراغ آدمی می‌آید و مرگ شتری است که درب خانه هر کسی می‌خوابد. پس چه بهتر که در میدان حق علیه باطل و در راه خدا شهید بشویم.»

نوشته جواد مرا به یاد خاطره‌ای از ایشان انداخت. یک روز در نمازخانه اعزام نیرو دست رو به آسمان و بسیار ملتسانه از خداوند درخواست می‌کرد: «خدایا! نکند برادرم سیفا... شهید شود. خدایا! از تو می‌خواهم که من به جای او شهید شوم. او زن و بچه دارد و شهادتش برای خانواده ما خیلی سخت خواهد بود.» (سیفا... برادر بزرگش و رزمنده پاسدار بود). هفته‌ای گذشت. عملیات در منطقه عمومی مریوان صورت گرفت. مسجدی که در این عملیات مجروح

شده بود، گفت: ساعت حول و حوش ۴ صبح در ارتفاعات مریوان با دشمن درگیر شدیم. داود صلاتی و من بیسیم چی گروهان بودیم. صلاتی می‌گفت: اگر من شهید یا مجروح شدم، بدون معطلی بی‌سیم را از دوش من بردارید و به سمت جلو بروید. لحظه‌ای هم برای من درنگ نکنید.

یک سنگر تیربار عراقی به طور کامل روی موضع ما تسلط داشت. هم‌زمان چند موشک آرپی‌جی به سمتش روانه کردند. اما آن سنگر محکم بود و منهدم نمی‌شد. تیربار آن همچنان پرحجم آتش می‌ریخت.

در همانجا صلاتی شهید و عبدا... خبازی مجروح شد. نیروهای گروهان ما به طور کامل زمین‌گیر شده بودند. محمدعلی که معاون گروهان ما بود، سعی کرد تا با شلیک آرپی‌جی، تیربار مزاحم را خاموش کند. در همان لحظه تیر به پهلویش اصابت کرد و پژواک فریاد رسا و بلند تکبیرش در فضا پیچید. در آن تاریکی شب رزمندگانی که در آن خط بودند، فریاد الله‌اکبر او را شنیدند و می‌دانستند که صدا، صدای محمدعلی است.

مسجدی ادامه داد: «من هم پس از لحظاتی از ناحیه پا به شدت مجروح شدم. بچه‌ها حبیب... زارعی را صدا زدند. او امدادگر گروهان ما بود. اما خودش هم مجروح شده و توان بستن زخم و خونریزی را نداشت.

حسین مختص‌آبادی من را صدا زد. گفت: «منتظر نباش، زارعی مجروح شده، هر طور می‌توانی خودت محل خونریزی را با یک چیزی محکم ببند.» درگیری بسیار شدید بود. تیربارها پیوسته از اطراف آتش می‌ریختند.

دشمن از بالای ارتفاع پی‌درپی نارنجک دستی به پایین پرتاب می‌کرد. مختص‌آبادی هم در آنجا به شدت مجروح شده و روی زمین افتاده بود. اما برای بالا بردن روحیه بچه‌های رزمنده پیوسته با صدای بلند تکبیر می‌گفت.

دقایقی نگذشت که او به شهادت رسید.» محمد داروغه (بیدگلی) می‌گوید: «برای اجرای عملیات آماده می‌شدیم. منطقه مورد نظر فرماندهان سپاه، کوهستانی بود. هفته‌های قبل از عملیات محمدعلی ما را برای آموزش و آمادگی رزم به تپه‌های اطراف پادگان می‌برد. نحوه پایین آمدن از کوه در حالت‌های مختلف، موقعیت‌های گوناگون با تجهیزات و غیره را به ما یاد می‌داد. او ورزیده و چالاک بود. خودش با گام‌های بلند از روی سنگ‌های بزرگ و صخره‌ها می‌پرید. وقتی از کوه به پایین می‌آمد برای بچه‌های رزمنده دیدنی بود. من حرکاتش را تماشا کرده و لذت می‌بردم.»

خود داروغه هم در این عملیات از ناحیه کمر و پشت ران به شدت مجروح شد. در این کوه و کمر مجروحین را بوسیله قاطر برای انتقال به پشت خط مقدم حمل می‌کردند. مجروح را به ناچار با سینه و شکم روی چارپا خوابانیدند. وقتی دهها گلوله خمپاره در آن نزدیکی منفجر شد، چارپای زبان بسته به شدت رم کرده و فراری شد. داروغه به طور دمر روی قاطر خوابیده بود. توی میدان مین با صورت و سینه به زمین افتاد.

بعضی وقتها چارپایان هم بر اثر موج انفجار اعصابشان درهم و موجی می‌شدند. با سردرد و سرگیجه زیاد تعادلشان را از دست می‌دادند.

چون صورت داروغه روی زمین بود، مین‌ها را بهتر و از نزدیک می‌دید. با اشاره دست مین‌ها را نشان می‌داد. به هر صورت با تدبیر چند نفر رزمنده بدن مجروح او از میدان پر مخاطره یواش‌یواش بیرون آورده شد. پس از ماهها بستری و بهبودی دوباره به جبهه اعزام شده و در یکی از عملیات‌ها با قطع پایش در جرگه پرافتخار جانبازان قرار گرفت.

آقا محمد قاسم پور در شهادت برادرش محمدعلی چند دو بیتی سرود. یکی از آنها که انتخاب و روی سنگ قبر شهید نوشته شد، این بود:

من شهید عشقم و جاوید باشد نام من این نه از قول من است گفته خدای من
در پگاه اول والفجر ۴ با دشمن قدار خواست غرق خون بیند من را خدای من
برای خرید و ساخت این سنگ به چندین سنگتراشی سر زدیم. در نهایت به سنگتراشی استاد حیدر که در محل ورودی قبرستان وادی السلام شهر قم بود، رفتیم.

در بین سنگها یک سنگ بزرگ و سیاه یکدست جلوه‌گری می‌کرد. آنرا انتخاب کردیم، کاغذنوشته مشخصات شهید، منطقه محل شهادت، فرازی از وصیتنامه و دوبیتی به استاد سنگتراش تحویل داده شد. پس از هفته‌ای آنها روی سنگ با خط زیبا حک شد. قیمت سنگ و دستمزد حجاری آن هم سنگین بود.

در آغاز دفاع مقدس تا پایان آن هر خانواده شهید به دلخواه یک سنگ برای قبر شهیدش انتخاب و نصب می‌کرد. سنگ‌ها گوناگون و متفاوت بود. روی هر کدام از آنها به اضافه مشخصات فردی، فرازی از وصیتنامه، شعری که شاعر مخصوص شهید با اشاره به نام و رمز عملیات‌ها و منطقه وقوع و غیره سروده بود، نوشته می‌شد.

حدود ۱۰ سال پس از دفاع مقدس هیئت امنای آرامستان تصمیم گرفتند که سطح قبرستان صاف باشد. آرامگاه شهدا مشابه و یکنواخت شود. تعدادی از آن سنگ‌ها خرد شده و از بین رفت.

اما بیشتر خانواده‌های شهیدان گفتند: سنگ فعلی روی سنگ قبلی قرار گیرد تا مبادا با شکسته شدن آنها به شهدا هتک حرمت شود. سنگ قبر

محمدعلی هم که تمام روی قبر را می‌پوشاند، مثل بقیه زیر خاک رفت. بزرگترین سنگ در این گلزار روی آرامگاه روحانی شجاع، سردار شهید حاج شیخ جواد قاسم‌پور بود که در همان جا زیر خاک مدفون شد.

خب بد نشد، مقداری به حال و هوای اسم‌نویسی برای اعزام به جبهه و قدری قبل از آن و همچنین به پس از آن پرداختیم. در شروع این قسمت از رفتن برای آزادسازی شهر بستان می‌گفتم. مقداری از موضوع دور شدیم. اکنون دوباره به این مطلب برمی‌گردیم.

به هر تقدیر آماده عزیمت به جبهه شدیم. افتخارمان این بود که ما اعزام مجددی و رزمنده‌ای مجرب هستیم. وقتی بعضی‌ها می‌گفتند شما که سهم خودتان را رفته‌اید، با غرور و سرافرازی می‌گفتیم: دفاع از انقلاب و اسلام سهمیه‌ای نیست، به فرض هم باشد، ما حصهٔ کسانی را استفاده می‌کنیم که سهمیه‌شان دست نخورده است.

این بار پدر و برادرم (آقا محمد) برای بدرقه‌ام آمده بودند. پدرم تا جلو زیارت محمد هلال آمد و برگشت. او اخلاقی داشت که همیشه با موضوعاتی اینچنین خونسرد برخورد می‌کرد.

احمد بهرامی نژاد بابای دوست هم‌رزم اصغر* با تعجب پدرم را صدا زد: «شیخ قاسم! زود برگشتی، مگر تا کاشان دنبالش نمی‌روی؟!»

پدرم گفت: «آنان را وقف کرده‌ایم، همیشه نمی‌توانیم خودمان را معطل آنان کنیم، ما به خدا سپردیم‌شان، خداحافظ.» پدر و مادر اصغر با خویشان نزدیک هر دفعه تا آخرین لحظه و آخرین نقطه‌ای که می‌شد بدرقه کرد، می‌آمدند.

برادرم تا کاشان همراهم آمد. موقع حرکت پرسید: کاری، حرفی، وصیتی نداری؟ خوابی را که دیشب دیده بودم، اینگونه برایش گفتم: «در عالم رؤیا از

هشتی زیارت محمد هلال بیرون می‌آمدم، شهید مهرداد ربانی را دیدم که در فاصله ۴، ۵ متری جلوتر از من راه می‌رفت.» ربانی در حادثه رانندگی خودروهای ارسال تدارکات و کمک‌های مردمی به جبهه‌ها به شهادت رسیده بود.

با نقل این رؤیا آقا محمد نگاهش به زمین دوخته شد و در فکر عمیق فرو رفت. نمی‌دانم چه تعبیری از آن داشت. اما سال‌ها پس از آن متوجه شدم، وقتی به خانه برگشت، با پدر و مادرم یک گوسفند خریداری و قربانی کرده بودند. حالا فکر می‌کنم: خدایا! برادران و خواهران چه محبت‌ها، چه نیکی‌ها، چه دلسوزی‌ها نسبت به هم دارند که بسیاری از آنها تا پایان عمر صد ساله هم آشکار نمی‌شود، فقط ظرفیت واضح شدن آن روز قیامت است و بس. پس از وداع با مشایعت‌کننده‌ها حرکت کردیم. وقتی از راوند گذشتیم، عده‌ای با تنقلات و شیرینی و میوه پذیرایی می‌کردند. از راننده شروع و تا آخرین سرنشین، با گره محکم محبت پایان می‌گرفت.

سید مجید امیری (جانباز) با آب‌نبات دیگران را مهمان کرد. چهره‌اش خاطره احمد گل‌آرایی را برای جمع دوستان زنده می‌کرد. تأثیر شهادت احمد در رفتارش هویدا بود، باهم دوست، همسن، فامیل و همسایه بودند.

ما نمی‌دانستیم مقصد کجاست. به تهران رسیدیم. سه روز در پادگان امام حسن اتراق کردیم. گروهی مصمم بودند صبح‌ها در میدان اسب دوانی برنامه دو و نرمش داشته باشند. پیاده روی در کنار تپه‌های شرق تهران را تجربه کنند و آمادگی جسمانی خود را ارتقا دهند. چیزی که لازمه آمادگی برای رزم بود. من یک روز صبح وقتی از خواب بیدار شدم، احتیاج به حمام داشتم. هوای سرد پاییزی، حالت زمستانی داشت. آب گرمابه سرد بود. باید بگویم یخ بود.

دوش گرفتم، چه دوشی! اگرچه کاری اشتباه بود. شرع مقدس هم چنین دستوری نداده است. چون اجرای احکام را در حد امکان و شرایط انجامش می‌خواهد. اسلام دستوراتش ساده، آسان و قابل اجراست. در هر شرایطی می‌توان قابل قبول آن را انجام داد و کار را بر خود سخت و دشوار نکرد.^۱ از تمام افراد عکس گرفتند و برگه شناسایی صادر شد. خبرهایی از یک عملیات بزرگ می‌رسید. اما کدام منطقه و محور خواهد بود، خدا می‌دانست. از پله‌های زیاد طبقات ساختمان بالا می‌رفتم که پاسدار حسین روحانی* مرا دید. بعد از سلام و احوالپرسی گرم و مهربانانه که بسیار صادقانه بود. خاطرهٔ مأموریت سرپیل ذهاب را زنده کرد و از پنج شهید شاداب بازی دراز یاد کردیم. گفت: «باید خوب آماده شد، این دفعه حمله بزرگی در پیش است.»

به سوی جنوب حرکت کردیم. وارد اهواز شدیم. روزها را در انتظار سپری می‌کردیم تا اینکه مژده‌ای رسید که حرکت می‌کنیم. عصر عاشورا بود. سوار بر خودروها به مقصد دزفول به راه افتادیم.

شب از راه رسید. پردهٔ سیاه را بر سر منطقه کشید. چون جاده زیر نگاه دیده‌بان توپخانه دشمن بعضی قرار داشت، خودروها چراغ خاموش حرکت می‌کردند. نزدیک اندیمشک بودیم که اتوبوس ما با یک خودروی ارتشی به شدت به هم برخورد کردند. آن خودرو معلق زد و چپ کرد. باربندش کنده شده و به یک طرف پرتاب شد. راننده مجروح آن هم در فاصله چندمتری

(۱) امام علی^۷: خداوند سبحان بندگان خود را فرمان داد..... آسان را به آنان تکلیف کرده و سخت را به آنان تکلیف نکرده است. (نهج‌البلاغه، حکمت ۷۸)

ای بندگان خدا!.... آنچه به آن امر شده اید آسانتر است از آنچه به آن نهی شده‌اید. آنچه برای شما حلال شده، بیشتر است از آنچه بر شما حرام گشته است. (نهج‌البلاغه، حکمت ۱۱۳)

خودرو گاهی می‌نشست و گاهی دراز می‌کشید. اکثر افراد خواب بودند. من ردیف پنجم یا ششم نشسته بودم ولی خواب نبودم. چون دو زانو را به پشت صندلی جلویی گیر داده بودم، سر و صورتم به صندلی جلویی نخورد. خرده‌های شیشه جلو تا صندلی‌های عقب پاشیده شد و به سر و صورت‌ها ریخت، بگونه‌ای که من تا روز بعد هنوز از لای موهای سرم خرده شیشه می‌جستم. تعدادی از پنجره‌ها و بعضی‌ها از درب خودرو فرار کردند. وحشت‌زده می‌دویدند. توی این تاریکی پی‌چاله‌ای می‌گشتند تا خودشان را داخل آن پرت کنند. فکر می‌کردند خودرو مورد اصابت گلوله توپ قرار گرفته است.

اتوبوس از سمت راننده و صندلی‌ها تا چند ردیف به شدت له و لورده شده بود. افراد جلویی به سختی آسیب دیدند. سید احمد سجادی (از نوش آباد) مهدی مزرعتی (از کاشان) شهید شدند. سید مجید امیری ضربه مغزی شد و چند ماه بستری و بیهوش بود. او برای همیشه در جرگه جانبازان قرار گرفت. مکاری (از نوش آباد) یک چشمش آسیب دید و از ناحیه داخلی شکم مجروح شد. به چانه عباس آران‌دشتی ضربه وارد آمد، لبش پاره شد و چند دندان جلوی شکست. پیشانی اصغر کریمی مجروح شد و شکافت. شاید این حادثه تحقق رؤیایی بود که شهید ربانی را در آن دیده بودم.

مجروحین را شتابزده در هر خودرویی که از راه می‌رسید، جای می‌دادیم. مجید و اصغر و عباس و بقیه مجروحین بوسیله یک خودروی ارتشی به اندیمشک منتقل شدند. محمد نجاتی‌نژاد برای کمک دنبالشان رفت و تا بیمارستان سر مجید را در دامن داشت و مواظبت کرد. مجروحین به بیمارستان و شهدا به مراکز مربوطه برده شدند. ساعتی گذشت. افراد سالم به یادگان زرهی دزفول وارد شدیم. دو گروه شده و در دو آسایشگاه کنار هم

بیتوته کردیم. یکی دو روز از آن حادثه تلخ می‌گذشت. گاهی با بذله‌گویی سعی می‌کردیم باعث انبساط خاطر بچه‌ها شویم. رحمتا... شبانه* حال و هوای دیگری داشت، نمی‌خندید و می‌گفت: مجید امیری در بیمارستان بیهوش است باید دعایش کنیم. او هم درست می‌گفت. ولی خب، باید چکار می‌کردیم!؟

قاضي دزفولي

سه هفته‌ای می‌شد که توی پادگان زرهی ماندیم. دیدن دستگاه‌های زرهی برای خیلی‌ها تجربه خوبی بود، تا توضیحات و خاطرات و تذکرات را بهتر بفهمند. یا تصویری نزدیک به واقعیت در ذهن داشته باشند. چیزی که شرایط یادگیری بهتر را فراهم می‌کرد.

گاهی فرماندهان ارشد سپاه برای بازدید و اطمینان از حفظ آمادگی رزمی سرکشی می‌کردند. یک روز پاسدار محسن رضایی فرمانده کل سپاه پاسداران آمد. از نزدیک با افراد، خوش و بش داشت.

حسن خاکسار که جزو گروه امدادگر سازماندهی شده بود، با تندی به «محسن» اعتراض کرد که چرا سلاح به ما نمی‌دهند؟ ما باید سلاح داشته باشیم. فرماندهی کل با لبخندی ملیح و به آرامی پاسخ داد: «چشم عزیزم، بررسی می‌کنیم.» حسن بسیجی بود و ۱۷ سال بیشتر نداشت. (او تنها پسر خانواده بود. پدرش فقط دو فرزند داشت.)

چند روز قبل از حرکت، پاسدار جعفر اسدی که فرمانده تیپ آمد و بر بالای یک نفربر زرهی ایستاد و سخنرانی کرد. تأسف شدید او این بود که انفجار بزرگ انبار مهمات در اهواز چند روزی روند تدارکات و آمادگی و پشتیبانی

عملیات را با اشکال مواجه کرده و آن را به تأخیر انداخته است. ساز و برگی که ضروری یک عملیات وسیع در چند محور بود. جنگی که کسی نمی‌توانست تک و پاتکش را محاسبه کند. مهماتی که گرانتز از گران در بازار سیاه خارج از کشور تهیه می‌شد.

گردان ما متشکل از بچه‌های کاشان و اطراف، آران و بیدگل و اکناف بود. همچنین یک گروهان از بچه‌های خوب و دوست داشتنی کوهدشت لرستان آن را تکمیل می‌کرد.

نام نامی «امام حسن ۷» برای گردان انتخاب شد. فرمانده آن جوشقانی از سپاه کاشان (از بین همین جمع پاسداران اعزام شده) معرفی گردید. بیشتر فرماندهان گروهان‌ها و دسته‌ها از سپاه کاشان بودند.

من به دلیل تجربه قبلی و با اصرار فرمانده گردان بیسیم‌چی گروهان شدم. اما با این شرط که اگر افراد بیسیم‌چی به تعداد کافی اعلام آمادگی کردند، یک نیروی رزمنده با هر مسئولیتی که نیاز باشد، خواهم بود.

از شما چه پنهان از این می‌ترسیدم که اگر برای یک مدت طولانی به گردان ما خط پدافندی سپرده شود. دوباره همان آش و همان کاسه سرپل‌ذهاب را داشته باشم. چرا که بیخوابی‌های شبانه خسته کننده بود. باعث بی‌حوصلگی‌ام می‌شد.

گفتم: اگر کسانی حاضر نشدند که بیسیم‌چی باشند، شرعا مسئولم و قبول خواهم کرد. سازماندهی و آمادگی برای شرکت در عملیات دغدغه همه بود.

اوقات فراغت را با دعا و عزاداری و ورزش مشغول بودیم. راحت‌ترین ورزش بازی فوتبال بود. اگرچه گاهی خیلی داغ و هیجانی می‌شد. ولی احتیاجی به داور نداشتیم. یک روز حسین ملکیان* بدون هیچ مقاومتی تأیید می‌کرد که

توپ به دستش برخورد کرده است، گروه مقابل باید خطای عمد داخل ۱۸ قدم (پنالتی) را می‌زد. حسین اوقانی یار همگروهش که بیشتر اوقات با او به زبان محلی حرف می‌زدند، با ناراحتی فریاد زد « همه آواجی نی نی، ته آواجه او او» (همه می‌گن نه نه، تو می‌گی آره آره) تا چند وقتی این جمله موضوع خنده و اشاره بعضی از دوستان بود.

هنگام پس و پیش کردن لاستیک‌های بزرگ و زمخت دستگاہهای زرھی یکی از آنها روی پای محمدرضا شاطریان افتاد و پایش شکست. مجبور شد همراه همیشگی‌اش غلامرضا جریده را رها کرده و با پای گچ گرفته به بیدگل باز گردد.

هر چند روزی خبر شهادت یکی از دوستان و آشنایان می‌رسید. یک روز خیردار شدیم که عباس خادم‌حضرتی هم شهید شد. چون از دوستان و بچه محل بود، خیلی متأثر شدم.

پس از چند روز متوجه شدیم کسی که شهید شده نامش «حسین زیارتی» است (از روستای یزدل) نه خادم‌حضرتی از آران! حتی تشابه معنای اسامی موجب گمان‌ها می‌شد. البته زمینه حدس‌ها هم وجود داشت. مانند اینکه هر دوی آنها در خط پدافندی آبادان بودند.

سیفا... سلطانی* سرباز ارتش بود. از اینکه این همه همشهری در محل خدمتش می‌دید، خوشحال بود. در فرصتهای مختلف به دیدار ما می‌آمد.

هر کسی کاری انجام می‌داد. پاسدار محمد پیرانزاده* در امور فرهنگی تلاشی وافر داشت. هر روز در مراسم صبحگاه یک آیه قرآن شریف و یا فرازی از دعاها را با ترجمه قرائت می‌کرد. گاهی از دیگران می‌خواست چند مرتبه آن را بصورت جمعی تکرار کنند. یک روز درخواست کرد این عبارت بلندمعنا از

زیارتنامه عاشورا خوانده شود. «اللهم اجعل محیای محیا محمد و آل محمد و ممتی ممت محمد و آل محمد» ما هم با صدای بلند سه مرتبه تکرار کردیم تا به حافظه بلند مدت بسپاریم و در مقاطع مختلف فراخای زندگی از آن بهره گیریم. حجت الاسلام بارفروش (از کاشان) امام جماعت بود. صبحها در برنامه آمادگی جسمانی دو و نرمش شرکت می کرد و دنبال بچه ها می دوید. اگرچه میانسال و برایش سخت بود، اما دوست داشت رزمندگان جوان را همراهی باشد.^۱

بچه های جهاد سازندگی کاشان جلسات آموزش قرآن و اخلاق داشتند. دهه دوم محرم هنوز شور و حال عاشورایی حاکم بود. رزمنده ای از کوهدشت لرستان برای جمع سینه زنی ما قشنگ مداحی می کرد. بیشتر سعی داشت از آقای صادق آهنگران تقلید کند. یک شب گوشواره هایی را که در حال سینه زنی تکرار می کردیم این بیت بود:

ای برادر که در سنگری تو این سر غرق خون حسین است

پیرمرد کاشانی (آقای ستوده) صبحها بعد از صبحانه کارش سلمانی بود. دو تا دستگاه اصلاح مو داشت. چون دستی کار می کرد، سیم رابط برق نمی خواست. توی محوطه سینه آفتابرو یا هر کجا که می شد، بساطش را پهن می کرد. اگر آفتاب گرم می شد، سایه را می پایید و به سمت نساکده می رفت.

(۱) دو سه سال بعد از این مأموریت، یک روز در خیابان امام خمینی کاشان مرا دید به او سلام کردم پس از جواب گفت: آقا! من شما را کجا دیده ام؟
گفتم: پادگان زوهی دزفول قبل از عملیات بستان. ابروها را بالا انداخت و خیلی شاد شد و دستم را گرفت و به گرمی فشرد. (روحش شاد)

توی ۲ ، ۳ ساعت بیکار نبود. همواره چند نفر توی نوبت نشسته بودند. این آرایشگاه فقط موها از ته کوتاه می‌کرد. این هم در آنجا غنیمت بود.

برای حمام به داخل شهر دزفول می‌رفتیم. یک روز انفجار چندین گلوله توپ در داخل و اطراف شهر ولوله و نگرانی ایجاد کرد. من در محلات قدیمی شهر بودم. از خیابان به داخل یک کوچه فرار کردم. صدای پیر زنی از داخل خانه‌ای می‌آمد. او از ته جگر متجاوزان را نفرین می‌کرد.

مردم شجاع و مقاوم دزفول در شهر مانده بودند. شهر را تخلیه نمی‌کردند. این مانعی بزرگ سر راه دشمن بود. همین موضوع هم باعث بغض و کینه شدید دشمن بعثی شده بود. ریختن آتش بر این شهر حالتی عادی و روزمره به خود گرفته بود. مردم هم پذیرفته و رفتار خود را با آن وفق داده بودند.

در طول جنگ هزاران گلوله توپ، ۱۸۶ موشک زمین به زمین که دهها فروند از آن موشکهای بزرگ ۹ متری بود، به شهر اصابت کرد. به همین علت دزفول شهر «مقاومت» نام گرفت. نامی که به حق، شایسته و زیننده آن شهر است.

آن موشکها را کشور شوروی به عراق می‌داد. کشور بزرگی که از هم پاشید و ۱۵ کشور شد. در طول دفاع ۸ ساله این کمونیست‌ها تعداد ۹۰۰ فروند از آن موشکها را به عراق تحویل دادند. یک روز برای دیدار آیت‌الله قاضی دزفولی امام جمعه آن شهر رفتیم. ایشان در مسجد قدیمی شهر در حالیکه به دشواری ایستاده و به دیوار تکیه داده بود، برای ما سخن گفت. او مسن و ناتوان بود. کمر و گردن خمیده، عصا بدست، عینکی ذره‌بینی و به قول بعضی‌ها ته استکانی داشت. اگر چه نفس می‌زد و بریده بریده صحبت می‌کرد. ولی روحیه جوان و شاداب او در سخنانش موج می‌زد. تکیه کلامش این بود که «ما

می‌مانیم تا انقلاب بماند، ما می‌مانیم تا اسلام بماند» منظورش این بود که هیچگاه شهر را تخلیه و فرار نخواهیم کرد.

استنباط من این بود که موثرترین فرد برای ماندن مردم، یا شاید بهتر است بگویم هسته مرکزی سد مقاومت مردمی در این شهر مورد هجوم، ثابت قدم بودن این عالم بزرگوار بود که خودش عامل به این مهم بود. (خدا رحمتش کند، او از صدیقین بود.) تا پایان جنگ هیچگاه نماز جمعه را تعطیل نکرد.

فکر می‌کنم یک پاسدار محافظ بیشتر همراهش نبود. گاهی برای هماهنگی بیرون می‌رفت و برمی‌گشت. همه با آن عالم بزرگوار معانقه کردیم.

من، خرمی و حسین احسن‌زاده دقایقی را در کنار ایشان ماندیم. نگران امنیت جان او بودیم. چرا که گروه تبهکار مجاهدین خلق این شغالان در کمین نشستهٔ بیرحم و رنگارنگ، دریست در اختیار دشمن بودند.

پس از آمدن پاسدار محافظ به سمت گروه که سوار شده و آماده حرکت بودند، دویدیم. رهسپار محل استقرارمان در پادگان زرهی شدیم.

روزی هم برای خرید فیلم عکاسی به شهر رفتیم. موقع برگشتن، ساعتی قبل از ظهر بود. اسم و نمای یک دفتر مخابراتی نظرم را جلب کرد. آنجا را هم سری زدم تا کمی اوضاع را بهتر بشناسم. سؤالاتی کردم. گفتم: همشهریان ما در منازل تلفن ندارند ولی یک چنین دفتری هست.^۱ کارمند نجیب آنجا برایم توضیح داد که چنانچه خواستی با پدر و مادرت صحبت کنی، نشانی منزل را بده تا به دفتر مخابرات شهرتان زنگ بزنیم. در ساعت مقرر بیایند، صحبت کنید.

(۱) دفتر مخابرات آران و بیدگل دو اتاق قدیمی و خشتی بود که عرصه آن اکنون میدان شهدا در مرکز شهر است.

گفتم: تنها من نیستم که گرفتار این غم، به هر که از همزمانم بنگری به این درد مبتلاست. یک فهرستی از نام دوستان هم‌زم تحویل دادم و گفتم: انشاءالله ساعت ۵ بعد از ظهر می‌آییم.

با خوشحالی به پادگان برگشتم. دوستان را خبر کردم. عصر با دو دستگاه خودرو حرکت کردیم. به مرکز مورد نظر رسیدیم. تلفن‌چی شماره مخابرات آران و بیدگل را گرفت.

اولین نفر گوشی را گرفتیم، مادرم را صدا زدند. صدای همهمه حاکی از تجمع پدر و مادرها بود. فقط یک جمله سلام و احوالپرسی با مادرم داشتم.

یکی در کنارش ول‌کن نبود و با اصرار از او می‌خواست که بپرسد، آیا پسرش اینجا پیش ما هست یا نه؟ گفتم: آره اینجاست، بعداً صداش می‌زنم که صحبت کند. آره گفتن همان و گوشی از دست مادرم رفتن همان. گوشی به دست دیگران افتاد. من لاجرم به همین مقدار مکالمه بسنده کردم و گوشی را به پسر آن مادر بیتاب دادم.

خوابگاه شاوریه

عزیمت برای خط، امروز و فردا بود. دو سه هفته ماندن در این پادگان باعث شده بود که بعضی‌ها فکر کنند، ماندن ما وقت گذرانی و بیهوده است و بگویند ما سربار انقلاب شده‌ایم نه سرباز آن. قول معروف این شده بود: «ما نیامده‌ایم که بخوریم و بخوابیم.»

البته بیشتر دوستانی که اولین مرتبهٔ اعزامشان بود، اینجوری فکر می‌کردند. چون دوست داشتند هرچه زودتر خط و خاکریز، آتش و سنگر، تک و پاتک را خودشان ببینند و تجربه کنند.

گاهی برای آرامش آنان یادآوری می‌کردم که این‌ها مقدمات پیش از عملیات است. سعی کنید آمادگی و آموزش خود را ارتقا دهید تا در روز حساس واویلا، وقتی سر بزنگاه گفتند، بزنی! محکم بزنی. شما خوب بخورید و بخوابید، ولی وقتی دویدن گفتند: بدو سریع بدوید.

بیشتر بچه‌ها حرف مرا می‌پذیرفتند و آرام می‌شدند. شاید برای اینکه مقداری می‌توانستم استدلال کنم و دلایل قابل قبولی برایشان داشته باشم. تجربه رزمی قبلی‌ام به من کمک می‌کرد. کمی هم برای این بود که با بیست و

یک سال سن به غیر از محمد نجاتی نژاد از دیگر همشهریان و دوستان بزرگتر بود.

انتظارها به سر رسید. سوار بر خودروها با شور و نوا به سمت منطقه غرب دزفول حرکت کردیم. تپه ماهورهای شاوریه یکی از محورها بود. ما را به آنجا منتقل کردند.

در دل تپه‌ها کنده‌های زیادی بود. اولین شب را در یکی از این آغل‌ها خوابیدیم. بوی فضولات گوسفندان آزار دهنده بود. تا صبح خوابهای عجیب و آشفته می‌دیدم، ولی در عوض مصون از ترکش خمپاره و توپ‌ها بودیم.

در یکی از این خواب‌های پریشان دیدم چنان حالم برهم خورده بود و دل و روده‌ام زیر و رو می‌شد که چند نفر دوستان دورم جمع شدند، گفتند: چرا اینجوری شدی؟ چرا حالت خرابه؟ گفتم: « اشتباهی به جای آب، شامپو خوردم.» فایده این کابوس این بود که صبح برای بچه‌ها تعریف می‌کردم و آنها می‌خندیدند.

قرار بود برای فریب دشمن یک عملیات پشتیبانی داشته باشیم تا دشمن توجهش معطوف تک اصلی نباشد. چیزی که آن زمان به عملیات ایذایی (اذیت کردن) معروف بود. با نیروهای ارتش ادغام شدیم. گردان ۱۱۱ از تیپ ۸۴ پیاده لرستان بودند.

من معاون دسته شدم، فرمانده دسته ما یک گروهان چاق و قدبلند بود. فرمانده تیپ (سرهنگ بیرانوند) حضور یافت و سخنرانی کوتاهی کرد. راجع به هماهنگی، محاسن ترکیب نیروها، پشتیبانی یکدیگر و ایجاد روحیه اشاره داشت. پس از آن یکی از بچه‌های کوهدشت بلند شد، از او تشکر کرد و به افتخارش صلوات درخواست کرد.

در آن نزدیکی یکی از گردانهای زیر مجموعه همین تیپ مستقر بود. شنیدم تعدادی از همشهریان، جمعی آن یگان هستند. برای دیدارشان رفتم. ابوالفضل نجاتی و قربانعلی خانی را ملاقات کردم. محمد کشتکار و ماشاا... رزاقی زارع را پیدا نکردم. حسین خنده‌رو در گروهان خمپاره، دیده‌بان بود. می‌گفتند همین طرف هاست. اما من او را ندیدم. هر پنج نفرشان سرباز بودند. این دیدارهای هر چند گذرا و عبوری، حتی در کنار جاده برای یک لحظه، بسیار لذت بخش و شادی آفرین بود. چون همدرس دیروز و هم‌رمز امروز بودیم.

در فاصله ۲۰، ۳۰ متری گروهی از سربازان در کنار تپه‌ای تجمع کرده بودند. یک سرگرد بر شیب تپه ایستاده و برایشان بلند و رشید سخن می‌گفت. آستین‌هایش را تا ساعد بالا زده بود. قد بلندش، حرکات دستش، پنجه و انگشتان بزرگش، نشان از ورزیدگی او داشت. به مخاطبان می‌گفت: «جنگ یک نوع زندگی است که قبلاً تجربه نکرده‌اید. فکرش را هم نمی‌کردید. اکنون باور کنید، بپذیرید و خود را با شرایط آن وفق دهید.»

دوست داشتم به بهانه‌ای در رفتن تعلل کنم و سخنان جذابش را بشنوم، هیچ بهانه‌ای نیافتم. بیش از این نمی‌توانستم گوشم را تیز کنم و آهسته راه بروم. لاجرم از کنارشان آرام آرام رد شدم. این طرح ادغام بیشتر از دو روز دوام نداشت. تمام این فعالیت‌ها و رفت و آمدهای به ظاهر اضافی، یا بگو تدابیر، برای به غلط‌اندازی و فریب دشمن اجرا می‌شد.

مگاصیص

صبح روز ۶۰/۹/۷ دستور رسید به نفربرهای غیر نظامی و نظامی سوار شوید. اخبار از شروع حمله حکایت می‌کرد. پیشروی مطلوب رزمندگان اسلام برای آزادسازی شهر اشغال شده «بستان» مزده‌ای بزرگ بود. حرکتی که از دیشب شروع شده و همچنان ادامه داشت. نام این عملیات «طریق القدس» بود. هدف دیگر عملیات قطع ارتباط زمینی بین یگانهای شمال و جنوب ارتش عراق بود. چیزی که در پشتیبانی متقابل و جابجایی سریع یگانهایشان اختلال ایجاد می‌کرد.

چون در پشت مناطق عملیاتی، باتلاق هورالهویزه قرار داشت، از این پس عراقی‌ها برای پشتیبانی یکدیگر از داخل و عمق خاک عراق باید دور می‌زدند. آنهم در جنگی که به لحظه‌ای بستگی دارد.

باران به شدت می‌بارید. این بارش از شب پیش آغاز شده بود. رزمندگان آن را امداد غیبی حساب می‌کردند. برای ما رحمت و برای دشمن موجب زحمت شده بود. چون شرایط را برای اجرای اصل غافلگیری فراهم می‌کرد. اگرچه خودروهای ما در لابلای تپه‌ها لیز می‌خورد و بارها به لبه پرتگاه جاده‌های خاکی با گل چسبیده می‌رسید. گاهی نیز توی گل‌ها می‌تپید. در فرصت پیاده

و سوار شدن بچه‌ها، دهها گلوله توپ دوربرد، دایره‌وار در فاصله‌ای دور و نزدیک فرود می‌آمد. گویی که چتر حفاظ گنبدی شکل، بالای سر این عزیزان است. دوستان رزمنده در طول مسیر شعرهای حماسی و عاشورایی می‌خواندند. سینه می‌زدند. برای رسیدن به صحنه نبرد، شوق خود را بیشتر می‌کردند. به سوسنگرد رسیدیم. شهری نیمه ویران و خالی از سکنه بود. پیاده شدیم. یاد محمدرضا جندقیان*^۱ برایم زنده شد. او در عاشورای سال قبل در اینجا شهید شده بود. محمدرضا و هم‌زمانش جان خود را دادند، تا این شهر دوباره سوسنگرد باشد، چون متجاوزان پس از اشغال، خوزستان را عربستان و اینجا را «خفاجیه» نامیدند.

قیافه مضحک و خنده‌دار داشتیم. از شاوریه تا اینجا لبه عقب خودرو نشسته بودم. سر و صورت و لباسم از دوغ آب گل استتار شده بود. داخل یک مدرسه شدیم. تا شب صبر کردیم. شام غذای بسته‌بندی آماده بود. در حیاط تاریک مدرسه ایستاده و نشسته غذا را سریع بلعیدیم. آماده رفتن به خط مقدم بودیم. وقت آزادباش نبود، باید حاضریراق^۱ می‌بودیم. چند ساعت با تجهیزات کامل خوابیدیم. ساعت از نیمه شب گذشته بود.

یکی از فرماندهان ارشد سپاه آمد. برای توجیه وضعیت خطوط نبرد و ایجاد روحیه سلحشوری سخن گفت. به پیروزی‌های عملیات، انهدام‌ها و اسرا اشاره داشت. بسیاری به وجد آمده بودند. برای حضور در خط مقدم بیتابی می‌کردند. به دوستان هم‌رزم گفتم: فردا روز سختی است. نوبت پاتک دشمن رسیده، باید محکم ایستاد و جنگید. چون بعضی‌هاشان اولین دفعه‌ای بود که به منطقه

(۱) حاضریراق = آماده و مسلح.

جنگی آمده بودند. می‌خواستیم مقاومت و ضدحمله عراقی‌ها برایشان غیرمنتظره نباشد.

از شما چه پنهان برای بعضی‌ها هم همین جور شد. آنچنان سردرگم مانده بودند که نگوی! چون اصلاً چنین توقعی که نداشتند هیچ، کابوس این هنگامه هول‌انگیز را هم ندیده بودند.

سوار بر خودروهای غیرنظامی (کمپرسی) شدیم^۱. جای نشستن نبود. هرکس هر طور که اول نشسته بود، دیگر نمی‌توانست خود را جابجا کند. کمر و پاها به علت بی‌حرکی، خستگی مفرط داشت. بی‌حس شده بود، یعنی چلاق مقطعی. خودروها چراغ خاموش حرکت می‌کردند. میهمان جاده‌های خاکی پرچاله و چوله بودیم. ساعتها ما را از این خط به آن خط بردند. دهها مرتبه خواب رفتیم و دستچال‌ها ما را از خواب به وادی چرت پراند.

کلاه آهنی، کلاه‌م را سنگین‌تر کرده بود. مبالغه نیست که صد بار پی‌های گردنم کش داد و واخورد. دفعه‌های اول بیدار می‌شدم، بعد به طور خودکار و ناخودآگاه هم وامی‌خورد و هم بیدار نمی‌شدم. برخورد سر و صورت به سلاحها

(۱) وفیق‌السامرابی رئیس استخبارات ارتش عراق در زمان جنگ علیه ایران در کتاب ویرانی دروازه‌ی شرقی ترجمه‌ی عدنان قارونی می‌نویسد: پیگیری تحرکات نیروهای منظم (ارتش ایران) بسیار آسان بود. زیرا یگان‌ها معمولاً از روشی مشخص و تا آنجا که می‌شد از خودروهای نظامی برای جابجایی استفاده می‌کردند و از ابزار مخابراتی و همچنین فعالیت‌های ستادی به صورت گسترده‌ای بهره‌برداری به عمل می‌آوردند.

این درحالی بود که دستیابی به اطلاعات پیرامون نیروهای سپاه پاسداران با دشواری و پیچیدگی همراه بود. این نیروها در تحرکاتشان از خودروهای غیرنظامی و دیگر وسایل استفاده می‌کردند. کار جابجایی با سرعت زیادی همراه بود و آمادگی یک لشکر سپاه با حدود پنج هزار رزمنده در جبهه، مستلزم اقدامات اداری زیادی نبود. (صفحه ۸۳)

و کلاه‌های آهنی دیگران زجرآور بود. لب بالایی‌ام دو بار به شعله‌پوش سلاح خورد و کمی متورم شد. هر دفعه‌ای که بیدار می‌شدیم، پیچ و خم جاده باعث می‌شد تا آتشباری انواع جنگ‌افزارهای طرفین متخاصم را در جهتی ببینیم. گاهی در مقابل، زمانی در عقبه ستون، موقعی هم چپ و راست. تا دمدمه‌های سحر توی باربند خودروها بودیم و این‌ور و آن‌ور رفتیم. خلاصه، هوا گرگ و میش بود که در محور رودخانه نیسان پیاده شدیم. نماز صبح را بچه‌ها خیلی سریع خواندند. نیروها پیاده برای خط مقدم حرکت کردند. از داخل یک آبراهه کوچک به پشت خاکریز خط مقدم نبرد رسیدند، فرماندهان می‌گفتند: اینجا «خط مگاصیص»^۱ است.

(۱) یکی از روستاهای اطراف سوسنگرد

ساعت «سین» ؛ روز «ر»

من که قرار بود یکی از بیسیم‌چی‌ها باشم، هنوز دستگاه بیسیم تحویل‌م نشده بود. تاییدن آفتاب بر پهنهٔ دشت شروع شد.

یکی از افراد بسیجی گردان که جوانی سیه چرده اهل خرمشهر یا آبادان بود (آواره جنگی همراه خانواده ساکن کاشان) داخل سنگر خوابش برده بود. او را صدا زد. سریع بلند شد و به طرف خط مقدم حرکت کرد. خواب و تنها ماندن در یک نقطه، سرنوشت نامعلومی را برای افراد رقم می‌زد.

آتش بسیار شدید حکایت از پاتک سنگین ارتش متجاوز داشت. پرنده‌های آهنین یکی پس از دیگری در آسمان ظاهر می‌شدند. گاهی به صورت گروهی در سطح پایین برای آتش ریختن و مواقعی در بالا برای شناسایی می‌پریدند. وقتی متوجه شدم که گردان به اندازه کافی بیسیم‌چی دارد، پیاده به طرف خط حرکت کردم.

قدری از جاده خاکی را پیمودم، برادربسیجی خاشعی (از کاشان) را دیدم. گوشی بی‌سیمش اشکال فنی داشت. دلهره در چهره‌اش پیدا بود. بیشتر نگران بی‌سیم و مسئولیتش بود. نمی‌توانست تماس بگیرد. گوشی را از او گرفتم. مقداری جابجا کردم. کمی خش‌خش کرد. کاری از من ساخته نبود.

یک خودروی مهمات از راه رسید. برای خط می‌رفت. بی‌سیم را رها کردم و سوار بر آن روی جعبه‌های مهمات در کنار علی‌اکبر طاهریان نشستم. خودرو با سرعت هرچه تمام‌تر می‌رفت. دشمن جاده باریک را بطور کامل می‌دید و متر متر آن را می‌کوبید.

در بین راه خودروی دیگری که مهمات به خط منتقل می‌کرد در فاصله ۵۰، ۶۰ متری جلو ما مورد اصابت موشک قرار گرفت. با انفجار مهیب متلاشی شد. بعدها یاد گرفتم که اسم آن موشک «مالیوتکا» بود. وقتی گرد و غبار مقداری فرو نشست، راننده مجروح آن را دیدم، به دشواری و لنگان لنگان از خودرو دور می‌شد. دلم خیلی برایش سوخت.

من و طاهریان دلمان می‌خواست به کمکش برویم، اما راننده لحظه‌ای درنگ نکرد و با سرعت از کنار خودروی در حال سوختن و انفجارهای پیاپی عبور کرد.

محموله آن حساس و خطرناک بود. همچنین مهماتی را که مورد نیاز ضروری و میرم خط بود، باید زودتر برساند. مأموریتش هم همین بود. چه کاری از دست ما بر می‌آمد؟ تقریباً ۲۰۰ متر که رد شدیم، آقای راننده به اولین امدادگرها اطلاع داد. آنان سریع به سراغ راننده مجروح رفتند.

در بدو ورودم به خط مقدم، اولین شهید را زیارت کردم. در کنار یک نفربر زرهی افتاده بود. دو زانو روی زمین به حالت سجده بود. به جای پیشانی طرف راست صورتش روی خاک قرار داشت. پوست جلو سرش رفته بود. چند متر آن طرف‌تر سه نفر دیگر قطعه قطعه شده پراکنده و متفرق آرمیده بودند. فکر می‌کنم همه از رزمنده‌های ارتشی و خدمه همان دستگاه زرهی بودند. ۳۰، ۴۰

متر رد شدم. شهیدی از کوهدشت را در پتوی سرمه‌ای رنگ پیچیده بودند. تا امدادگرها او را به پشت جبهه حمل کنند.

خاکریز کوتاه بود. مجبور بودیم خمیده حرکت کنیم. فضای بالاتر از گردن و کمر تا یک متر دالان هوایی عبور انواع گلوله‌ها بود. حرکت دولا دولا با تجهیزات، کمر را خسته می‌کرد.

بعضی فرماندهان اگرچه با خودروهای روباز در رفت‌وآمد بودند، ولی کمرها خمیده و گردن‌ها را کج نگه می‌داشتند. راننده‌هایشان با وضعیتی عجیب‌تر پشت فرمان می‌نشستند. چابراهای موتور سوار راحت‌تر روی فرمان خم می‌شدند. این پیک‌ها در طول خط حرکت رفت و برگشتی داشتند.

شتاب‌زده می‌رفتم و به دنبال محل استقرار یگانم می‌گشتم. به چند نفر از بچه‌های آشنای همشهری رسیدم. بر پشت خاکریز چسبیده بودند. خودم را در کنارشان انداختم.

نفس‌زنان با اشاره دست و آبرو گفتم چه خبر؟! رزمنده‌ای دستی گرداند و پهنه دشت را نشان داد. یعنی: تو خود حدیث مفصل بخوان از این تنور بزرگ. پس از چند لحظه فرصتی شد تا یواشکی آنطرف خاکریز را ببینم.

مرکب‌هایی آهنین، تنومند و متحرک را برانداز کردم. همانند شترانی که گردن افراشته‌اند. چه مستانه بانگ برآورده و شقشقه می‌کردند؟! هم‌اورد می‌طلبیدند. با دهان‌های باز هر کدامش آتش‌های متراکم و نشانه‌رفته بیرون می‌جهید. با هزاران متر قدرت پرش و صدها متر عربده گوش‌خراش با دهها متر دایره تخریب و شعاع ترکش. وقتی به صورت گروهی آرایش می‌گرفتند، زمین زیر پایشان می‌لرزید. با چه هیمنه‌ای می‌غریبند و هراس در دل‌ها می‌افکندند!!

ساعتی گذشت. آموختم که اگر شیاطین توان بیشتری می‌داشتند، سقفی هم به این کیفیت، بنا می‌کردند. ولی خب، اگر چنین آسمانه‌ای نساختند. اما مقاومت رزمندگان در خط مقدم زیر ضربه‌ها و رگبار جنگنده‌های هوایی قابل گفتن است.

مدت‌ها بعد در سپاه پاسداران آموختم که: آتش تهیه در ساعت «سین» روز «ر» پانزده تا بیست دقیقه قبل از رسیدن نیروهای پیاده به خط دشمن اجرا می‌شود تا سنگرها و استحکامات دشمن در این فرصت منهدم شده و نیروها خود را به دشمن برسانند و با رزم نزدیک با دشمن درگیر شوند.

گویی همه چیز تغییر یافته بود. نه ساعت «سین» مشخص بود و نه روز «ر»، ۱۵ دقیقه به ۱۵ ساعت و بیشتر متورم شده بود. در عملیات‌های بعدی دیدیم به ۱۵ روز، ۲۵ روز، تا ماه اوج گرفت و بیشتر و بیشتر شد. در نبرد فاو^۱ و عملیات کربلای ۵ در شلمچه به ۷۵ روز رسید. (سال ۶۵)

وقتی هواپیماها روی مواضع ما شیرجه می‌زدند، در دفعات اول فکر می‌کردم که آنها مورد اصابت قرار گرفته و سقوط می‌کنند. چرا که نه چنان آموزشی دیده بودیم و نه داستانی در این موضوع شنیده بودیم. نه تصویری داشتیم و نه عکسی از چنین صحنه‌های وحشت افزا مشاهده کرده بودیم. حتی عکسی از هواپیماهای جنگی هم ندیده بودیم.

هرچند من و تعداد معدودی از برادرهای رزمنده کمی تجربه عملیاتی داشتیم اما بیشتر تحرکات در اینجا برای ما عجیب و غریب بود و تجربه‌اش را نداشتیم.

(۱) در اولین بررسی‌ها شرکت کردم معلوم شد که تلفات ما (عراق) سی و دو هزار نفر بوده است.

(وفیق‌السامرای - کتاب: ویرانی دروازه شرقی)

در منطقه سرپل ذهاب دهها مرتبه آتشباری شدید دشمن را در دشت ذهاب، کوره‌موش و بازی‌دراز دیده بودم و مقداری از ترس و لرز را در آن صحرا و کوه‌ها ریخته بودم. ولی خب این کجا و آن کجا؟! توفیر^۱ زیادی می‌کرد، اینجا آفند^۲ و آنجا پدافند^۳ بود. از زمین تا پشت ابرهای سیاه فرق داشت.

(۱) توفیر = تفاوت

(۲) آفند = تهاجم

(۳) پدافند = دفاع

ندارد جز آفند کار دگر (فردوسی)

ترک آفندیدن و پیکار کرد (لبیبی)

دلبر و جهان سوز و پرخاشگر

در دل او آن نصیحت کار کرد

سقوط چتر باز

دشمن تا غروب از زمین و آسمان آتش ریخت. راه موصلاتی ما به شدت زیر آتش بود. رسیدن مهمات و آذوقه به دشواری صورت می‌گرفت. من از صبح تا غروب فقط یک قمقمه آب که از شب قبل همراه خود داشتم، جرعه جرعه چشیده بودم. بسیاری از هم‌زمان وضعیتی بهتر از من نداشتند.

اگرچه گروهی با افتخار سقایی می‌کردند، ولی آتش دشمن اجازه نمی‌داد به تمام نقاط درگیری آب و غذا برسانند. با مقداری فاصله در بین دود و گرد و غبار رزمنده محاسن سفید کاشانی در پشت خاکریز به بچه‌ها آب می‌داد؛ حسین فرمانیان می‌گفت «ستوده»^۱ است. چون رزمندگان یکدیگر را به عنوان برادر خطاب می‌کردند، رزمنده مسن را «پدر» می‌گفتند. ستوده یکی از پدرهای مهربان، زحمتکش، شجاع و صریح بود. وقتی گروهی جوان نوس در یک مکان برای کاری جمعی گرد می‌آیند، آن گوهرهای سرد و گرم روزگار چشیده، مایه قوام و پایداری جمع هستند. در جناح چپ خط، عناصر پیاده دشمن در حمایت تانکها خود را تا نزدیک خاکریز رسانده بودند.

(۱) پدر بزرگوار شهیدان حبیب... و عزیزا...

احمدعلی بیابانپور*، علی محمد امینیان*، علیرضا مستحکم*، اسماعیل آقاپور*، عباسعلی دهقانی، اگرچه نوجوان بودند، ولی تحرک قابل قبولی را نشان می‌دادند. نکاپوی حسین احسن‌زاده* و تحرک اصغر بهرامی‌نژاد* بر رزمندگان پوشیده نبود. با مقداری فاصله عبدالکریم دست‌فروش* و رحمت‌ا... بذرافشان را دیدم که مصمم به دفاع بودند.

رزمنده‌ای در کنار ما آرپی‌جی می‌زد. صورت چروکیده، زجرکشیده و آفتاب‌سوخته کارگرایش با گرد و غبار و دود باروت پوشیده شده بود.

معلوم نبود، موی سرش سپید است یا سیاه. دستش خونی بود. پیشانی‌اش جراحت کوچکی داشت. مقداری خون، ابرو و چشمش را دور زده و بر گونه‌اش خشکیده بود. لبانش خشک شده و سفیدی در گوشه‌های لبش دیده می‌شد. با لهجه غلیظ ترکی صحبت می‌کرد. «یا ابالفضل» را تکرار می‌کرد.

وقتی که می‌گفت: «این کشور از امام زمان است، نمی‌گذاریم ذره‌ای از آن را دشمن کافر بگیرد»، احساساتم از درون جوشید. ناخواسته و قاچاقی می‌خواست چند قطره اشک جاری شود. آنها را فرو خوردم. با آستین خاک آلودم سریع چشم‌ها را فشار دادم تا کسی نبیند.

درست است میدان نبرد جای احساس و گریه نیست، اما این احساس، پاک و روحیه بخش بود. فرق چندانی با خشم و غضب نداشت. چون الهام بخش پایداری و استقامت بود. شعار حماسی «والله ان قطعتموا یمینی انی احمی ابدان عن دینی» را تداعی می‌کرد.

ساعتی از ظهر گذشته بود. متوجه نشده بودم کی آمد و کی گذشت. نمازها را با تیمم، پوتین به پا، نشسته، دو رکعتی، سریع و تقریباً رو به قبله خواندم. محمد آبانی*، رحمت‌ا... شبانه*، حمیدرضا منصوری* و من در یک جا پشت

خاکریز جمع بودیم. یکی از رزمندگان بیش از ما سن داشت. او را نمی‌شناختیم. فکر می‌کنم از رزمندگان ارتشی بود. از پشت خاکریز کوتاه که ارتفاعش با آتش و انفجار، شاید به نصف رسیده بود، به دشواری خود را به ما رسانید و به سرمان فریاد کشید و نهیب زد: «چرا همه اینجا جمع شده‌اید؟!»

گفتیم: برادر! ما چکار کنیم؟! (فاسئلو اهل الذکر ان کنتم لا تعلمون) «اگر

نمی‌دانید از آگاهان بپرسید» (آیه ۴۳، نمل)

گفت: «چون جناح چپ ما خالی است، می‌توانند از آن طرف ما را دور بزنند. اگر موفق بشوند، جاده ارتباطی به عقبه خط ما بسته خواهد شد. مسیرهای عقب نشینی احتمالی در فاصله بسیار نزدیک، زیر دید و تیر مستقیم قرار خواهد گرفت آنوقت بیشتر افراد ما اسیر می‌شوند.

شما تعدادی قبضه آرپی جی و گلوله بردارید. در فاصله تقریبی ۱۵۰ تا ۲۰۰ متری یک خط دفاعی، عمود بر این خط تشکیل دهید. همانجا بمانید. زود بر نگریدید، حتی اگر از آن طرف هجوم نیاورند.»

سپس به اکبر احسن‌زاده تشریح زد: «تو که یاحسین بر کلاهدت نوشته‌ای، برو طرف چپ خاکریز، آنجا هیچکس نیست، مدافع ندارد.» اکبر بدون درنگ به آن جهت دوید.

چهار نفر یک گوش شدیم. بدون چون و چرا مانند اینکه او فرمانده ماست، دستورش را پذیرفتیم. هر مقدار امکان داشت، گلوله و دو قبضه آرپی جی برداشتیم. قبضه‌ها در دست محمد آبانی* و رحمت... شبانه* بود.

معرفت... بابازاده که یک روحانی اعزامی از حوزه علمیه کاشان بود (اما بچه کاشان نبود) دنبال ما آمد. به ستون منظم نمی‌رفتیم. سوت خمپاره‌ها ما را متفرق می‌کرد و وادار به نیم‌خیز رفتن. لحظاتی همدوش و همپای هم

می‌دیدیم. اندکی به سرعت افزوده جلو می‌زدیم. از آنجا با سرعت ممکن دور شدیم. در چند گودال که برای موضع گرفتن مناسب بود، خط دفاعی (پدافندی) درست کردیم. هنوز جابجا می‌شدیم. دشمن تانکهایش را از راه دور هی پیش و پس می‌کرد و جولان می‌داد.

تازه متوجه شدیم، حق با آن رزمنده بود که آنجوری بر ما توپید. چون آنجا نقطه آسیب پذیر خط ما بود. بیش از یک ساعت گذشت. تحرک و پیشروی از جانب دشمن در این جناح دیده نشد.

گاهی تعدادی به ما اضافه و گاهی تعدادی کم می‌شدند. من، حمیدرضا*، رحمتا...*، محمد* و معرفتا... افراد ثابت این جناح بودیم.

منصوری اصرار داشت که بچه‌ها آنجا درگیرند و شهید می‌شوند، ما اینجا کاری نمی‌کنیم. اینجا که خبری نیست. بیا زود از اینجا برویم. باز او را آرام می‌کردم و اهمیت این نقطه را برایش توضیح می‌دادم.

مقداری حق با او بود. دلش که پیش بچه‌های خط اصلی نبرد بود، شدید می‌جوشید و شور می‌زد. اگرچه ما هم از آتش خمپاره و گلوله‌های تانک نصیبی داشتیم، ولی باران آتش سبک‌تر بود. چون گلوله‌های خمپاره ۶۰، ۸۱ تیربارها و آرپی‌جی برای ما حواله نمی‌شد.

تردید ما برطرف شد. به یکباره ۵ دستگاه تانک با سرعت به قصد دور زدن خاکریز اصلی ما خیز برداشتند و هجوم آوردند. گرد و غبارشان هم ترس در دلها می‌افکند.

دهها نفر از نیروهای پیاده، سوار بر آنها بودند تا با پشتیبانی متقابل یا آتش و حرکت پیشروی کنند. آنها نمی‌دانستند که در اینجا موضع گرفته‌ایم. شاید طبق اطلاعات یکی دو ساعت قبل با سرعت مطمئنه به این سو می‌تاختند. یا

دیده‌بان آنان این سمت را خلوت دیده بود. یا فرماندهان از گشت شناسایی با رزم دریافته بودند که ما در این جناح تحرکی نداریم. یا اینکه عکس‌های هوایی گویا شده و در اختیارشان قرار گرفته بود. نمی‌دانم. آبانی* و شبانه* با عجله به میدان حریف رفتند. در یک کلبه خشتی صحرائی که نیمی از سقفش بر اثر اصابت گلوله توپ و خمپاره فرو ریخته بود، سنگر گرفتند. با دو موشک از آنها پذیرایی کردند.

آن محل ۵۰، ۶۰ متر از ما فاصله داشت. دشمن متوجه وجود مدافعین شد. زرهی‌سواران میخ‌کوب شدند. لیکن فکر نمی‌کردند تا این حد عده و عده ما محدود باشد. محمد و رحمت... دهها متر جلو دویدند. چند تای دیگر نیز نشانه رفتند تا دشمن بفهمد با کی طرف است.

تانکها تا فاصله‌ای که از برد گلوله‌ها مصون باشند، عقب رفتند. نفرات پیاده پایین پریدند. در اطراف روی زمین و پشت دستگاه‌های زرهی موضع گرفتند. اشاره دست فرمانده‌شان که آنها را چپ و راست می‌کرد، پیدا بود.

گاهی منظور او را ما هم می‌فهمیدیم. درصدد واکنش مناسب برمی‌آمدیم. به دنبال نفوذ از قسمت‌های خالی و غیر پیوسته خط ما بودند. با سرعت در مقابلشان سبز می‌شدیم. تانکها پیوسته برای زدن ما آتش می‌کردند.

ما کمتر پاسخ شلیک آنها را می‌دادیم. چون کلاشینکف و نارنجک، سلاح سبک ما و آرپی‌جی سلاح سنگین ما بود. ولو اینکه با کمبود مهمات مواجه باشیم، ولی گهگاهی باید اعلام موجودیت کرد.

آتش از تیربار سنگین تانکها پر حجم می‌بارید. دهها گلوله تانک ده، بیست متر پشت سر ما یا ۱۰، ۲۰ متر در جلوی ما منفجر می‌شد. هی زدند، فقط گرد و غبار و دود و دمه آن بر ما می‌نشست. پیش از این فکر می‌کردیم آنها گلوله

تانک برای افراد نمی‌زنند. بعد یاد گرفتیم که حاضرند موشک چند متری هم بزنند. شاید ده دقیقه‌ای از این تبادل آتش نابرابر نگذشته بود، آبانی سینه‌خیز و مقداری خمیده برگشت، با تبسم تلخ و خشک گفت: رحمت!... شهید شد. چطور؟! «یک تیر دوشکا به گلویش خورد.» پرسیدم، دقیقاً بررسی کردی و دیدی؟!!

این لحظه مرا به یاد خوابی انداخت که شب قبل از اعزام دیده بودم. در عالم رؤیا دیدم گروهی چترباز در اطراف پایگاه مقاومت بسیج و محل اعزام نیرو از یک بالگرد فرود می‌آیند. یکی از این چتربازان، چترش باز نشد و در میدان ۱۵ خرداد، مقابل پایگاه سقوط کرد. با سرعت دویدم خود را به او رساندم. سرش را بلند کردم، جان داده بود. وقتی صورتش را نگاه کردم، دیدم رحمت!... شبانه است.

پس از این که بیدار شدم آن را یک کابوس حساب کردم. برای هیچکس نگفتم. چون فکر می‌کردم ذهنیت جبهه و جنگ، حال و هوای عملیات و پریشان حالی از اینکه خلاصه چه خواهد شد، باعث این خواب‌هاست. گرچه با شبانه همدیگر را می‌شناختیم، اما ارتباط دوستی با هم نداشتیم. به همین دلیل این خواب بیشتر موجب تعجبم بود.

تانک‌ها پس از یک ساعت با چند بار جولان دادن به یک هجوم ناگهانی دست یازیدند. ولی مقاومت خوب بچه‌ها آنان را به عقب راند. یک رزمنده اصفهانی هیکلی نسبتاً چاق داشت. به دشواری می‌توانست سینه‌خیز برود. در نقطه‌ای که پیکر رحمت!... افتاده بود، جلوتر از ما پاسخ دشمن را می‌داد. سپس سینه‌خیز پیش ما برگشت و گفت: «یک نفر اونجا شهید شد، کمی ریش

داره، بدنش لاغر و ضعیف س» با دومین گزارش یقین کردم که شبانه هم مثل بچه‌های خط بازی‌دراز «شاداب» شده است.

پرواز با یاها

نزدیک غروب می‌شد. تاریکی، نقطه قوت ما و زمان آسیب پذیری متجاوزان بود. چرا که خداوند شب را پوشش قرار داده است. (وجعلنا الليل لباسا) (نباء آیه ۱۰).

سیاهی شب می‌توانست لباس استتار برای غافلگیری دشمن باشد. ترفندی که در شروع عملیات دشمن را مات کرد. همان عملیاتی که به نام طریق القدس معروف شد و بستان را آزاد نمود.

شهری که دشمن پس از تصرف آن را «بسیتین» از استان «عربستان» نام نهاده بود، باز شناسنامه ایرانی بستان از استان خوزستان را گرفت.

چون دشمن از این جناح کاری از پیش نبرد، تانکها را به مواضع دورتر برگرداند. عراقی‌ها همین آتش و حرکت را همزمان در جناح راست چند مرتبه اجرا کرده بودند تا از جناحین، طرح احاطه‌ای دوطرفه را اجرا کنند. ولی این طرح به دفعات در مقابل اراده همزمان با شکست مواجه شده بود.

متوقف کردن تانکها کاری دشوار بود. خاکریز هم به قدری بلند نبود که مانعی برای آن جسم‌های متحرک زمخت و سنگین باشد. یا لاقل باعث یک وقفه کوتاه در حرکت آنها باشد. خاکریزها دیگر لبه نداشتند. بر اثر انفجارها منحنی شکل شده بودند.

من و محمد آبانی* با شتاب برای کمک به خط میانی برگشتیم، اما نمی‌دانستیم مقداری دیر شده است. میان دود و آتش، گرد و غبار، لحظاتی پیش می‌آمد که حتی در چند متری، کسی را نمی‌دیدیم. حالت تشنگی و خستگی مفرط، دید چشم را کاهش می‌داد. خط دفاعی وضعیت مطلوبی نداشت.

هر ۲۰، ۳۰ متر یک نفر بیشتر نمانده بود. تانکهای سوخته و از کار افتاده دشمن، نشان از هجوم ناموفق ساعتی قبل از این بود.

یکی از تانکها در فاصله ۴۰ متری خاکریز، دومی در فاصله تقریبی ۷۰ متری به ور شده و لم داده بود. پولادهای حجیم که ما را مجبور می‌کرد چپ و راست شویم تا موشک‌های کم ما به آنها اصابت نکند. آبانی گفت: «مواظب باش. وقتی کمی تاریک‌تر شود، این تانکها را به غنیمت می‌گیریم.»

در این لحظات و اوایلا رگبار تفنگ کلاشینکف تأثیر چندانی نداشت. موقع پرتاب نارنجک‌های دستی رسیده بود. بعضی‌ها پیکر شهیدان را جابجا می‌کردند تا نارنجک‌هایی که به کمرشان بسته بود، باز کنند. جعبه‌های خالی، شتابزده و ارسای و واژگون می‌شدند تا شاید گلوله‌ای ته آن مانده باشد.

محمد کشایی نارنجکی بر دیواره تانک کوبید، نارنجک غلت خورد و در کنار چرخ زنجیری آن منفجر شد.

این خبر متواتر بود که حسین ملکیان* در حرکتی متهورانانه با پرتاب نارنجک به داخل دهلیز فرماندهی تانک، آن را از کار انداخت. نفراش مجروح و سالم بیرون پریدند تا فرار کنند، رزمندگان رگبار آتش را به سمتشان گشودند. خبری که حسین با آب و تاب تعریف نمی‌کرد. شاید اگر شاهدی نداشت، آن تیر آرشلی را حاشا هم می‌کرد. چرا که خلوص حسین زبانزد بود.

خط اصلی به دلیل آتش باری پیاپی از صبح تا غروب، دیگر تاب مقاومت نداشت. دشمن توانست در یک هجوم سریع از مقابل با آتش پر حجم، یورش بیاورد. یا به اصطلاح اقدام به اجرای تک جبهه‌ای کند. چون قصد داشت تا شب فرا نرسیده خط را به اشغال خود درآورد، نبردی بی امان ادامه داشت. سرانجام بدین گونه هنگام غروب نقاطی را تصرف کرد و با ایجاد رخنه به گسترش محدود پرداخت.

جناح چپ خاکریز خالی از مدافع بود. پیکر چند شهید در پشت خاکریز دمر افتاده بودند. قسمتهایی از بدنهایشان جزغاله شده، یکی به چپ و چند تن به راست افتاده بودند.

در کنارشان موضع گرفتیم و شروع به تیراندازی کردیم. یک گلوله آریبی جی برای زدن عناصر پیاده دشمن شلیک کردم. دنبال گلوله بعدی می‌گشتم. در فاصله ۲۰ متری یک موشک افتاده بود. دویدم آنرا بردارم. در همان حین به دنبال موضع مناسبی می‌گشتم که تانکهای سوخته مزاحم نباشند.

یک لحظه متوجه شدم لحظاتی قبل، عمده قوای خط خلوت ما عقب نشینی کرده‌اند. نمی‌دانم طبق دستور بود یا نه، خود را در چند ده متری اسارت دیدم. از اسارت به شدت تنفر داشتم. از شهادت هیچ ترسی نداشتم.

صحنه‌ای جز روز رستاخیز که مقداری توصیفش را شنیده بودم به یاد نمی‌آمد. (یوم یفر المرء من اخیه و امه و اییه و صاحبته و بنیه) «روزی که مرد (انسان) از برادرش، مادرش، پدرش، همسرش، فرزندش فرار می‌کند» (آیات ۳۴، ۳۵، ۳۶، عیسی) بود.

از خاکریز جدا شدم و فرار کردم. نوک پنجه پا به زمین نرسیده، پای دیگر بالا می‌آمد. احساس می‌کردم با پاهایم پرواز می‌کنم. پاشنه پای راستم مورد

اصابت یک تیر سلاح سبک نیروهای پیاده دشمن قرار گرفت. داخل پوتینم از خون لیز شده بود. ثانیه‌ای وقت واریسی اینگونه زخمها نبود. کمترین سوزشی احساس نمی‌کردم.

شادی مردم برای آزادی بستان و رضایت و تشکر امام خمینی از رزمندگان در نظرم مجسم بود. خدایا! آیا آن شادی پایدار نخواهد بود؟ آیا باز دشمن همه مناطق آزاد شده را پس گرفت؟! فکر می‌کردم اوضاع و احوال تمام خطوط نبرد همین طور است.

نکند این دژخیمان تا سوسنگرد پیش بیایند. سراسر وجودم از درون شعله می‌کشید و می‌سوخت. خود را گناهکار و مقصر می‌دانستم. (اللهم لا یسلط علینا

من لا یرحمنا) «خدایا! کسانی را که بر ما رحم نمی‌کنند بر ما مسلط مکن.»

در حالیکه عقب‌نشینی در این لحظه و در این نقطه معقولانه بود و این فرار محسوب نمی‌شد. چون برای استقرار در موضع دیگر بود. چپ و راست کردن یا عقب‌روی نیرو جزو ترفندهای جنگ است. جنگی که صدها فوت و فن دارد و ما بسیاری از آنها را بلد نبودیم.

نمی‌شناختم پولادمردانی را چون صیاد شیرازی، مرتضی قربانی، حسین خرازی*، احمد کاظمی*، احمد متوسلیان، علی فضلی و قاسم سلیمانی را که با خیل فرشتگان زمینی مأمور خدایند در «لبالمرصاد» (در کمین‌گاه).

نمی‌دانستم این دشمن با همه سرعت تاخت، اگر مقداری دیگر پیش بیاید، در کمند رادمردانی چون صیاد شیرازی، صید خواهد شد.

بعدها دریافتم که چرا آن دیوار پولاد داغ‌گران به آن خاکریز کوتاه گیر کرد. شاید برای این بود که جناحین‌شان آسیب پذیر نباشد و اگر جلوتر می‌آمد عمق

مواضعش قابل دسترس و دور خوردن توسط رزمندگان ما می‌شد و گروه‌های جنگ نامنظم چمران آنان را شکار خواهند کرد. اما آن را دشمن متجاوز به خوبی دریافته بود.

نیروها بایستی تند و تیز خود را به خاکریز بعدی که فاصله‌ای غیر منطقی داشت، می‌رساندند. این مقدار فاصله یکی از نواقص این خط بود. ضمن اینکه به علت کمبود نیرو از عمق پدافندی برخوردار نبود. ولی چه می‌توان کرد با عدهٔ کم و عدهٔ^۱ محدود؟! همینکه یک روز کامل در مقابل پاتک سنگین آنان ایستاده بودیم، کاری موفق و با ارزش نظامی بود.

چند خودروی کوچک باری با سرعت تمام رو به خط جلو می‌تاختند. تا آخرین نفرات جامانده و مجروحین را به عقب منتقل کنند. این کار شجاعت خاصی را لازم داشت. خدا خیرشان دهد چه جگری داشتند! گلولهٔ مستقیم تانک برخی از وسایل نقلیه را مچاله کرده یا مثل کاغذ از هم می‌درید و لت و پار می‌کرد.

رزمنده‌ای موتور ۱۲۵ تریل (به قول بعضی بچه‌ها موتور پرشی) داشت، ولی خاموش. فکر می‌کنم او «پیک» بود. از من خواست مقداری آن را هل بدهم. ۴۰، ۵۰ متر آنرا دواندیم ولی بنای روشن شدن نداشت.

کمی دلخوش بودم که اگر روشن شود، برای دور شدن از معرکه من هم ترک آن نشسته و حداقل تا خاکریز بعدی عقب تر خواهم رفت. هر دوی ما نَفَسمان می‌سوخت و دیگر حال نداشتیم. یکسره نگاهمان به عقب بود. هر لحظه می‌گفتیم ممکن است تانک‌های عراقی از راه برسند.

(۱) عده و عده = افراد، وسایل و تجهیزات.

او سراغ کبریت می‌گرفت. می‌خواست آن را آتش بزند تا سالم به دست دشمن نیفتد. به او گفتم هنوز زود است، شاید فرصت بردن باشد. اگرچه او نیز دیگر نای راه رفتن نداشت. باز هم او را کمک کردم تا در یک سربالایی دو سه متری موتور را به سطح جاده برساند. هیچ نقطه‌ای مثل جاده زیر آتش مستقیم تانکها نبود.

خود را راضی کردم که من دیگر مسئولیتی ندارم و با این پای مجروح و خون داخل پوتین وظیفه‌ام را انجام داده‌ام. رهایش کردم. در پایین جاده، ولی موازی با او می‌دویدم.

هنوز ۱۰۰ متر نرفته بودم. فردی که صاف کنار جاده خوابیده بود، توجهم را جلب کرد. به خود گفتم اگر مجروح باشد، محض رضای خدا کمکش کنم. قد کوتاهی داشت. لباسش مثل نظامیان عراقی بود. در سایه روشن رفت و آمدها، از نزدیک توی صورتش را نگاه کردم. چشمها نیمه باز و بی‌حرکت بود. نفس نمی‌کشید. بظاهر آثار جراحت در بدنش نبود.

فکر می‌کنم بر اثر موج انفجار یا عامل دیگر خفه شده بود. دیدن این جنازه و واریسی آن ۳۰ ثانیه بیشتر نشد. سریعاً از آنجا دور شدم. نیروهای خسته باید در عقبه مستقر شوند. چه کسی آنها را نگه دارد تا یک خط تثبیت شود. کار هر کسی نبود.

در خاکریز بعدی دو نفر بسیجی زرنگ و جسور با فریاد و شعار و تهدید، جمعیت متفرق را در خط بعدی نگه می‌داشتند تا یک خط پدافندی جدید تشکیل شود. خدا خیرشان دهد. «کانه‌م بنیان مرصوص» (مانند سدهای محکم - آیه ۴ سوره صف) بودند. هوا تاریک شد. دستگاه‌های لودر برای احداث موانع

و نیز تقویت و استحکام خاکریزها در حرکت بودند. چند تانک از رزمندگان ارتش به سمت دشمن آتش می‌گشودند تا غرور پیشروی جزئی، مستشان نکند. می‌گفتند: حسین رافضی بدنش بر اثر انفجار گلوله توپ در کنار خودرو مهمات بطور کلی متلاشی شد، به گونه‌ای که قابل جمع شدن نبود. محمد پیران‌زاده آن قاری قرآن که فریادهای یاحسین و الله‌اکبرش تا آخرین لحظه نبرد طنین انداز بود.

علی‌اکبر صانعی، محمود قدیری (از کاشان)، حسین صیادی (از نوش آباد) آلاله‌هایی بودند که گلبرگهای حیاتشان مانند شهید شبانه لگدمال چکمه شیطان شد.

یک ترکش ریز در گوشه چشم محمدرضا منعمیان* نشست، لاکن او را دچار مشکل جدی نکرد. ترکش حنجره محمد کشایی را سوراخ کرد. او به پشت جبهه منتقل شد تا در بیمارستان درمان شود.

بر اثر تیر یا ترکش، نرمی گوش حسین ملکیان* پرید. قبلاً هم در ارتفاعات کردستان در درگیری با ضد انقلاب، گلوله روی حلقومش را خط انداخته و مجروح کرده بود.

ترکش به قسمت راست سر حسین اوقانی نشست تا از ادامه رزم بازماند. انگشت پای حسن خاکسار آسیب دید. او را رنج می‌داد. حسین فرمانیان تیر به مچ پایش اصابت کرد و به عقب منتقل شد.

مرمی سلاح سبک در آخر بردش روی کتف محمد نجاتی‌نژاد فرود آمد و زخم کوچکی ایجاد کرد. او تا صبح با حسین احسن‌زاده در سنگری کوچک مثل باقیمانده افراد در خط دوم ماندند.

دسته‌ای آرپی‌جی‌زن آمدند. بیشتر هدفشان شکار تانک‌های دشمن بود. می‌گفتند از نیروهای جنگ نامنظم شهید چمران هستند. گردان ما تا ظهر فردا پراکنده و با وسایل مختلف از خط و بهداری و این طرف و آن طرف خود را به شهر سوسنگرد رساندند. همان مدرسه‌ای که محل استقرارمان بود.

هیچکس تعداد شهدا و مجروحین را نمی‌دانست. واحد تعاون وضعیت کسانی را که از خط برنگشته بودند، پی‌جویی می‌کرد. هرکسی گمانه‌زنی می‌کرد. در حالیکه اصغر کریمی اسیر شده بود، همه فکر می‌کردند مثل شهید رافضی پیکرش متلاشی شده است^۱. محمد پیران زاده مثل رحمت... شبانه جنازه‌اش در میدان مانده بود.

دهها نفر از هم‌زمان مشغول مداوای جراحتهای روز گذشته بودند. پیچیدگی پا، واخوردگی دست، کوفتگی گردن بر اثر موجهای انفجار، تکان‌های شدید و ناگهانی، همچنین سردردهای زجرآور، ارمغان درگیری سخت دیروز بود. گوشها مدام و پیوسته سوت می‌کشید. بعضی بر اثر انفجار توپ و خمپاره بود. تعدادی هم بر اثر صدای شلیک آرپی‌جی‌هایی که توسط خودشان زده شده بود، سرسام کرده بودند. بلند بلند حرف می‌زدند، بگونه‌ای که مقداری خنده‌دار بود. بعضی نماز را با صدای بلندتر از حد معمول می‌خواندند. چون صدای خود را نمی‌شنیدند و خود متوجه نبودند. هر فردی که از راه می‌رسید، یک موضوع خنده می‌شد. گویی که از یک مراسم جشن و تفریح بازگشته‌اند.

(۱) خانواده اصغر مراسم یادبود و ترحیم برگزار کردند، در گلزار شهدای زیارت محمد هلال، صورت قبری ساختند و بیادش گریه‌ها کردند. اما بحمدالله پس از چند ماه نامه‌اش از اسارتگاه رسید و پس از تحمل ۹ سال رنج اسارت، با سرفرازی به میهن اسلامی بازگشت.

بعضی‌ها با دیدن صحنه‌های دیروز چنان میبھوت مانده، در گوشه‌ای کز کرده
بودند که دلم برایشان می‌سوخت. شاید دیگران هم دلشان برای من می‌سوخت.

اتاق تزییقات

به عنوان نیروی احتیاط ما را نگه داشتند. دو شب ماندیم تا اگر باز هم روز مبادا رسید، از آن بی‌نصیب نباشیم. در این دو روز سوسنگرد زیر بمباران شدید بود.

ساختمانی که ما در آن بودیم، خدا را شکر مورد اصابت قرار نگرفت ولی بمباران محلات اطراف و دیگر نقاط شهر آن ساختمان را نیز به لرزه می‌انداخت. حاج و واج مانده نمی‌دانستیم به کدام سمت فرار کنیم.

یکبار داخل یکی از اتاقها ناهار می‌خوردیم. هر نفر یک غذای بسته‌بندی آماده (کنسرو) سهمیه داشت. موقع حمله هوایی به دست گرفته و به بیرون اتاق فرار کردیم. از اتاق‌های دیگر هم که فرار می‌کردند، در راهرو تجمع فشرده‌ای داشتیم.

هرکسی فکر می‌کرد جای خودش ناامن و نقاط دیگر امن است. وقتی هیاهو فرو نشست و به کنار سفره برگشتیم، محمد آبانی* به تنهایی و آرام نشسته بود و غذا می‌خورد. گفتم: تو چرا فرار نکردی؟ گفت: کجا برم؟! شما کجا رفتید؟!

اصغر زاهدی از جراحت کوچک روی شکمش، زیاد ناراحت نبود. ولی دوستان سفارش می‌کردند به مداوایش بپردازد. البته او نمی‌دانست تیری به

پهلويش اصابت و از کنار نافش خارج شده است. ما با تطبيق سوراخ‌هاي لباسش و زخم‌ها، همچنين با رايزني در شوراي رزمندگان حاضر به اين نتيجه رسيده بوديم. سپس مصرانه براي اصغر ثابت كردم كه او مجروح شده است. چرا كه لازم بود به پزشك مراجعه كند.

ديگران هم به من اصرار كردند، براي مداوای زخم پايم مرهم گذاري كنم. به محل فوريتهای پزشکی كه در همين نزديكي بود، رفتم. پزشك چند تا قرص و سوزن براي من نوشت.

به اتاق تزريقات رفتم. سوزن را تحويل آقای پرستار دادم. صدای پدافندهای هوایی شديداً به گوش می‌رسيد. هواپيماهای دشمن اطراف ساختمان را بمباران كردند. پرستار سوزن را گذاشت و در رفت. من آن را برداشتم كه گم يا كثيف نشود. همانجا نشستم تا تزريقاتي از پناهگاهش برگردد.

پس از چند دقيقه برگشت و با تعجب گفت: شما مگر همين جا مانديد؟! سپس دارو را برداشت و داخل سرنگ ريخت. بند شلوارم را باز كردم و خوابيدم. آماده زدن بود كه دوباره همان صحنه تكرر شد.

نمی‌دانست با سرنگ آماده چه كار كند؟ سريع از او گرفته و در دست نگه داشتم به همان حالت اوليه خوابيده بودم. پس از دقيقی برگشت و خنده زيادی كرد. با تعجب پرسيد، تو هنوز خوابيده‌اي؟! چرا فرار نكردي؟! همان پاسخ‌های آبانی را براي من گفتم.

به استراحتگاه برگشتم. نياز مبرم به شستشوی بدن داشتم. تا گرد و غبار، بوی عرق و خون را از خود دور كنم. علی‌اكبر طاهريان نمی‌خواست به تنهایی به گرمابه برود. چون مسير راه گهگاه بمباران می‌شد و او دلهره داشت. اصرار

کرد که باهم برویم. حمام یک خیابان دورتر از ما بود. دو سه مرتبه صحنه بمباران را دیدیم و در جوی خیابان نشستیم و برخاستیم.

آن حمام کوچک و شلوغ بود. بیشتر از یک ساعت در نوبت بودیم. دعا می‌کردیم وقتی که نوبت ما شد، هم آب باشد و هم سرد نباشد. بحمدالله دعا مستجاب بود. موقع بازگشت از گرمابه پریدن توی هر چاله و چوله‌ای غصه بیشتری داشت.

زخمها بسته، سوزن‌ها زده شده، دستها و پاها نواریچی شده بود. به حساب دماغ گیج و بدحال ناشی از صدای انفجارات را کمی با استراحت چاق کرده بودیم.

با سازماندهی مجدد، به منظور مقابله با پاتکهای دشمن به خط مقدم نبرد اعزام شدیم. مجروحین سرپایی هم آمدند، من نیز نوار زخم پایم را باز کردم تا بتوانم پوتین بپوشم. در خط دهلاویه (محل شهادت دکتر مصطفی چمران) پیاده شدیم. با سوسنگرد ۱۳ کیلومتر فاصله داشت.

دستور رسید شما در حال حاضر نیروی احتیاط و آماده برای یگانهای در خط هستید. برخی افراد در پاتک شدید محور مگاصیص تجهیزات انفرادی را از دست داده بودند و بیشتر آن‌ها را در اختیار نداشتند. بعضی‌ها مثل من جز لباس و پوتین چیز دیگری برایشان نمانده بود.

هر چند نفر در یک سنگر جای گرفتیم. گاهی شاهد بمباران و فرود گلوله توپ‌های دوربرد دشمن بودیم. اما آنچه بود، خاکریز محل استقرار ما، امنیت نسبی داشت. من، اسماعیل آقاپور*، احمد خرمی*، اصغر زاهدی و علی‌اکبر طاهریان همسنگر شدیم. نگرهبانی در شب نوبتی بود.

در موقع نگهبانی نظاره‌گر مناظر زشت و زیبای آتشباری انواع سلاح‌های طرفین بودیم. بویژه گلوله‌های آتشین رسام که به فضا پاشیده می‌شد. اینها در تاریکی شب قشنگ‌تر دیده می‌شدند.

آتش دهانه توپخانه‌ها و انفجار گلوله‌هایش، مناظر غمناک و دیدنی را می‌آفرید. اینها برای هر بیننده جذابیت مشاهده داشت.

صبح برای نماز از خواب بیدار شدیم. پس از نماز صبح، اصغر به اسماعیل گفت: دیشب یک خوابی برایت دیده‌ام! بعد رؤیای خود را بدین گونه گفت: «در کنار یک استخر بزرگ ایستاده بودم. شهید رحمتا... شبانه دو دست تو را گرفته بود. چندین مرتبه تمام‌قد و کامل، در آب استخر فرو برد. تو با نشاط و شادابی آب تنی می‌کردی»

وقتی اسماعیل این را شنید، برق شادی در چهره‌اش نمایان شد. دو دستش را برهم می‌کشید و می‌گفت: «به! به! من شهید خواهم شد.» ما نیز خواستیم چیزی گفته باشیم، گفتیم نه، تعبیر خواب این نیست! انشاءالله سالم و یک سرباز برای امام زمان خواهی بود.

اما به خود گفتم رؤیای صادق است، چون اصغر اهل صدق و پاکی بود. شهید شبانه هم کسی است که در همین استخر نور خود را شستشو داده، غسل ورود به بهشت کرده بود. شهیدی که اکنون پیکرش در صحنه نبرد مگاصیص افتاده است.

آن روز در بیم و نگرانی خبرگیری از خطوط نبرد گذشت. اسماعیل گاهی با اشاره به رؤیای اصغر، شادمانی خود را بروز می‌داد. شب دوم فرارسید. در همان سنگر استراحت کردیم. فجر صادق دمیده بود. هوا هنوز تاریک بود. یک رؤیای نگران‌کننده مرا از خواب پراند.

«در خواب دیدم کنار یک جوی آب زلال ایستاده بودم. حاج علی چاقیان (پدر شهیدان عباس و اصغر و نیز سرخیر احداث مسجد امامزاده محمدهلال ۷). هم چند متر جلوتر ایستاده بود و با نگرانی حرکت آب را تماشا می کرد. ناگهان سطح آب بالا آمده و به طرف ما برگشت. حاجی با ترس و نگرانی فریاد زد و گفت: نگاه کن! آب برگشت! آب برگشت!»

داشتم این خواب را در ذهنم مرور می کردم و به تعبیرش فکر می کردم، یک وقت رزمنده‌ای اصفهانی با آن لهجه خاصش بسیار اندوهگین و با صدای لرزان سرش را داخل سنگر کرد و گفت: «عراق از پل ساپله حمله کرد پس آ میاد جلو، اگه کسی داخل سنگرس و خیزد آماده باشید» به تمام سنگرها با این خبر، برپا می داد و آ می رفت.

اول بیرون را یک برانداز کردم. روی سنگر و خاکریز را کمی دیدم. تا اوضاع کلی اخبار دستمان بیاید. خیلی سریع وضو گرفتیم. نماز صبح را خواندیم. هوا سرد و خنک بود. من هم با شنیدن این خبر، بیشتر سردم شد و می چاییدم. منتظر دستور فرماندهان ماندیم. آفتاب زده بود. اعلام کردند کسانی که اکنون تجهیزات دارند، بروند.

گروه قابل توجهی پشت خاکریز به خط شدند. احمد و اسماعیل همراه دیگران سوار بر خودروها به طرف ساپله حرکت کردند. اسماعیل با خنده‌ای خاص موقع حرکت دست تکان می داد. یعنی برای آخرین بار مرا ببینید. او خوانده بود که پل ساپله همان استخر برای تحقق رؤیای اصغر است. سرمست از این فکر و اندیشه شادیش را مکرر نشان می داد.

خورشید خود را به نزدیک میانه آسمان رسانید. رزمنده‌ای (اهل کاشان) از خط برگشته بود، ناامید و بی روح حرف می زد. از شهادت بچه‌ها و از

عقب‌نشینی می‌گفت. گروهی دورش حلقه زده بودند. هرکس به سخنش گوش می‌داد، رنگش می‌پرید و رمق پایش گرفته می‌شد. یأس درون‌مایه صدای لرزان و محتوای گزارشش بود.

شاید نیم ساعت گذشت، رزمنده‌ای دیگر از خط بازآمد. بچه‌ها به او چه خبر گفتند. من هم به پیشوازش رفتم. صدا و لهج‌های آشنا داشت. من او را نمی‌شناختم. چفیه‌ای بر سر پیچیده بود (چیزیکه هنوز فراگیر نشده بود، ما هم نداشتیم، البته ما همواره تا آخر جنگ اسم آن را می‌گفتیم: «چپیه»)، پیراهن نازک تابستانی و شلوار کردی به تن داشت، کفش کتانی پوشیده، قیافه‌ای چریکی به خود گرفته بود. نامش را پرسیدم.

او علی‌عباس رزاق‌زاده* بود. جزو گروه‌های جنگ نامنظم شهید چمران. سخنانش روحیه بخش بود. خبرهایش وجد و شادی را به ارمغان می‌آورد. برادران رزمنده یا کسانی که از تشنگی خبر پیروزی لاله می‌زدند اطرافش جمع شده بودند.

رزاق‌زاده می‌گفت: خط تثبیت شده است. دشمن خیلی از دستگاه‌های زرهی خود را گذاشته و فرار کرده. پاتک‌های او را رزمندگان به شدت پاسخ داده‌اند. دمار از روزگارش در آوردیم. کسی نیست خودروهای غنیمتی را به عقب بیاورد. اسرا زیادند، غنایم را باید جمع‌آوری کرد^۱. با شنیدن این اخبار اوضاع را رو برآه دیدیم و حساسی کیفور شدیم.

(۱) البته ممکن است هر دوی آنان درست می‌گفتند. اما هرکدامشان گوشه‌ای از گستره این هنگامه‌ی هول‌انگیز را دیده بودند. آوردگاهی که افت و خیز زیادی داشت. یکی از افت می‌گفت و یکی از خیز. هرکدامشان مقطعی از زمان را توصیف می‌کردند. جنگی که گاهی با حرکات و حتی یک حرکت شجاعانه رزمنده‌ای به یکباره جای غالب و مغلوب تغییر می‌کند. مانند میدان علم و دانش که

(چند سالی از آن گذشت. گاهی به خود می‌گفتم چرا آن بسیجی روحیه بخش را دیگر ندیدم، کجاست؟! تا اینکه یک روز در گلزار امامزاده حسین بیدگل برای شهیدان فاتحه می‌خواندم. یک سنگ نبشته توجهم را جلب کرد. روی آن حک شده بود: «شهید علی عباس رزاقزاده، هم‌رمز شهید چمران.» علی کفاش (هم‌رمز قبلی در سرپل‌ذهاب) و محمدرضا عساری نوجوان کاشانی در این مرحله به شهادت رسیدند. احمد و اسماعیل به همراه دیگر

گاهی با کشف یک قانون علمی توسط یک نفر تحولی عظیم در زندگی فردی و اجتماعی انسان رخ می‌دهد یا مثل میدانهای مسابقات ورزشی.

مولوی داستانی را نقل می‌کند که عده‌ای در تاریکی با دست کشیدن به بدن فیل آن را حس کردند. چون آنجا روشن نبود تا با چشم تمام فیل را ببینند، هرکدامشان بگونه‌ای متضاد با دیگری فیل را توصیف کردند. بعید نیست نگارنده‌ی حقیر هم مصداقی از این موضوع و داستان باشم.

پیل اندر خانه‌ی تاریک بود	عرضه را آورده بودندش هنوز
از برای دیدنش مردم بسی	اندر آن ظلمت همی شد هرکسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود	اندر آن تاریکی‌اش کف می‌بسود
آن یکی را کف به خرطومش فتاد	گفت همچون ناودان است این نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید	آن بر او چون بادبیزن شد پدید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود	گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست	گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هریک به جزوی که رسید	فهم آن می‌کرد هر جا می‌شنید
از نظر گه گفتشان شد مختلف	آن یکی دالش لقب داد این الف
در کف هرکس اگر شمعی بدی	اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم حس همچون کف دست است و بس	نیست کف را بر همه او دسترس
چشم دریا دیگر است و کف دگر	کف پهل وز دیده دریا را نگر
بیت ۱۲۷، دفتر سوم، مثنوی	هنود= هندیان
	پهل= رها کن

همرزمان از خط برگشتند. خرمی می‌گفت: آنجا فرمانده شجاعی به نام «مرتضی قربانی» داشت. خودش سراسر خط را با موتور سرکشی می‌کرد و فرماندهی مستقیم داشت. خرمی تحت تأثیر شجاعت مرتضی خیلی از او تمجید می‌کرد و به حق هم همین بود. در عملیات‌های متعدد بعدی این حرف بهتر برایم معنا شد.

اما اسماعیل چون فکر کرد، معنای خواب اصغر محقق نخواهد شد. خیلی حالش گرفته شد! نمی‌دانست که چهار ماه بعد از این در منطقه غرب دزفول آن خواب اصغر که رؤیای صادق بود، با شهادت اسماعیل به زیبایی تعبیر خواهد شد.

کي برایش ختنه کرد؟

موقع عصر به سوسنگرد بازگشتیم. صحبت از پایان مأموریت بود. هر کس سلاح و تجهیزات داشت، تحویل می داد. از گروه همشهریان تنها کسی که آن روز حاضر نشد برگردد، محمد آبانی* بود.

می گفت: «هنوز تهدید از طرف ارتش متجاوز بعث عراق برطرف نشده و ممکن است بستان را دوباره بگیرند و پیروزی های به دست آمده از دست برود. پیکر شهید شبانه توی میدان نبرد افتاده است. درحال حاضر نباید میدان را ترک کنیم. من حالا برای پایانی نمی آیم.» محمد، جوانی پاک، با استعداد و فهیم بود. کاملاً درست می گفت.!

در همان روز حسین سنجر به من خبر داد که گروهی از همشهریان بسیجی وارد اهواز شده اند. چند روزی است در یکی از مدارس مستقرند. برادرت محمدعلی* هم آمده است. او خبر دارد که تو مجروح شده ای.

من و علی اکبر احسن زاده برای دیدارشان به آنجا رفتیم. در بین آنها پسرعمویم حسین*، پسر خاله ام احمد زمینی، پسر دایی مادرم حسین دهقان*، رضا افتادگان* حبیب... دانه گردی*، حسن غلامرضازاده*، عباس حلاج*، حسن سرگردان و مهدی مشرقی را ملاقات کردیم (خدا او را رحمت کند).

اکثرشان نوجوان بودند. در میان آنان حسن و مهدی متأهل بودند. مهدی چند فرزند قد و نیم‌قد داشت. آنها را رها کرده و به خدا سپرده بود. حسن خانی، مهدی فرح‌نژاد و حسنعلی سلمانی (بیدگلی) آقارضا غلامی هم آنجا بودند.

سرپرست گروه اعزامی محمد رزاقی‌زارع بود. (از سپاه کاشان، خدا او را رحمت کند.) دور ما حلقه زدند ما از سنگر، خط، خمپاره و تدارکات گفتیم. برای حضور در خط مقدم و نبرد با دشمن لحظه شماری می‌کردند.

گویی که وصف از آتش و دود را ورزش و تفریح می‌شنوند. البته چند روز پس از آن خط پدافندی مگاصیص پر مخاطره را در محور رودخانه نیسان به عهده گرفتند.

مأموریت ما تمام شد. از سوسنگرد حرکت کردیم. نیمه‌های شب به خرم آباد رسیدیم. هوا بسیار سرد بود. در آسایشگاه سپاه پاسداران خوابیدیم. صبح قبل از حرکت فرصت کافی داشتیم تا یک گردهمایی برگزار کنیم.

در همانجا با حضور اکثریت همسفران جمع شدیم و در مورد نحوه خبر دادن به خانواده دل‌واپس شهیدان، مجروحین مشورت و رایزنی کردیم. چون برای همه افراد این لحظه حساسی است. هر جمله‌ای که گفته شود، پدرها و مادرها تا پایان عمر فراموش نمی‌کنند.

حسین حاجی‌حسینی کنارم نشسته بود. در مورد اینکه به خانواده‌ها اینجوری بگوییم و آنجوری نگوییم، پیچ‌پیچ می‌کردیم. چون در مورد تعدادی از هم‌زمان هیچ اطلاعی نداشتیم، نمی‌دانستیم چگونه تدبیر کنیم.

حتی بعضی دوستان پس از مجروحیت به منزل رفته بودند. ما نقشه می‌کشیدیم که اگر خانواده‌اش سؤال کند، چه پاسخی بدهیم. این موضوع یکی

از دغدغه‌های رزمندگان هنگام بازگشت از عملیات‌های مختلف تا پایان جنگ بود.

بعضی حتی چند روز آفتابی نمی‌شدند. چراکه می‌ترسیدند اگر مادری در مورد فرزندش سؤال کند، چگونه جواب بدهند. چه دردناک بود وقتی مادری از شهادت جگرگوشه‌اش خبر نداشته باشد، سلام و احوالپرسی کند و خیلی عادی بگوید: «مگر شما آمدید؟! احمد چرا نیامده؟! احمد (پسرش) کی می‌آید؟» مانند اینکه در عملیات «الفجر» در منطقه فکه پسر خاله‌ام (احمد زمینی) به شهادت رسید. جنازه‌اش مفقود شد. هیچ اطلاعی از او نبود. خبردادن برای برادرم (محمدعلی) بسیار سخت و دشوار بود. وقتی مادرش سوال کند، چگونه باید پاسخ دهد!؟

اذان مغرب را گفته بودند. نزدیک منزل رسیدم. پدرم برای شرکت در نماز جماعت مغرب و عشا با عجله به سمت زیارت محمدهلال می‌رفت. از کنارش رد شدم. چون کیسه بار و بندیلیم روی دوشم بود، مرا نپایید. چند قدم رد شده بود. سلامش کردم. لحظه‌ای ایستاد و تعجب کرد. آهسته آهسته چار، پنج قدم برگشت و گفت: «علی‌محمد! تویی بابا؟ خب، خدا را شکر.»

با نگاهش متوجه شدم که خیلی دلش می‌خواهد، مرا ببوسد. داخل کوچه بود. رویش نمی‌شد. کاشکی من رفته بودم جلو و او را بوسیده بودم. صد حیف که چنین نکردم! سپس آهسته زیر لب گفت: «میروم مسجد» بعد شتابان برای جماعت رفت.

چند روز بعد از این مطلع شدیم که عده‌ای دیگر از همشهریان نیز در آزادیستان شرکت داشته‌اند. از جمله پاسداران احمد آبانی*، اصغر اقبالیان، سیفا...

حاجی حسینی بودند. آنان در یگانی سازماندهی شدند که با اقدام شجاعانه در محور تنگه چزابه نیمه‌های شب با عبور از زمین‌های رمل و ریگزار به عمق مواضع ارتش بعثی دست یافتند و توپخانه‌اش را به تصرف درآوردند.

به دلیل باران و ماسه بادی بودن منطقه و رعایت اصل غافلگیری دشمن تسلیم گشت. در این مرحله از عملیات رزمنده عباس کریمی در پشت خط قبل از آغاز حمله بر اثر ترکش خمپاره مجروح و به عقب منتقل شد.

در حین عملیات پاسدارحسن نجاتی با آسیب شدید از ناحیه بازوی چپ جزو جانبازان قرار گرفت. پاسدار سید جواد تکیه از ناحیه سینه و پا جراحات شدید داشت. پس از ماهها بستری و بهبودی دوباره و سه‌باره در عملیات‌های بعدی تا پایان دفاع مقدس در واحد اطلاعات و عملیات لشکر ۸ نجف اشرف یک نیروی رزمنده با سابقه بود.

چند روزی از بازگشت ما گذشت. علی‌اکبر طاهریان آمد و گفت: «مادر شهید شبانه بیقراری می‌کند. می‌خواهد از جریان شهادت دلبندهش بخوبی مطلع و مطمئن شود. بیا به منزلشان برویم. برایش عین واقعه را بطور کامل بگو.»

کار دشواری بود و برایم بسیار سخت که به مادری بگویم، من همانجایی بودم که فرزندانم حلقومش شکافت و جان داد. جگرگوشه‌ات را دیدم که در بیابان افتاده بود. به علی‌اکبر گفتم: من برایت توضیح می‌دهم، شما برو برای آن گرمای همانطور بگو. می‌رفت و دوباره برمی‌گشت و اصرار می‌کرد.

تا اینکه پس از نماز مغرب و عشا در مسجد امامزاده محمدحلال به همراه علی‌اکبر به منزل شهید رفتیم. چقدر زجرآور بود، وقتی مادرش با صدای ضعیف و گریان می‌پرسید «مگر بچه‌ام پیش شما نبود؟ مگر باهم نبودید؟ پس چرا نتوانستید جنازه‌اش را بیارید؟» چگونه می‌توانستم آن صحنه خون و آتش،

دود و انفجار را برایش بیان کنم. وقتی دوباره تکرار می‌کرد، جنازه‌اش را کی می‌آورند؟ دوباره سختی عملیات و منطقه را توضیح می‌دادم. اما اینها قانع‌کننده نبود. پدر شهید تازه از صحرا برگشته بود. در گوشه اتاق زانوی غم بغل کرده و به دار قالی تکیه داده و چیزی نمی‌گفت.

پیش خود گفتم حق با آبانی بود که در منطقه سوسنگرد ماند. چون آنان باهم دوست بودند، توضیح به مادر شهید برایش خیلی سخت‌تر بود.

ناخودآگاه گفتم: «انتظارتان طولانی نخواهد بود. چون بناست در آنجا رزمندگان حمله کنند. فکر می‌کنم به یک ماه نرسد.» ولی لحظه‌ای بعد از گفته خودم پشیمان شدم. در دلم گفتم: خب! اگر طولانی شد چی؟

خدا را شکر که مدت به ماه نرسید و بدون عملیات و فشار مستقیم نیروهای ما متجاوزین به پشت رودخانه نیسان عقب نشستند تا از بغل‌ها دور نخورد. به این دلیل که نیروهایش از جناحین آسیب پذیر بودند و عمق مواضع‌شان از کنار قابل دسترس بود. در نتیجه رخنه‌ای را که دشمن ایجاد کرده بود، از لوث وجودش خودش پاک کرد. پیکر شهید شبانه مثل دیگر شهیدان به خطوط عقب جبهه بازگشت و در زادگاهش با عظمت تشییع شد.

در صفحه اول این عنوان از شهید حسین دهقان نامبرده شد. بسیار بجاست در این فرصت بی‌مانند خاطره‌ای شنیدنی از دوران کودکی‌اش نقل کنم که خود ما شاهد ماجرا بودیم.

حسین دهقان جوانی پرتحرک و بیباک بود. او در آذرماه ۵۷ در جریان راهپیمایی اعتراض علیه نظام شاهی از ناحیه پا مورد اصابت تیر قرار گرفت و مجروح شد. آن موقع ۱۳ سالش بود. از آن اول پدر و مادرش (خدا آنان را رحمت کند) فکر می‌کردند که ممکن است، دچار یک نوع بیماری خونی باشد.

به همین علت در انجام رسم ختنه^۱ بر جانش می‌ترسیدند و طفره می‌رفتند. اگرچه شاید این جور نبوده. تا اینکه وقتی هفت، هشت ساله شد، در حین بازی توی محوطه^۲ جلو حسینیه مشهدی سلیمان ترس از وجود مادرش بر طرف شده و خداوند قلبشان را آرام کرد:

نزدیک غروب بود. با بچه‌های اقوام و همسایه، در جست‌وخیز لی‌لی، هیاهوی هفت‌سنگ، پاورچین قایم باشک و دیگر بازی‌های کودکانه مشغول بودیم. من با همسالان خودم، کمی آنطرف‌تر حسین با همسن‌های خودش بازی می‌کرد. ناگهان احساس سوزش و درد کرد. چند قطره خون روی شلوارش پیدا شد. دوید و گریه‌کنان به خانه رفت.

چند دقیقه پس از آن دستش در دست مادرش بود. مادر، رنگ پریده و اشک ریزان در حالیکه می‌لرزید، گاهی به بچه‌اش می‌گفت: «بمیرم برات! کی اینجوری کرده؟! به زمین خوردی؟! از هر بچه‌ای می‌پرسید کی به بچه‌ام زده؟» وحشت‌زده به هر طرف می‌دوید. نمی‌دانست چکار کند. من شرمنده بودم از اینکه چند سال بزرگترم اما ندیدم که چطور شده است؟

یکی از خویشان صدایش را شنید. تار و پود قالی از انگشتان نحیف رها کرد. شتابان برای کمک آمد. او معصومه خانم (خدا او را رحمت کند) مادر بزرگوار شهید علی‌نقی دهقان و زن عموی حسین، بانویی مهربان و قرآن‌خوان بود. جلو پیراهن حسین را کمی بالا زد با تعجب تبسم معناداری کرد و گفت: «با امام زمان! اینکه ختنه شده! سپس مادر حسین را صدا زد. صدیقه! مبارک

(۱) ختنه، در فرهنگ عمید

باشد. صلوات بفرست. امام زمان برایش ختنه کرده است!» با این سخن همه اطرافیان بهت زده به هم نگاه می‌کردند.^۱

اشک داغ مادر تبدیل به اشک خنک شد. لحظاتی پس از آرامش، مادر حسین گفت: «راستی! این را یادم رفته بود که دو شب پیش در خواب دیدم، جلو همین حسینیه ایستاده بودم. دو نفر جوان خوب و با شخصیت توی حسینیه نشسته بودند. یکی‌شان من را صدا زد و گفت: بچه‌ات را بیارش اینجا من خودم ختنه‌اش می‌کنم، نترس! در عالم خواب پاسخ دادم: اختیار با من نیست. باید از بابای‌ش اجازه بگیرم. بعد از خواب پریدم.» سپس مادر حسین به شکرانه این رؤیا و تحقق آن در ختنه سوران، آش نذری پخت و به همسایگان داد.

ای خدای بزرگ! آیا این نمونه‌ای از کارهای مأموران توست که آنان را علم لدنی آموخته‌ای؟ آیا این مشابه کارهای عجیب و غریب «خضر» نیست که حتی برای موسای اولوالعزم جای سوال بود؟

آیا این مصداق عینی «کان ابوهما صالحا - كهف آیه ۸۲» است؟ این بازتاب کدام عمل خیر پدر و مادر و کدام پدر بزرگان یا مادر بزرگان است؟ آیا خضر زمان چنین کرده است؟

شاید بهترین عبارت از همان مادر شهید باشد که در همین راستا استوار و متین چه عارفانه و زیبا گفت: «امام زمان چنین کرده است.»

۱- شاید سی سال از این ماجرا می‌گذشت. در یک فرصتی از معصومه خانم پرسیدم، چرا وقتی حسین را با آن وضعیت دیدی، سریعاً گفתי امام زمان ختنه کرده است. گفت: «سالها قبل از این، موضوع مشابه آن برای خانواده‌ای رخ داد و من از آن اطلاع داشتم.»

حسین دهقان در سال ۶۲ در منطقه حاج عمران (غرب کشور) شهید شد. آخرین مرتبه‌ای که اعزام می‌شد، در محل اعزام نیرو یک دوربین عکاسی به من داد تا از او و برادرش اصغر که باهم اعزام می‌شدند، عکس یادگاری بگیرم. موقع خداحافظی می‌گفت: من حالا نمی‌خواستم به جبهه بروم. مادرم اصرار می‌کند و هی می‌گوید: «جبهه‌ها نیرو می‌خواهد، تو خجالت نمی‌کشی اینجا ول می‌گردی؟!»

سوغات دیدگانی

در زمستان سال ۶۰ (نیمه دیماه) دوباره به منطقه سرپل‌ذهاب اعزام شدیم و در ارتفاعات و تنگه کورک (مشرف به روستای تنگ‌کورک) خط پدافندی داشتیم.

ما را به دو گروه تقسیم کرده بودند. به ازای ۱۰ شب نگهبانی در خط، ۵ شب را برای استراحت به پشت خط می‌آمدیم. تعداد نیروی بسیجی هم از کرج در این خط با ما بودند. استراحتگاه ما مدرسه‌ای در روستای شیشه‌راه بود. در روزهای استراحت بیشتر وقتها احمد قندیانی^۱ و محمد بذرافشان* برای تحویل گرفتن سهمیه غذا و تدارکات می‌رفتند. همچنین صبح‌ها بلند می‌شدند از روستائیان شیر خریده و می‌جوشاندند تا هم‌زمان پس از نماز، شیر داغ و خوشمزه را چاشنی صبحانه کنند.

در آخر هر ۵ روز صورت حساب دانگی را با برویچه‌ها تسویه می‌کردند. همیشه این کارشان بود. هیچ منتهی هم نداشتند. البته ما نیز برای نوبت بندی راحت بودیم. اوقات فراغت در ۵ روزه استراحت با گشت و گذار در دشت و دمن

(۱) این علامت بالای هر نام نشانه‌ی شهید است.

سپری می‌شد. یک روز فرمانده منطقه برادر «احمدلو» که به جای شهید پیچک آمده بود، با فرمانده خط تنگه کورک برادر محمد دیدگانی* (از سپاه تهران و اهل رستم‌آباد رودبار شمال) آمدند.

برای سنجش آمادگی هم‌زمان و دیگر اینکه حوصله‌مان سر نرود، اوقاتی شاد و فرح‌بخش نیز داشته باشیم. بند و بساط رقابت تیراندازی را پهن کردند. حسین داروغه بهتر از دیگران تیرها را به هدف و نزدیک آن زد. جایزه به ماهرترین تیرانداز در بین ما این بود که به او آفرین گفتیم. داروغه به همین مقدار هم قانع بود و خوشحال می‌شد.

بوران برف و باران نگهبانی در شب‌های زمستانی را سخت‌تر می‌کرد. خصوصا اینکه بیشتر شب‌ها بسیار تاریک و ظلمانی بود. چون شهرها و روستاهای اطراف خالی از سکنه و خاموش بودند.

شب‌هایی که آسمان ابری یا مه‌آلود می‌شد، هیچ نوری از آسمان انعکاس نداشت. به قدری تاریک بود که دست‌ها در مقابل صورت ذره‌ای پیدا نبود. نگهبان‌ها وقتی کنار هم بودند و می‌خواستند کمی پیچ کنند، کلاه آهنی‌شان برهم می‌خورد. چنین فضای ظلمانی را در هیچ‌کجای جبهه‌ها و مناطق به ماندش ندیدم.

همیشه چهار نفر به نوبت برای آوردن آب و غذا در موقع غروب به پایین قله می‌رفتیم. دو نفر آب را با بشکه‌های بیست لیتری که بندهای مخصوص داشت به دوش گرفته و به بالای کوه می‌آوردیم.

بیشتر دفعات برای مصون ماندن از ترکش خمپاره‌ها، ده‌ها مرتبه لابلای صخره‌ها می‌نشستیم و بلند می‌شدیم. وقتی به سنگرها می‌رسیدیم، عرق از مژه چشم و لاله گوش می‌چکید. این آب فقط برای آشامیدن بود. آب مصرفی

نداشتیم، یا اینکه کم بود. بیشتر وقتها برای دستشویی از دستمال کاغذی استفاده می‌شد. قرقرة دستمال کاغذی از یک ریسمان همیشه کنار درب خروجی سنگر تجمعی آویزان بود.

یک روز رمضانعلی کدخدائیان موقعی که برای آوردن آب به پایین کوه رفته بود، از ناحیه پا به شدت مجروح و پس از بهبودی با یک پای کوتاهتر در جرگه جانبازان قرار گرفت.

در غروب یک روز هم رحمتا... ذاکرمسگر (از کاشان) برای آوردن غذا به پایین ارتفاع رفت. ترکش خمپاره به محل بین دو ران پایش اصابت کرد و به شدت مجروح شد. به پادگان منتقل شد. عباس عساری هم برای کمک و مواظبت کنارش نشست. با همه تلاش‌ها ذاکر مسگر بر اثر شدت جراحت در مسیر راه و داخل همان بیماربر به شهادت رسید.

عساری شب را برای استراحت به خوابگاه نانوائی رفت. تعدادی از بچه‌های همشهری در واحد خدمات مشغول نانوائی، خیاطی و غیره بودند. یاد شهید رهایش نمی‌کرد و همچنان غمگین بود.

آقای بهشتی مسئول نانوائی آن پیر مرد خوش صورت و نیکو سیرت قمی که اهل ذکر و قرآن بود به او سفارش کرد، برای آرامش و تقویت روحیه‌اش سوره واقعه را بخواند. عساری اولین مرتبه‌ای بود که این مطلب عرفانی را می‌شنید.

مدت نگهبانی‌ها سه ساعته بود. اصغر موغاری* (از کاشان)، اصغر بهرامی نژاد* اصغر زاهدی و من پاسبخش بودیم. اصغرها شجاع و نترس بودند.

برخی شب‌ها که بعضی از همزمان کسالت و سرماخوردگی داشتند، موغاری پافشاری می‌کرد که به جای افراد بیمار نگهبان باشد. بعضی شبها را سه ساعت پاسبخش و سه ساعت به نگهبانی می‌ایستاد. یعنی از ساعت ۱۲ شب تا ۶ صبح

بیدار بود. اصغر با معرفت و خوش اخلاق بود. هیچ منتهی بر هیچکس نداشت و حتی یکبار نگفت: دیشب چقدر سرد بود! یخ کردم.

در نقاط مشرف به تنگه و شکاف‌های کوه سنگ‌های نگهبانی داشتیم. در هر سنگر دو نفر کنار هم نگهبانی می‌دادند. یکی از سنگ‌های محکم و مناسب خط را هم حسن درباری با دو سه روز کار سخت و مداوم در دل صخره کنده بود. چون یک روز برادر «دیدگانی» فرمانده خط دستور داد تا بر بالای یکی از شیارهای کوه که احتمال داشت دشمن از آن نفوذ کند، سنگر احداث بسازند. پتک سنگین چند کیلویی آوردند. قرعه به نام درباری شد. او شغلش چاه‌کن بود و آمادگی برای کارهای سخت بدنی را داشت. با کمک حسن رضانی که بیشتر وقتها هم‌صحبت و دستیارش بود، مشغول شدند.

یک شب پاسبخش بودم. دشمن به یکباره آتش سنگینی را روی مواضع ما ریخت. باران خمپاره امکان هر گونه آمد و شدی را از ما سلب کرد. زمان بحرانی و خطر بود.

من در سنگر نگهبانی در کنار مرتضی حیدری زاده* و حسین ناصح* بودم. آنها نوجوان بودند. مرتضی پیش از این چند مرتبه به من گفته بود که وقتی نیمه‌های شب یا سحر به سنگر ما می‌آیی، خیلی خوشحال می‌شویم و روحیه می‌گیریم. آن وقت‌ها همیشه با کدخدائیان با هم نگهبان و هر دو همسن، دوست و همسایه بودند.

آتش مقداری سبک شد. هنوز خمپاره‌ها فرود می‌آمد که از سنگر نگهبانی حیدری زاده و ناصح بیرون آمدم. به سنگر حسین چرختابیان و رحمتا... پیران* هم سری زدم. البته بیشتر شب‌ها چرختابی با محمود ورتابی (هر ۳ نفر از

کاشان) نگهبان و مانوس هم بودند. شاید ده دقیقه‌ای کنارشان نشستیم. صحبت‌هایی کردیم. تذکراتی دادم و با سرعت به طرف سنگر آخری رفتم. در این سنگر که مشرف بر تنگه بود، علی موحدپور* (از کاشان) و سید مصطفی لطیفی* (از روستای آزران) نگهبانی می‌دادند. هر دو همیشه همدم و همنشین بودند. وقار و آرامش ویژگی‌شان بود. شب قبل به موحدپور و لطیفی گفته بودم که موقع نزدیک شدن به علامت رمز، دست چپم را حرکت می‌دهم. چند متر مانده به سنگرشان تکه‌های نوار فشنگ تیربار پخش و پلا ریخته بود. اگرچه تاریک، اما نوارهای روی بوته‌ها و سنگ‌ها دیده می‌شد. پراکنده‌ها را مقداری جمع‌آوری کردم. موقع ورود به سنگر آنان داخل یک جعبه خالی مهمات ریختم. چون جوانی کم تجربه بودم، پیش داوری کردم و مقداری عصبانی شدم. توقع از آنان نداشتم که اطراف سنگرشان آنقدر مهمات ریخته باشد.

کنارشان نشستیم. چون سنگر عراقی‌ها هم در روبروی ما یعنی آن طرف شیار قرار داشت. آهسته گفتم: سلام سید! سپس رو به موحدی پور گفتم: علی آقا! چه خبر؟ اول فکر کردم که آنان آهسته جواب دادند. غافل از آنکه هیچ جوابی نداده بودند.

مشکوک شدم. در نور کم ستارگان سرم را اندکی جلو بردم. دیدم هر دو در مقابل هم نشسته، سرها به پشت، صورت‌ها به طرف آسمان و دهان‌ها باز مانده است. با تعجب گوشم را نزدیک دهانشان قرار دادم. لحظه‌ای در بهت و ناباوری متوجه شدم که هر دوی آنان شهید شده‌اند.

پیش خود فکر کردم، افراد دشمن از صخره بالای سنگر با پرتاب نارنجک آنان را زده‌اند. چون سنگر به صورت کامل درهم نریخته بود که فکر کنم، با

انفجار خمپاره بوده است. در یک لحظه آنقدر ترسیدم که پوست سر و صورتم برق گرفته و مورمور شد. وحشت سراسر وجودم را گرفت. آن شدت ترس ذره‌ای بخاطر خودم نبود.

در یک لحظه اسارت یا شهادت گروه دوستان هم‌رزم را که خاطر جمع در سنگرها خواب و شاید بعضی بیدارند، در نظرم مجسم شد. در اینجا نمی‌توانستم بر مبنای احتمالات تصمیم بگیرم. هرآن می‌گفتم عراقی‌ها در لابلای صخره‌ها از نزدیک مرا در محاصره و تیررس دارند. یک نارنجک نیز خرج من خواهند کرد.

وحشت‌زده خودم را از آن بالا پرت کردم. در این تاریکی فرصت برداشتن و گذاشتن قدم‌ها نبود. برخورد آرنج، زانو، نشیمنگاه و کمر را با سنگ‌ها احساس نمی‌کردم. اما فردایش آرنج‌ها و دنبالچه‌ام درد می‌کرد. کمی تا قسمتی کوبیده شده بود.

به درب اولین سنگر تجمعی رسیدم. اصغر موغاری* آنجا بود. با صدای لرزان ولی بلند که دیگران هم بشنوند تا خود را برای مقابله با خطر جمع و جور کنند، او را صدا زدم. در چند ثانیه گفتم: «لطیفی و موحدپور شهید شده‌اند، من به سراغشان می‌روم.» اصغر ظرفیت روحی بالایی داشت. موقع تهدید و وجود خطرهای احتمالی می‌توانست طرف مشورت و رایزنی باشد.

موقع برگشتن متوجه شدم که خمپاره ۸۱ به لبه سنگر اصابت کرده است. تعداد زیادی ترکش ریز و درشت به سر و صورتشان پاشیده و هر دو جادرجا به شهادت رسیده‌اند. موج انفجار وسایل سنگر اعم از نوارهای فشنگ و غیره را که من ناراحتش بودم، تکه‌تکه به اطراف پاشیده بود. اصغر با سرعت و مسلح به سراغم آمد. وقتی رسید، گفتم: «با انفجار خمپاره شهید شده‌اند.» هم‌رزمان

پیکرهای پاک را از سنگ بیرون آوردند و کنار تخته سنگ بزرگی که مأذنهٔ علیرضا کریمشاهی* بود، خواباندند.

علیرضا همیشه بر بالای آن صخره می‌ایستاد و به طرف خط عراقی‌ها به وسیلهٔ بلندگوی قوه‌ای اذان می‌گفت، تا آنها هم بشنوند. این گونه کارهای تبلیغی به ابتکار و دستور دیدگانی (فرمانده خط) انجام می‌شد. ایشان عقیده داشتند که عراقی‌ها باید بدانند ما هم مسلمانیم. اذان گفتن مناسب چهرهٔ خندان علیرضا با آن محاسن مشکی و بلندش بود. او زن و بچه داشت.

روز بعد به تلافی این آتش‌باری محمد فتح‌قرب* و حسین ملکیان* از صبح تا غروب صدها گلوله تیربار از سنگری که سقف آن یک تخته سنگ بود، شلیک کردند. این سنگر یک سوراخ بیش از یک وجبی به طرف دشمن داشت. از آن روزه هم دید و هم تیر می‌زدند. تدارک و دستور این حرکت با برادر دیدگانی* بود.

عصر به داخل سنگر تیربار رفتم تا احوالی بپرسم. اطراف سوراخهای بینی فتح‌قرب و ملکیان دوده گرفته و سیاه شده بود. مثل اینکه هر کدامشان یک سبیل کوچک گذاشته‌اند. چون موقع نفس کشیدن صدها مرتبه دود باروت استنشاق کرده بودند. فتح‌قرب می‌گفت: «اگر پاسخشان را ندهیم، پروو خواهند شد.»

روز نزدیک ظهر بود. متجاوزان به یکباره و غیرمنتظره آتش سنگینی روی خط ما ریختند. باران گلوله خمپاره ۶۰ روی سقف سنگرها و اطراف آن فرود می‌آمد. وقتی یکی از آنها روی سقف سنگر ما منفجر شد، فکر کردیم سنگر فرو ریخت. با سرعت بیرون را سرک کشیدم. در یک لحظه نگاه کرده و سریع توی سنگر پریدم. هنوز دود انفجار بلند بود. ته پروانه‌ای شکل یک خمپاره روی

سقف افتاده بود. جالب این بود که گلوله خمپاره ۶۰ به طور دقیق در وسط یک سنگ نسبتاً بزرگ فرود آمده بود.

این سنگ را دو روز قبل اصغر بهرامی نژاد* با کمک علی محمد امینیان* از کوه کنده و با زحمت زیاد روی سقف گذارده بودند. اگر این سنگ نبود، نمی‌دانم در سنگر شلوغ ما چه وضعی پیش می‌آمد.

اصغر خیلی احتیاط می‌کرد. همیشه مواظب استحکام سنگرها بود. اگر دو شب در یک خط جبهه می‌ماند یک روز آن را به ساخت سنگری در حد امکان محکم می‌پرداخت. از بیل و کلنگ زدن، سنگ و خاک به دوش کشیدن هیچ عار نداشت. نه فقط برای خودش بلکه برای دیگر سنگرها هم دغدغه و نگرانی داشت.

یکی از گلوله‌ها جلوی درب یکی از سنگرهای تجمعی فرود آمد. احمد قندیانی*، احمدعلی بیابانپور*، حسین ناصح*، علی محمد امینیان*، حشمتا... یتیم‌پور و چند نفر دیگر داخل آن بودند.

قندیانی که همیشه لبخند بر لب داشت، این بار نیز خونسرد به جلو سنگر ما آمد. رنگ پریده و با خنده‌ای خشک گفت: «دو سه نفر مجروح شده‌اند.» پس از چند لحظه احمدعلی در حالیکه مچ پای راستش را با دست گرفته بود و لی‌لی می‌کرد، خود را داخل سنگر ما انداخت. ترکش خمپاره شکمبه پایش را مجروح کرده بود.

پشت سرهم و بی‌امان خمپاره ۶۰ و نارنجک تفنگی فرود می‌آمد. نگران حال حشمت بودیم. او مسن‌ترین عضو گروه اعزامی، متأهل و چندین فرزند داشت. او را صدا زدیم. بی‌حال افتاده بود و چیزی نمی‌گفت. احتمال آتش‌سوزی و فرو ریختن سقف سنگر زیاد بود. به سختی او را از سنگر خارج کردیم. به علت

چاقی و سنگینی بدن، حرکت دادنش خیلی دشوار بود. چند ترکش ریز به شکم و دستش ریخته و خونریزی داخلی داشت.

مجروح را سریع روی تخت روان (برانکار) خوابانیدیم. تخت روان را زیر آتش و از بین سنگلاخ‌ها دست به دست می‌دادیم. رهسپار پایین کوه برای انتقال به مرکز فوریت پزشکی (اورژانس) پادگان بودیم.

وقتی به یال ارتفاع رسیدیم، یتیم‌پور چشم باز کرد. مقداری از حالت گیجی موج انفجار خارج شده بود. دلش به حال من، بهرامی نژاد، قندیانی و زاهدی سوخت که اینجوری لَه‌لَه می‌زنیم و دیگر رمقی نداریم و نفسمان می‌سوزد. از تخت روان پیاده شد تا خودش به دشواری برود. لحظاتی را نشست. به کمک هم‌زمان آرام آرام به پایین ارتفاع رفت و به بیمارستان منتقل شد.

یک روز به تمام افراد یک برگه مخصوص وصیت‌نامه دادند. بیشتر تاکید بر محل دفن در صورت شهادت بود. هر کسی نوشت در کدام گلزار شهدا و کنار قبر چه کسی دفن شود تا پس از او بین افراد اختلاف نباشد و مطابق وصیت خود شهید عمل شود.

۲/۵ ماه از حضور ما در تنگه کورک می‌گذشت، گفتند: «پادگان بروید و سلاح و تجهیزات را تحویل دهید.» چون ما فکر می‌کردیم این مأموریت نیز سه ماهه خواهد بود. از این خبر غیر منتظره خیلی خوشحال شدیم. چرا که آنرا زود هنگام می‌دانستیم. فرمانده خط (دیدگانی) ما را در یک سنگری که کمی بزرگ تر از دیگر سنگرها بود جمع کرد و گفت: «مأموریت شما تمام شده، باید به خانه‌هایتان برگردید.»

سپس گفت: «من یک سفارش می‌کنم. این که هر فردی از مسافرت بر می‌گردد، برای خویشان و همشهریان سوغات می‌برد. سوغات شما از جبهه این

باشد که حالت ایثار و دعا و معنویت را در شهر، بین مردم هم حفظ کنید و حالت آنان را به خود نگیرید. سعی کنید که آنان حالت شما را به خود بگیرند. این بهترین سوغات برای همشهریان است.»

یکی از همزمان و دوستان دیدگانی برادر هژبری از سپاه تهران یک دستش تا مچ قطع شده و جانباز بود. آنان شجاع، دوست‌داشتنی و با معرفت بودند. از خط مقدم به عقب منتقل شدیم. در پادگان لباس‌های شخصی پوشیدیم. ته مانده تنقلات درآمد. عکس‌های یادگاری گرفته شد. ذهن را از فکر خط و نگرهبانی خالی کردیم. فقط به رفتن و زیارت پدر و مادر و خویشان فکر می‌کردیم.

دید و بازدید عید نوروز در پیش بود. به عید تنها دو روز مانده بود. بذله‌گویی و خاطرات خط مقدم و غیره، شادی جمع را مضاعف می‌کرد. موقع خواب فرارسیده بود. اما بچه‌ها از شوق دیدارها کمتر خوابشان می‌برد. وقت از نیمه‌شب گذشته بود. دستور رسید که باید دوباره مسلح شوید. در ابتدا فکر کردیم، شوخی می‌کنند. بعد دیدیم نه، خیلی هم جدی است!

خبر آمد عراقی‌ها در جبهه راست حمله کرده‌اند و قله ابوذر را گرفته‌اند. این قله برای عباس حیدری‌مقدم، اصغر بهرامی‌نژاد*، احمد خرمی* و من آشنا بود. چونکه شش ماه قبل همین جا و در اطرافش به مدت سه ماه بیسیم‌چی بودیم و خط پدافندی داشتیم.

بدجوری توی ذوق‌مان خورد. لطیفه‌ها و خاطرات خنده‌دار به بایگانی سپرده شد. مسلح شدیم. فضای حاکم بر جمع عوض شد. حال و هوای ذهنی و روحی تغییر کرد. گروهی در فرصت باقی‌مانده دعای توسل خواندند. بعضی‌ها با آب و تاب بیشتری طول می‌دادند. اجبار در کار نبود. بیشتر همزمان برای شرکت

در عملیات آماده شدند، فرماندهان وضعیت را می‌فهمیدند. بیش از نصف گروه را برای عملیات جدا کردند.

احمد خرمی به ساختمان فرماندهی رفته بود تا کسب اطلاع کند. وقتی برگشت، بچه‌ها پرسیدند چه خبر؟! همه سکوت کردند. او مقداری برای ترغیب هم‌زمان صحبت کرد و از پاداش جهاد نزد خداوند با چاشنی چند آیه قرآن می‌خواست روحیه بدهد؛ توی صحبتش گفت: «فرماندهان گفته‌اند عملیات سختی است. هر کس حاضر به فداکاری و شهادت است بیاید.»

ابوالفضل کوچه‌گرد* با خنده‌ای بلند این خبر دلهره‌آور را به بازی گرفت و از جا بلند شد؛ با صدای کلفت و مردانه‌ای گفت: «یا علی! همونه که می‌خواستیم، برو که رفتیم.»

اینگونه برخوردها روحیه‌بخش بود. اگرچه دادن خبر به این شکل کمی ناشیانه بود. ولی فکر می‌کنم، می‌خواستند میزان آمادگی بچه‌ها را بسنجند. بعضی هم بودند که روحیه‌شان ضعیف شده و در گوشه‌ اتاق کز کرده و ماتشان برده بود.

عقربه ساعت شاید ۲ بامداد (۶۰/۱۲/۲۸) را نشان می‌داد. با خودروهای باری کوچک به سمت خط مقدم حرکت کردیم. افرادی که آمدند، قبرا ق و آماده بودند.

در عقب خودرو سید محمد یاجدی* کنارم نشسته بود. از اینکه دوباره ما را مسلح کرده و واگرداندند، حساسی می‌خندید. در مورد موقعیت جغرافیایی جبهه راست و قله ابوذر که هدف حرکت ما بود، برایش گفتم. سیدمحمد آماده بود تا یک شکم سیر بخندد و دوباره صورتش از خنده قرمز شود، گاهی به مزاح دیشب را که خیلی مسرور بودیم، به یادش می‌آوردم و می‌گفتم: امشب چه

شبی شد؟! به جبهه راست رسیدیم. خودروها در پیچ و خم جاده تا دامنه‌های کوه شاه‌نشین پیش رفتند. بعد مقداری پیاده رفتیم تا جلو سنگ‌های تجمعی رسیدیم، با سقف محکم فلزی که بیش از یک متر خاک و سنگ روی سقف‌ها انباشته بود. خوب جانپناهی برای نیروها درست کرده بودند. خاطره‌های ۶ ماه قبل که در پایین این کوه بیسیم‌چی بودم، یکی‌یکی به یادم می‌آمد. مثل اینکه همین دیروز بود.

اوضاع و احوال خط و درگیری را از نیروهای محلی که در مأموریت قبل با آنها آشنا شده بودم، پرسیدم. یک گروه از فرماندهان و افراد واحد اطلاعات برای شناسایی و بررسی وضعیت قله به جلو رفتند تا چنانچه دشمن در آنجا مستقر باشد، گروه ما وارد عمل شود و علیه متجاوزان پاتک کند.

از بچه‌های ما عباس حیدری مقدم به دنبال گروه اطلاعاتی رفت. ولی من آنجا خوابیدم، چون ساعتی دیگر باید عملیات را شروع می‌کردیم. من شب قبل هم در خط تنگه‌کورک پاسبخش بودم و درست نخوابیده بودم. پس از یکی دو ساعت از بیسیم خبر رسید که هیچ‌کس روی قله نیست، فقط سنگ‌ها مقداری درهم ریخته است.

دشمن در یک حرکت ایذایی از نزدیک با ریختن آتش تیربار و آرپی‌جی، فقط خودی نشان داده و عقب‌نشینی کرده بود. اما نیروهای بومی با اندک مقاومت به عقب آمده بودند. عباس حیدری می‌گفت: در مسیر راه قله، جنازه دو شهید بسیجی مانده بود، گویا بیسیم‌چی و امدادگر بودند. ما تا چاشتگاه فردا که آفتاب بر پهنه دشت ذهاب می‌تابید، در بالای ارتفاع ماندیم. برای من بسیار جالب بود که از بالای کوه شاه‌نشین، چشم‌انداز زیبای دشت‌ذهاب را با جاده، خاکریز و سنگ‌ها و پل‌هایی که در آنها خاطره‌های تلخ و شیرین داشتیم را

بینیم. همان روز تا نزدیک ظهر به پادگان برگشتیم. اما شاید آموختیم که هیچ وقت خیلی سنگول نباشیم و می‌بایست بی‌خیالی و شادمانی متعادل و معمولی باشد. باید همیشه گوش به زنگ خبرهای ناگهانی بود. به ویژه در جنگ که تکلیفش روشن است.

یکبار دیگر سلاح‌ها و تجهیزات را تحویل دادیم، ولی خیلی شاد نبودیم. (ان الله لا یحب الفرحین) «خداوند افراد بسیار شاد و سرمست را دوست ندارد.» (آیه ۹۶، قصص)

رهسپار کاشان شدیم. از سرپل تا کرمانشاه وقتی در جاده یک خودرو چراغ می‌زد و پشت سر خودرو ما با سرعت غیرمعمول می‌آمد، فکر می‌کردم الان خواهد گفت، یک بار دیگر برگردید.

در این سفر حجت‌الاسلام محمد حسین محدث، تقی میرزایی (مداح اهل بیت)، جواد دهقانی، داود ارباب پور، فتاح آفتابی و اصغر مهتری با ما بودند. داوطلبانه و بسیجی اعزام شده بودیم. رابط سپاه کاشان با گروه ما برادر پاسدار احمد عابد (از کاشان) بود.

از این جمع ۵۴ نفری ما در این ماموریت ۴ نفر شهید و ۱۰ نفر مجروح شدند. همچنین با شرکت در عملیات گوناگون بعدی تا پایان دفاع مقدس تعداد شهدا به ۲۴ نفر رسید. و نیز نیمی از افراد باقی‌مانده مجروح و جانباز شدند. یکی از کسانی که در سرپل ذهاب به سختی مجروح و در بیمارستان اصفهان بستری شد، جانباز رضانعلی کدخدائیان بود. وقتی از جبهه بازگشتیم، من و سید محمد یاجدی به اتفاق هم برای عیادتش به اصفهان رفتیم.

حسین ناصح هم‌رزم ما در تنگه کورک بعدها راننده وسایل سنگین راهسازی در خطوط جبهه شد. در زدن خاکریز و جاده زیر آتش مهارت کسب کرده بود.

به این رانندگان «سنگسازان بی سنگر» می‌گفتند چون زمانی که سنگر نبود، خاکریز وجود نداشت، بایستی سنگر بسازند و خاکریز بزنند.

وقتی خاکریز احداث می‌کردند، تمام‌قد در تیررس مستقیم انواع فشنگ سبک تیربارها و گلوله سنگین توپ و خمپاره‌ها بودند. گاهی اتفاق می‌افتاد که وقتی دستگاه (لودر) روشن می‌شد، اگر آن سالم می‌ماند و منهدم نمی‌شد، شاید تا زمان خاموش شدن یا از کار افتادن آن ۵، ۶ نفر راننده آن به دلیل شهادت تعویض می‌شدند.

راننده بعدی راننده قبلی را بغل می‌کرد. از بالای دستگاه به پایین آورده و بر سینه خاکریز می‌خوابانید و خودش با سرعت پشت دستگاه نشسته و همان مأموریت را بدون درنگ دنبال می‌کرد. گویی که هیچ اتفاقی نیافتاده است.

ناصر همین‌گونه به شهیدان پیوست. قاسم علی‌اکبرزاده می‌گفت: «مناطق جنوب هموار و بیابانی است. هرکجا دستگاه لودرکار می‌کرد، روزها به طور کامل دشمن آنرا می‌دید. هنگام شب هم با صدای زیاد دستگاه متوجه آن می‌شدند. موقع زدن خاکریز و احداث جاده‌ها و فعالیت‌های مشابه دیگر امکان مخفی کردن دستگاه‌های مهندسی و راهسازی وجود نداشت. دشمن در لحظات اولیه کار متوجه می‌شد و می‌خواست هر طور شده با آتش پرحجم مانع کارهای مهندسی - رزمی شود.

ساعت یک بامداد بود. ناصر بدون توجه به باران آتش در خط دفاعی همچنان به زدن خاکریز ادامه می‌داد. ناگهان صدای لودر خاموش شد. به سمتش دویدیم. گلوله توپ جلو دستگاه را منهدم کرده و جسم ناصر پاره پاره شده بود.»

قاسم رزمنده‌ای بسیجی از نیروهای همیشگی گردان امام محمد باقر(ع) بود. بر پیمانش با امام و شهدا تا پایان دفاع مقدس و مدتها پس از آن هم محکم پای کار ماند و حضوری فعال داشت.

سید جواد سیدیان هم از گروه سنگرسازان بی سنگر بود. در حال کار با دستگاه مهندسی و ایجاد استحکامات، تیر به سینه‌اش اصابت کرد و قلب مهربانش را شکافت. چند ساعت پیش از این حادثه نیز برادرش سید محمود که دیده‌بان ورزیده و شجاع لشکر امام حسین^۷ بود، به شهادت رسید. به سید جواد خبر دادند که برادرت سید محمود شهید شده و جنازه‌اش هنوز توی خط است. پاسخ داد: « برادرم وظیفه خودش را انجام داد. من هم مسئولیتی که دارم باید به سرانجام برسانم.»

هر دو در یک روز به دیدار حق شتافتند. سید محمود شش مرتبه مجروح و در خانه بستری شد. مادرش او را با نذر و نیاز پرستاری می‌کرد تا پس بهبودی دوباره با سلام و صلوات به سوی جبهه‌های نبرد بدرقه نماید.

همینطور ابوالفضل رزاق‌پور از سنگر سازانی بود که سنگر می‌ساخت و با این شیوه رزم در میدان پر آتش نبرد جزو گروه افتخار آفرین جانبازان قرار گرفت و مجبور شد، برای همیشه بر صندلی چرخ‌دار بنشیند.

سلام خداوند و بهترین دروده‌های بندگان صالح و صدیق او بر جوانان شاهد، همان « سنگر سازان بی‌سنگر» که خلاق صحنه‌های شگفتی و زیبایی بودند. این همه مجد و عظمت برای اسلام و ایران ایجاد کرده و ملت ما را در جهان امروز روسفید نمودند.

نهاد اعزام کننده این گروه رزمنده بسیجی به جبهه‌های نبرد «جهاد سازندگی» بود. این نهاد پس از دفاع مقدس با وزارت کشاورزی ادغام و جهاد

کشوری نامیده شد. جهاد سازندگی در طول دفاع مقدس برای بسیج و سپاه پاسداران نقش یگان مهندسی رزم را ایفا می‌کرد. این گروه ساختن جاده، استحکامات، نصب پل‌های شناور روی رودخانه‌ها، احداث خاکریز، سنگر و غیره را به عهده داشتند.

زُجَاجَه عَشَق

مناطق غرب دزفول با عملیات موفقیت‌آمیز فتح‌المبین آزاد شده بود. مهمترین منطقه در تصرف متجاوزان شهر بندری و مهم و راهبردی خرمشهر بود. شهری که دشمن پس از اشغال آن را «محرره» نامید.

یک گردان به نام گردان شهید علی معمار تشکیل شد. معمار (از کاشان) فرمانده عملیات تیپ المهدی بود که در عملیات فتح‌المبین به شهادت رسید. این گردان به طور کامل بچه‌های کاشان و حومه، همچنین آران و بیدگل و اطراف آن بودند.

نیروهای رزمنده موقع اعزام روی پرده‌ها این شعار را می‌نوشتند: «خرمشهر! ما می‌آییم» این شعار معروف شده بود.

به خوزستان اعزام شدیم. نیروها به گروهان‌ها و دسته‌های مختلف سازماندهی شدند. فرمانده دسته ما احمد آبانی* بود. احمد باباکمال* تک‌تیرانداز، علی محمد اربابی* تیربارچی و احمد ترق* (از کاشان) آرپی‌جی‌زن بود. ترق متأهل و چند فرزند داشت. من نیز «کمک آرپی‌جی زن» بودم. (ما به یک نفر نیروی رزمنده تفنگدار و تکور، تک‌تیرانداز می‌گفتیم). برادرم محمدعلی* هم در دسته دیگر گروهان تیربارچی بود. همه این عنوان‌ها را روی کاغذ برای سازماندهی می‌نوشتند. اما در گیرودار عملیات هرکسی هر چه در

دسترس داشت، میزد. برادرم محمدعلی سلاح دیگرش فریادهای مکرر «الله اکبر» بود که حتی از دور شنیده می‌شد. برای همه روحیه بخش بود. خصوصاً موقعی که بر رفتار افراد، اضطراب و دلهره حاکم می‌شد.

وردش آیه شریفه (ان الله يحب الذين يقاتلون في سبيله صفا كانهم بنیان مرصوص) «همانا خداوند کسانی را دوست دارد که در راه او صف در صف جهاد می‌کنند چنانکه گویی بنایی آهنین هستند. سوره صف، آیه ۴) بود. البته عبارت «کانهم بُنیان مرصوص» را رساتر فریاد میزد. این شیوه معروفش در عملیات‌ها بود.

پس از ورودمان به مناطق عملیاتی در نزدیک رودخانه، داخل یک نخلستان مستقر شدیم. چادرها را لابه‌لای درختان به صورت پراکنده استتار کرده بودیم. باید موضوع مهم پدافند غیرعامل را رعایت می‌کردیم. چون بایستی نیروها از مباران هواپیماهای دشمن مصون باشند.

ولی این نزدیکی به آب، یک بدی داشت که خیلی هم بد بود و آن هجوم شدید پشه‌ها خصوصاً در نیمه اول شب که امان همه را می‌برد. آسایش و راحتی بچه‌ها را می‌گرفت.

این حشرات معمولی نبودند. از روی لباس هم به راحتی می‌گزیدند. فقط نیش نمی‌زدند. هر کجای پوست بدن را می‌گرفتند، می‌خواستند آن نقطه را بخورند. هر کجای بدن می‌نشستند، همان جا زخم می‌شد. گاهی دوستان به شوخی می‌گفتند: پس با این حساب پشه‌های منطقه خودمان خیلی هم بدجنس نیستند! برخی مثل من تا سحر که مقداری نسیم هوا شروع می‌شد، بیدار بودند و راه می‌رفتند. شبهایی که بحله و شرعی بود، تا سحر فرقی به حال پشه‌ها و هوا نمی‌کرد. برخی از بچه‌ها تمام‌قد پتو دور خود پیچیده و در

محوطه راه می‌رفتند. یا روان‌داز را دور خود پیچیده و می‌خوابیدند. داخل پتو بدجوری گرم و بحله می‌شد.

هیچ چاره‌ای به ذهن ما نمی‌رسید. همه عصبانی و خسته از بیخوابی بودند. پیشانی و چانه برادرم محمدعلی و احمد باباکمال بر اثر نیش پشه‌ها به شکل خنده‌آوری ورم کرده بود. زیرا دو تا قلمبه یکی در سمت چپ و یکی سمت راست چهره را تاب‌دار نشان می‌داد.

یکبار توی محوطه گردان قدم می‌زدم، صدای بسیار زیاد یک بالگرد که در فضا می‌پیچید، توجهم را جلب کرد. بالگرد در سطح بسیار پایین پرواز می‌کرد. آتش از خروجی موتور آن زبانه می‌کشید. در لحظه اول فکر کردم یک پرچم بزرگ و قرمز رنگ به بالای آن بسته‌اند. شعله‌های بلند آن مانند پرچمی بود که جریان باد آن را چپ و راست می‌کند.

وقتی نزدیک شد، متوجه شدم قسمت عقب آن در آتش می‌سوزد. در فاصله تقریبی ۱۵۰ متری ما فرود بسیار اضطراری یا بگویم سقوط داشت. قبل از این که بالگرد به زمین برخورد کند، خلبان و دو نفر از سرنشینان آن در فاصله چندین متری زمین به بیرون پریدند و از مهلکه آتش گریختند.

بالگرد یک پارچه آتش شد و دود بسیار غلیظ آن به هوا می‌رفت. بچه‌های گردان سراسیمه برای برای کمک به سمت تنوره آتش دویدند تا ببینند چه کمکی می‌توانند بکنند؟

وقتی نیروها دیدند، کسی داخل آتش گیر نیافتاده است، اضطراب‌ها کمتر شد. شاید هنوز بیست دقیقه‌ای نگذشته بود. مقداری فلز شبیه به یک اسکلت مارمولک از آن بر جای ماند. به حمدالله این حادثه تلفات جانی نداشت. این بالگرد مورد اصابت پدافند هوایی نیروی دشمن قرار گرفته بود. تعدادی از

رزمندگان کنارش ایستادند، تا عکس یادگاری بگیرند. همچنین خود خلبانها برای گزارش به مافوق. ولی خب، یادگاری هم بود.

روز قبل از شروع مرحله دوم عملیات در آخرین لحظاتی که خورشید گیسوان طلایی خود را به سرعت برمی‌چید، کوچه‌گرد*، تک و تنها مقداری از چادرها دور شده بود. در کنار یک جوی مرطوب با دست راستش به تنه یک درخت تکیه داده و نگاهش به مغرب بود. مثل اینکه در عمق سرخی شفق کسی را می‌دید و با او حرف می‌زد.

نزدیکش رفتم. دیدم در حال مناجات است. با دوست سخن داشت. هیچ صحبتی نکردم. چون نخواستم تنه‌ایش کنم. پیش از آن چه دعایی کرده بود، خدا می‌داند. به اینجا رسیده بود که: «خدایا! من نمی‌خواهم مفقود بشوم. از تو می‌خواهم جنازه‌ام گم نشود. خدایا! جنازه‌ام را به خاطر مادرم بفرست.»

من چیزی به او نگفتم. فقط در فاصله دو سه متری به انتظارش نگاه می‌کردم. یعنی کافی است، باید برویم. کم‌کم وقت نماز می‌شد. هر دو آرام آرام در سکوت و تفکر به همه‌مۀ گردان برگشتیم. گویی که سرنوشت حتمی رقم خورده و چاره‌ای جز این نخواهد بود.

موقع برگشتن، عین... نیکوفرد* را دیدم. با حرص و جوش به یکی از فرماندهان گردان می‌گفت: «من توی کردستان صدتا کار دارم. همه را ول کرده‌ام، آمده‌ام به عملیات برسم. اگر این گردان وارد عملیات نخواهد شد، من بروم به کارهای ریخته واریخته‌ام برسم.»

عین... از سپاه کردستان خود را رسانده بود. تا در آزادسازی خرمشهر شرکت کند و بعد به محل کارش برگردد. پس فردای همین روز قبل از ظهر بود که

بیکر پاکش پشت دژ مرزی شلمچه بر خاک افتاد. دوستان و بچه‌های بسیج او را به شجاعت، زرنگی و نترسی می‌شناختند.

گردان ما برای شرکت در عملیات حرکت کرد. مواضع و خطوط آفندی و پدافندی در محورهای درگیری خیلی سریع در حال تغییر بود و دست به دست می‌گشت.

یک شبانه روز را در محور ایستگاه حسینیه ماندیم. آنجا خط پدافندی و احتیاط بود. خاکریزهای بلندی داشت. چون خاکریزها در سمت غربی جاده قرار داشت، مشخص بود که آنها را عراقی‌ها برای دفاع از جاده آسفalte اهواز-خرمشهر احداث کرده بودند.

موقع عصر آن روز بعضی بچه‌ها از فرط خستگی در سینه آفتاب‌رو خوابیدند. چیزی که من لحظه‌ای توان آن را نداشتم. اصغر هارونی مقدم و احمد باباکمال در مقابل آفتاب شدید خوابیده بودند. هر چه کردم که من هم مثل آنان کمی بخوابم، حتی لحظه‌ای برایم امکان نداشت. شراره‌های خورشید در نیمه دوم اردیبهشت و بیابان‌های خوزستان تحمل زیاد می‌خواهد. ولی خب، آن وقت حتی یک پشه هم مزاحم نبود.

در نیمه‌های شب به خط مقدم منتقل شدیم. به موازات خاکریزها به یک صف پشت سرهم می‌رفتیم تا در خاکریز پیش‌بینی شده استقرار یابیم. غلامعلی راوندی (بیدگلی) به فاصله یکی دو نفر عقب‌تر از من می‌آمد. ناگهان فریادی زد و دو دست روی شکم گرفت و به زمین می‌غلتید. یک تیر که نمی‌دانم از کدام سمت و چه فاصله‌ای آمد یا کمانه کرد، او را مجروح و از گروه جدا ساخت.

معمولا شیوه اینگونه بود. وقتی رزمندگان به پشت خاکریز می‌رسیدند، نیروهای تدارکاتی با سرعت در فاصله‌های ۱۰، ۲۰ متر تعدادی گونی را ریخته

و می‌رفتند. این کیسه‌ها را برای ساختن سنگر می‌آوردند. موقع عملیات سنگرها توسط خود رزمندگان با عجله ساخته می‌شد. بدون سقف و روباز، دیواری کوتاه از چند کیسه خاک داشت. شاید آنها را نتوان سنگر نامید. فقط یک موضع تیراندازی در پشت خاکریز بود. چون در مقابل ترکش انواع گلوله‌ها یا «خمپاره‌های زمانی» که در بالای سرمان منفجر می‌شد، هیچ حفاظی نداشت.

وقتی هواپیماهای دشمن به اضافه بمباران، مواضع ما را از بالا و تا حدودی از پشت مورد هدف تیربار قرار می‌دادند، هیچ چیز مانعی برای گلوله‌های سبک آنها نبود.

یکی از رزمندگان در سنگر بغلی از ناحیه کمر مورد اصابت تیربار جنگنده عراقی «میگ» قرار گرفت. اول نمی‌دانستم تیر از کدام سمت آمد. در دفعات بعدی دیدم، هواپیماها از پشت سر، خاکریز را زیر رگبار قرار می‌دهند. کیسه‌های نخ‌ی یا الیاف مصنوعی را رزمندگان در زیر آتش، بسیار عجولانه پر از خاک می‌کردند. بیشتر وقتها بیل نداشتیم. کف دستها جای آنها می‌گرفت. گاهی فرصت بستن درب آنها نبود. ریسمان برای بستن کیسه‌ها خیلی کم پیدا می‌شد.

وقتی هم کیسه‌ها در دسترس نبود، جان‌پناه در دل خاکریز با سرنیزه کنده می‌شد. دیوار موضع یا سنگرهای نیم‌بند از خاک نرم که هر لحظه با اندک لرزشی فرو می‌ریخت، بنا می‌گردید.

بعضی وقتها هم پس از آسوده شدن از ساخت جان‌پناه هوس می‌کردند که ساعتی خود را داخل آن چپانده و قدری بیارامند. ولی گوش به زنگ برای شروع ادامه تک نیروهای خودی یا پاتک دشمن بودند. دستور می‌رسید ۸۰۰

متر باید به جلو بروید یا ممکن بود بگویند ۵۰۰ متر عقب نشینی کنید. آن موقع بود که بعضی‌ها در حال راه رفتن خواب بودند. اینها بهانه برای برخی می‌شد تا زحمت سنگر ساختن را به خود ندهند و منتظر جلو یا عقب رفتن باشند. اما بعضی‌ها حتی برای یک ساعت ماندن هم با حرص و جوش خاصی جانپناه برای خود و دیگران درست می‌کردند.

یک نفر بر زرهی پشت خاکریز مستقر بود. چند نفر در کنار آن پناه گرفته بودند. یکی از آنها یک دستگاه کوچک رادیو بر گوشش چسبانده بود. اخبار جنگ را پیگیری می‌کرد. ناگهان فریاد زد: الله اکبر.

این ذکر مقدس را چند مرتبه تکرار کرد. به سمتش دویدم. پرسیدم چه خبر؟! گفت: دو شهر خوزستان (هویزه و جفیر) آزاد شده و دشمن از این دو منطقه فرار کرده است. این خبر را هرکس که می‌شنید شاد می‌شد و جانی دوباره می‌گرفت.

یک گلوله توپ یا خمپاره ۱۲۰ در یکی از سنگرهای اطراف ما فرود آمد و آن را به طور کامل منهدم کرد. بدنهای دو سه نفری که در آن موضع بودند به طور کامل متلاشی شد. اعضای بدن آنان در اطراف پراکنده بود. یکی از بدن‌ها شاید تا ارتفاع ۴، ۵ متری به هوا پرتاب شد.

با احمد آبانی کنار هم بودیم. ناگهان با تعجب فریاد زد: «یا اباالفضل! این بدن یک نفر بود که توی هوا معلق می‌زد» پس از آن که گرد و غبار، دود و خاکستر فرو نشست. صحنه‌ای دلخراش دیده می‌شد.

حسن آلویی در پایین خاکریز با تجهیزات کامل نشسته بود. با دیدن او تعجب کردیم. چون جزو نیروهای گردان ما نبود. آبانی فریاد زد حسن! بیا داخل این گودال خاکی بنشین، ترکش می‌خوری! حسن با ناراحتی گفت: «ای

به گور سیاه!» پرسیدم بقیه نیروهای گردان شما کجا هستند؟ دست چرخاند و گفت: «باید همین جاها باشند.»

اما من هیچکدام از آنها را ندیدم. آلویی از گردان میثم، تیپ ۷ ولی عصر بود که شاید حدود ۱۲۰ نفر از منطقه ما در آن بودند.

گروهی از نیروهای مردمی در سراسر خط در رفت و آمد بودند. اجساد را جمع‌آوری کرده و به پشت خط مقدم انتقال می‌دادند.

پیش خود گفتم: اگر پیکر من اینجوری متلاشی شود، جمع‌آوری اعضای آن مثل پاها و نیمه بدن خیلی مشکل نخواهد بود. چون توی تمام جیب‌های لباس نظامی‌ام یک کاغذ مقوا بود که روی آن نوشته بودم «علی محمد قاسم‌پور اعزامی از کاشان.» البته من اینها را نوشته بودم که جنازه‌ام مفقود نشود.

یکی از رزمندگان با فریادهای بلند و اشاره دو دست محل انفجار را به آنها نشان داد. دو نفر سریع از خودرو به پایین پریدند. هر کدام یک کیسه آوردند. شروع به جمع‌آوری اعضای متلاشی شده و پراکنده بدن‌ها کردند. اعضای بدن هر شهید را جداگانه در کیسه‌ای می‌گذارند.

یکی از آنان با دیدن این صحنه فجیع تحملش را از دست داد. حالش به هم خورد. تهوع شدید داشت. با سرفه‌های پی‌درپی به سختی نفس می‌کشید. چشمانش قرمز شده و آب از آن سرازیر بود. دیگر حال نداشت. ولی سعی می‌کرد به خدمتش ادامه دهد. با احترام خاصی بدن‌ها را منتقل می‌کرد.

من در این عملیات از ناحیه شانه چپ مجروح شدم. جراحتم قابل توجه بود. یک ترکش بزرگ از گلوله مستقیم تانک به شکل عدد ۷ عامل آن شد. تانک‌های دشمن از پشت دژ مرزی برای زدن موضع ما شلیک می‌کردند. موضعی را که در آن آرپی‌جی می‌زدیم. چند لحظه قبل از این حادثه با عباس

فخرالدین در پشت خاکریز با هم بودیم. یک ترکش کوچک به جلو سر عباس نشست. از حال رفت و به پشت خط منتقل شد.

علی‌اکبر سیفی‌زاده در سراسر خط با سرعت می‌دوید و موشک‌های آرپی‌جی را که در اطراف پراکنده بود، پیدا می‌کرد و برای شلیک می‌آورد. این موشک‌ها علیه زره‌پوشها و نفربرهای زرهی و تانک‌ها استفاده می‌شد. این را همه می‌گفتند و معروف بود که زنده‌ترین یگانهای ارتش عراق واحدهای زرهی آنهاستند. حقیقت نیز همین بود.

خودروی بیماربر از راه رسید. من را هم سوار کردند. بخت یار بود و زخم شانهام خونریزی نداشت. چون آهن داغ ترکش جای زخم را سوزانیده بود. مجروحین زیاد بودند.

بیماربر وقتی از پشت خاکریز جدا شده و به طرف عقب حرکت می‌کرد، توی محوطه هموار بیابان در دید و تیر مستقیم دشمن قرار می‌گرفت. بارانی از آتش بویژه گلوله‌های مستقیم تانک به سمتش روانه می‌شد.

جاده‌ی خاکی، چاله و چوله زیاد داشت. چاله‌های نزدیک به هم باعث می‌شد که خودروها و بیماربرها به صورت یورتمه بروند. گرد و غبار غلیظ از زمین بسیار نرم بلند می‌شد. گرای جاده را بهتر به دشمن نشان می‌داد. هر خودرویی که از جلو می‌رفت، دید راننده‌ی عقبی را کور می‌کرد.

بیشتر چاله‌ها از محل انفجار گلوله‌های خمپاره و توپ بود و چوله‌ها از خاکی بودند. راننده مجبور بود خیلی رعایت حال مجروحین را نکند. می‌خواست با سرعت بتازد.

صدای «آخ» گفتن مجروحین که در کف خودرو خوابیده بودند، زیادتر بود. لحظه‌ای فرصت درنگ نبود. چون دیده‌بان‌های دشمن در بالای دکل‌های فلزی

شاید به ارتفاع ۱۵ متر نشسته بودند و از پشت دوربین‌های مجهز و بی‌سیم به دست، خیره خیره نگاه می‌کردند. نوارپیچی و مرهم‌گذاری موقت زخم‌ها در پشت خطوط مقدم انجام می‌شد. مجروحینی که جراحانشان سخت بود به وسیله بالگرد اعزام می‌شدند. بقیه مجروحین با خودروی بیماربر به اهواز انتقال می‌یافتند. من هم به وسیله بالگرد منتقل شدم. اگرچه حال و حوصله نداشتم و کتف و بازویم جرجز می‌کرد. ولی از روی حس کنجکاوای افراد و مجروحین داخل بالگرد را شمردم. با خلبان ۱۴ نفر بودیم. سرنشین‌ها به صورت فشرده به هم تکیه داده بودند.

هنوز نمی‌دانم ظرفیت این نوع بالگردها چند نفر است. به یکی از بیمارستان‌های اهواز وارد شدیم. پزشک جراح ۱۳، ۱۴ بخیه به شانهم زد. می‌خواستند مرا همراه خیل مجروحین به دیگر شهرها اعزام کنند. با مخالفتم مواجه شدند.

چند روزی را در محل پایگاه پشتیبانی گردان شهید معمار ماندم تا بیشتر مجروحان همشهری به خانه برگردند و پیکر پاک شهیدان این عملیات تحویل خانواده‌هایشان شود.

ماندن در اهواز حتی با امکانات کمش و دوری از خانواده راحت‌تر از مواجه شدن با پدران و مادران دلواپس بود. وقتی که وضعیت عزیزانشان را مصرانه و پیگیرانه می‌پرسیدند.

یک شب بعد از نماز مغرب و عشا مراسم دعای کمیل بود. جلسه دعا در محوطه پایگاه برگزار می‌شد. بین جمعیت دعاخوان نشستیم. چون دارو می‌خوردم، کم‌حال بودم. برای معنویت بیشتر من هم مثل بعضی‌ها به سجده رفتم. وقتی بیدار شدم، هیچ‌کس در اطرافم نبود. متحیر بودم و نمی‌دانستم که

چرا این جا خوابیده‌ام. پاهایم نیمه چلاق شده بود. خواب رفته و مورمور می‌شد. به اتاق محل استراحت برگشتم. نزدیک سحر بود. صبحگاه تازه یادم آمد که دیشب دعای کمیل بوده و من به سجده رفته بودم.

پس از چند روزی موقع برگشتن داخل قطار یکی از رزمندگان آمد و گفت: «یکی از بچه‌های بیدگل بین بچه‌های تهران، داخل واگن بعدی است. برای شناسایی به واگن بعدی رفتم.

به آرامی داخل یکی از اتاقک‌ها را که تعدادی از رزمندگان مشغول گفت‌وگو بودند، نگاه کردم. یکی از آنها جلو آمد و گفت: «دنبال من می‌گردی؟! گفتیم: فامیل شما چیه؟ گفت: فینی‌زاده. بچه کجایی؟ بیدگلی هستیم. ولی ساکن تهران. کمی با هم صحبت و سپس خدا حافظی کردیم. (دو هفته بعد عکسی روی دیوار، در زیارت محمد هلال توجهم را جلب کرد. زیر آن نوشته بود: «شهید حسن فینی‌زاده»)

موقع برگشتن به کاشان که رسیدم، سوار بر خودرو مسافری شدم. راننده‌اش حشمت‌ا... حداد که مرد خوش اخلاقی بود (خدا او را رحمت کند)، مرا با دست آویزان از گردن دید. احترام و محبت کرد. پرسید: جبهه بودی؟ چه خبر! گفتم: این جا چه خبر؟ گفت: «دیروز عصر تشییع جنازهٔ پسر دخیل کوچه‌گرد بود!»

روزها می‌گذشت مردم نگران، منتظر هدف نهایی این عملیات بودند. مقصد آن آزادسازی خرمشهر بود. در کوچه و بازار از هم می‌پرسیدند چه خبر؟! این بندر معروف را دشمن به مدت ۱۹ ماه زیر چکمهٔ تصرف داشت. مرحله سوم عملیات شروع شده بود. عده‌ای در هر فرصتی مثل موقع حضور در مساجد که نماز می‌خواندند، رزمندگان اسلام را دعا می‌کردند. من هم دل توی دلم نبود. برای اینکه مقداری رفع خستگی کنم، به دشت حسین‌آباد رفتم. در آنجا پدر

بزرگم و دایم آبیاری داشتند. زمان درو کردن و برداشت محصول جو گذشته بود. مشغول جمع‌آوری و خرمن کردن بودند. البته بعضی هم پس از برداشت در حال شخم زدن بودند. برخی از آنان برای رصد کردن اخبار کشور مخصوصاً اخبار جنگ رادیو به صحرا آورده بودند. در حال کار کردن گوش می‌دادند. گاهی از شور و علاقه صدای آن را که آهنگ نظامی می‌نواخت، بلند می‌کردند. دایم (قربانعلی لامع‌اف) هم یک رادیو کوچک آورده بود. من در اطراف قدم می‌زدم و دلواپس خبرهای جنگ بودم. هی می‌رفتم و برمی‌گشتم. گاهی در برای خنک شدن در سایهٔ صیفیه می‌نشستم. سایه‌بانهایی که کشاورزان منطقهٔ ما برای فرار از آفتاب سوزان تابستان احداث می‌کنند. صیفیه می‌گویند. دایم مرا صدا زد و گفت: رادیو می‌خواهد خبر مهمی را اعلام کند. برویم پیش دیگر کشاورزان آنها هم خبر را بشنوند.

هر کشاورزی که در آن نزدیکی صدای او را شنید، دست از کار کشید و با سرعت و دلشوره آمد و آنجا ایستاد. مسلم خانی (بابای سردار حاج‌عباس خانی) ولی... مرنجایی و قربانعلی آمدند. با تعداد دیگری دور هم حلقه زدیم. آنها با من به عنوان مجروح جنگی سلام و احوال‌پرسی محبت‌آمیز داشتند.

تابش آفتاب در پسین‌گاه روز سوم خرداد ماه سال ۶۱ خیلی داغ بود. بیشتر باغ‌ها چینهٔ گلی داشت. من در سایهٔ دیوار یک باغ نشستم. ولی کشاورزان چهره‌ای آفتاب‌سوخته داشتند و سراغ نساکده را نمی‌گرفتند.

گویندهٔ پرشور اینگونه برنامه‌های رادیو شخصی به نام کریمی بود. با رجزخوانی و شعر حماسی برای ایجاد شور و هیجان مهارت داشت. او در خلال سخنانش می‌گفت: «... سرهنگ احمد زیدان آخرین فرماندهٔ نظامیان ارتش متجاوز عراق کشته شده است.» خودروی او در میدانهای مین که به دست خود

مزدوران بعثی کار گذاشته شده بود، به هلاکت رسید. احمد زیدان فرمانده گارد مرزی بود. آخرین فرمانده‌ای که سرفرماندهی ارتش عراق می‌توانست با او ارتباط برقرار کند. چون امکان ارتباط صدام با دیگر فرماندهان ارشد تحت فرماندهی‌اش به علت هلاکت یا اسارت قطع شده بود.

گویندهٔ رادیو چند مرتبه گفت: «شنوندگان عزیز! توجه فرمایید! توجه فرمایید! تا چند لحظه دیگر خبر بسیار مهمی از صدای جمهوری اسلامی ایران پخش خواهد شد.» بین جملات حماسی و محرک گوینده، آهنگ پرشور عملیات‌ها پخش می‌شد. لحظاتی پر از دلهره بر مردم می‌گذشت.

پس از دقایقی گوینده با صدای پر و با هیبت اعلام کرد: «خرمشهر، شهر خون، آزاد شد.»

کشاورزانی که آنجا ایستاده یا نشسته بودند، ناگهان در یک لحظه گفتند: «الله اکبر» و اشک ریختند. سرها به پایین با اشک شوق همراه بود. بغض گلوی تعدادی را می‌فشرد و از جمع دور می‌شدند. من هم سریع از آنجا دور شدم. سپس به دایی گفتم: الان رزمندگان تمام پستوی خانه‌های خرمشهر را هم می‌گردند و سربازان عراقی گروه گروه از خانه‌ها با دستهای روی سر بیرون می‌آیند و اسیر می‌شوند.

فرصت را غنیمت می‌شمارم و خاطرهٔ دیگری از شهیدان نقل می‌کنم. چون این حق جوانان است که آنان را بشناسند: در همان عملیات آزادسازی خرمشهر یک روز گردان را جابجا می‌کردند تا به خط مقدم نزدیکتر بشویم. موقع پیاده شدن افراد و تخلیه کردن بار و بنه از خودروهای باری (کمپرسی)، بر اثر نابلدی و ندانم‌کاری‌ها یک نارنجک منفجر شد. چرخ عقب خودرو در کنار دهها گلوله و خرج‌های آرپی‌جی و نارنجک و غیره قرار داشت.

آتش با سرعت به خرج گلوله‌ها سرایت کرد. حرارت در این مواد حساس و خطرناک در حال گسترش بود. چند موشک آرپی جی به همان جهتی که افتاده بود، شلیک شد. از بین جمعیت و خودروها و چادرها با صدای فیش ممتد می‌رفت. یکی از آنها از کنار چادر ما به صورت ماریپیج رد شد. ما تازه از راه رسیده بودیم. من داخل چادر چند دقیقه‌ای را برای رفع خستگی دراز کشیده بودم. وحشت زده بیرون پریدم. مهمات در حال انفجار بود. هر لحظه امکان داشت که آتش خودرو را فرا بگیرد.

اکثر افراد از جمله من با سرعت به سوی خاکریزی که در فاصله ۵۰ ، ۶۰ متری بود، فرار کردیم. در حین دویدن، آتش و خودرو را می‌پاییدیم. البته بیشتر برای فرار از گلوله‌های آرپی جی که توی هوا پیچ می‌خورد و معلوم نبود مسیرش کجاست!؟

رزمنده‌ای با ظرف بزرگ آب به طرف آتش می‌رفت. ظرف سنگین را به شکم و سینه چسبانیده بود. سنگینی آن هر دو شانه‌اش را به جلو می‌کشید. چانه‌اش نزدیک سینه او رسیده بود. سعی می‌کرد آب را برای ریختن روی خرج‌های شعله‌ور برساند تا ضلع حرارت را از مثلث آتش حذف کند.

لحظاتی پس از آن هم‌زمان گفتند: او پاسدار جواد کریمی* بود. (بچه کاشان، بسیار خوب و مذهبی، دو روز پس از این ماجرا، در محور شلمچه به شهادت رسید.) در همین گیرودار، اکبر زجاجی* (از کاشان) با سرعت به طرف خودرو دوید. پشت فرمان نشست و خودرو را از مهلکه آتش بیرون برد.

متأسفانه دو سه نفر مجروح شدند. نمی‌دانم، شاید تمام این قصه چند دقیقه بیشتر طول نکشید. آرامش برقرار شد. کوچه‌گرد* در بین جمعیت چپ و راست می‌شد و دنبال کسی می‌گشت. به من رسید و گفت: «قاسم‌پورا! اون برادری که

ماشین را ورداش فرار کرد کو؟! کی بود؟» گفتیم: خب، حالا چکارش داری؟
گفت: «می‌خواهم بروم دو تا ماچش کنم.»

بعدها برادر رزمنده حسین بیابانپور نقل می‌کرد: «راننده خودرو صاحب آن هم بود. من در کنارش ایستاده بودم. زجاجی* با لهجه کاشانی فریاد زد «یآلاً! سریع برو ماشینت را بردار، خواهد سوخت!»

صاحبش به شدت ترسیده بود. حرکاتی ناآرام داشت. در حالیکه در جای خود ایستاده و این پا اون پا می‌کرد و دو دست بر رانهای خود میکوبید. با صدای لرزان و با دستپاچگی گفت: من نمی‌توانم بروم. زجاجی* گفت: سویچ را بده من بروم. راننده گفت: روی ماشین است. اکبر به سمت خودرو دوید و ماشین را از مهلکه آتش بیرون آورد.»^۱

شایان ذکر است که زجاجی معاون گردان و منصور نعمتی* (از قمصر) فرمانده آن بود. در عملیات‌های بعدی زجاجی جانشین لشکر ۲۷ محمد رسول‌الله (تهران) شد.

فرمانده لشکر شهید محمدابراهیم همت بود. هر دو در عملیات خیبر، در جزیره مجنون به شهادت رسیدند. بعد دوست و هم‌رزمشان عباس کریمی* (از قهرود) فرمانده لشکر شد.

(۱) اگرچه نیروهای زمینی منظم ایران (ارتش) در حرکت، سنگین بودند، اما سپاه پاسداران در جابجایی از یک نقطه عملیاتی به منطقه‌ی دیگر دارای سرعت عمل بود، آنچنان که جابجایی ده لشکر برای آنان به علت استفاده از تجهیزات سبک، بهره‌گیری از روش‌های کاری ساده و استفاده از اتوبوس‌های غیرنظامی و کامیون برای جابجایی افراد، بیش از چند روز به طول نمی‌انجامید. (کتاب ویرانی دروازه شرقی، صفحه ۱۶۱، نوشته رئیس استخبارات ارتش عراق)

آن زجاجه‌های^۱ عشق یکپارچه شور و تحرک بودند. عاشق و ناآرام، به آب‌و‌آتش می‌زدند تا اسلام پیروز شود و امام خمینی خوشحال. عشقشان همین بود و بس.

گاهی می‌شنویم که نقل می‌کنند: شهیدان به باغ و بوستان بهشت و خوشی‌های آن فکر می‌کردند! خدایا! تو شاهی که من حتی برای یک مرتبه از هیچ رزمنده‌ای، نه در عملیات و نه در مواقع دیگر نه دیدم و نه شنیدم که از بهشت و حوریه^۲ آن سخن بگوید. وصیتنامه‌های شهیدان این ادعا را ثابت می‌کند که این عزیزان همه^۳ عشقشان تحقق این دو عبارت بود: سلامتی و شادی امام خمینی و پیروزی انقلاب اسلامی.

دل‌نوشته‌های زیر از شهید ابوالفضل کوجه‌گرد است. آنها را در سنگرهای تنگه کورک از منطقه سرپل‌ذهاب در زمستان سال ۶۰ نوشته‌اند. مصداقی از این ادعا است: در این جبهه ۲/۵ ماه با هم بودیم.

... گوشه سنگری هستم که نمی‌توانم در آن درست بنشینم و درست بخوابم. من در این سنگر به یاد چهار چیز هستم: خدا، رهبرم یعنی امام خمینی، بچه‌های خواهرم (فرزندان شهید عباس باصری) و شهادت! خدایا از تو می‌خواهم خونم در راه اسلام ریخته شود و انقلاب با خون من بیشتر تداوم پیدا کند. این انقلاب اسلامی ایران است که می‌تواند مستضعفان و محرومان جهان را آزاد سازد و پرچم لااله الاالله و محمد رسول‌الله را در سطح جهان برافراشته کند... ۶۰/۱۰/۲۳ من در این گوشه سنگر به یاد امامم هستم. در میان صدای خمپاره‌ها، توپ‌ها و کالیبرها، در این تاریکی، سرما، غم و اندوه از خدا

(۱) زجاجه = پیاله‌ی بلورین

می‌خواهم که این ابرمرد اسلام و تاریخ را محفوظ بدارد، دشمنان او را خوار، ذلیل، رسوا و نابود سازد. ۶۰/۱۰/۳۰

من در اینجا نشستام. با محل شهادت بهترین دوستان شهیدم فاصله چندانی ندارم. شهید محمد داروغه عزیزم، شهید عباس فخرائیان جانم، شهید احمد گل آرابی، شهید احمد حقیقی و شهید نجات!... افروز برادرانم! نگاهم به قلعه‌های «بازی‌دراز» است. دوست دارم یک روزی بروم تا تنگه مرنندی (قتلگاه این عزیزان) را ببینم. از خدا می‌خواهم مرا به خیل شهیدان وارد کند.

در اینجا به یاد شهید علی غیرتی و شهید رجب‌علی حمزه‌ای هستم که در همین نزدیکی‌ها به شهادت رسیده‌اند. از آنها می‌خواهم از خدا بطلبند که خونم را در راه خودش بریزد. در اینجا به یاد عموی عزیزم شهید عباس باصری هستم. از همه مهمتر به یاد فرزندان یتیم این شهید و به یاد خواهرم (همسر این شهید) هستم. ۶۰/۱۱/۱

ای خدای من! تو را به حق طفلان شهیدان و پدر و مادر شهیدان و تو را به حق خود شهیدان و آبروی پیامبر اسلام (ص) و امام حسین^۷ و تو را به حق قلب خونین و قدمهای استوارش، آبرو، هدف و عزت امام زمان (عج) سوگند می‌دهم، امام را سالم، سرافراز، شاداب، آسوده‌خاطر و پیروز نگه دار؛ و اگر قابلیت و شایستگی داریم از عمر ناقابل ما بگیر و به عمر با عزت، ارزشمند، گرانبها و طولانی‌اش بیافزای و عمر دشمنان او را هر چه کوتاهتر کن (انشاءالله).
... ۶۰/۱۱/۱

از مردم می‌خواهم که به رهبرم امام خمینی احترام کنند. پیرو او باشند، برایش دعا کنند تا سالم بماند. سلامتی او، سلامتی یک میلیارد مسلمان مستضعف می‌باشد. با وجود او جهان نجات پیدا می‌کند. امیدوارم خدا او را

محفوظ، سرافراز و سلامت بدارد. امشب برایم شب غمناکی است. دلم گرفته، توی فکرم، در فکر امام، فقط به او فکر می‌کنم.

الآن داخل سنگری هستم که نزدیک سیصد متر با متجاوزین بعثی فاصله دارد. در کنار من برادر عباس حیدری‌مقدم، برادر علی‌اکبر احسن‌زاده، برادر احمد خرمی* و سه نفر از بچه‌های کرج به خواب رفته‌اند. تا ساعتی دیگر آنها هم به سنگر نگهبانی خواهند رفت. خیلی خوابم می‌آید. دلم با خودم نیست... از سوی دیگر به یاد بچه‌های خواهرم، فرزندان شهید عباس باصری می‌افتم و می‌خواهم آنان را از همین راه دور ببوسم و دستم را بر سرشان بکشم و با آنان بازی و خوشحالشان کنم.

... از خدا می‌خواهم از عمر ناقابل ما بگیرد و به عمر با عزت امامان بیافزاید... .

ای خدا! تو را به خون شهیدان قسم، خون ما جوانان را یک به یک بریز، ولی امامان را محفوظ بدار.

انشاء الله این مرد بزرگ، زمینه ظهور حضرت مهدی را مهیا کند. (۶۰/۱۱/۷)

مدیریت متقین

در بخشهای پیشین با عنوان «زجاجه عشق» به نام شهید علی محمد اربابی اشاره کردیم. از برکت نام و یاد آن بزرگوار چند سطری دیگر قلم می‌زنم. پس از شرکت در عملیات آزادسازی خرمشهر با اربابی در خرداد ماه سال ۶۱ عضو سپاه پاسداران کاشان شدیم. برای تحویل گرفتن لباس نظامی زیبا و سبز خوشرنگ سپاه و نیز بقیه لوازم شخصی به واحد تدارکات معرفی شدیم. پاسدار بهرام‌پور مسئول انبار پوشاک بود. یک دست لباس به من داد. گفتم: در کجا بپوشم تا ببینیم که اندازه من هست یا نه؟ گفت: همین لباس شماست، بروید هرکجا که خواستید، اندازه بگیرید و کم و زیادش کنید! گفتم: «این روش کار اشتباه است. چون تک تک نیروها نباید مسئول این کار باشند.» بعد با ناراحتی از آنجا خارج شدم.

لباس را به آسایشگاه بردم. تا بعداً کجا ببرم و چکار بکنم؟ شب نوبت نگهبانی ما بود. صبح قبل از طلوع آفتاب در یکی از برجکهای نگهبانی ایستاده بودم. هنوز کارکنان سپاه نیامده بودند. بهرام‌پور مقداری با عجله به سراغم آمد. پس سلام و صبح بخیر، گفت: «لباس را پوشیدی؟ اندازه گرفتی؟ اگر برایت مناسب

نیست، بیا تعویض کن. بعد از نگرهبانی منتظرت هستم! « فکورانه و با تعجب لباس را به انبار پوشاک بردم.

بهرام‌پور گفت: دیشب در خواب دیدم که امام خمینی با همراهی یک آقا و سید بزرگوار به انبار پوشک آمدند و گفتند: سهمیه لباس و دیگر لوازم ما را بدهید. من هم در بین لوازم شخصی آنها یک مسواک به آنان تحویل دادم. امام مسواک را از داخل بسته آن خارج کرد. انگشت روی قسمت مویین آن گذاشت و گفت: « چرا این مسواک را آوردی؟ خیلی نرم و شل است. برو یک مسواک مناسب و خوب برای من بیاور! » بهرام‌پور وقتی این خواب را بیان می‌کرد، بغض گلویش را فشرده و عذرخواهی نمود. سپاس خدای بزرگ را که این نهاد خدمتگزار انقلاب اسلامی و مورد علاقه امام را از همان آغاز تشکیل با عنایات غیبی‌اش هدایت فرموده است. تا باعث این همه برکات برای انقلاب اسلامی شود.

پذیرش شده‌های جدید را برای گذراندن دوره آموزش نظامی به پادگان غدیر اصفهان فرستادند. دوستان دیگر ما هم از جمله: عباس فخرالدین، داود کریم‌پناه*، حسین قاسم‌پور* و همچنین محمد زارع از (راوند) بودند.

یکی از برنامه‌های به یادماندنی، تمرین و رزم شبانه بود. شیوه معمول این بود که هر وقت مربیان فرصت و دل و دماغ داشتند، در ساعات پس از نیمه‌های شب، موقعی که تمام بچه‌ها در خواب نوشین بودند، به یکباره توی آسایشگاه می‌ریختند. با داد و فریاد و تیراندازی ما را بیدار می‌کردند. به ندرت گاز اشک‌آور نیز می‌زدند. بچه‌ها سراسیمه برخی هم وحشت زده می‌گریختند و در محوطه پادگان به خط می‌شدند.

یک شب به همان روشی که گفتم، آمدند. قریب به ۲۵۰ نفر (از استانهای یزد و اصفهان) خواب‌آلود در شش آسایشگاه ساختمان سه طبقه مجبور بودند که از یک درب خروجی فرار کنند. گاز اشک‌آور را در همان طبقه همکف انداخته بودند تا همه از آن بهره‌ای ببرند. به علت ازدحام بیش از حد در درب خروجی افراد روی زمین افتادند. بقیه داخل راهرو و توی پله‌ها مانده بودند. از جمله من و اربابی یک شکم سیر گاز را خوردیم. وضعیت بدی پیش آمد. مریبان نمی‌خواستند اینجوری بشود، تا این حد هم سختگیر نبودند.

شیشه‌های نزدیک دست بچه‌ها خرد شد. من لبه در آهنی خروجی را گرفتم و با تقلا خود را از جمعیت تلبار شده بیرون کشیدم. انگشت کوچک دست راستم از خرده شیشه‌های به جا مانده لای زهوار پاره شد. صورت و گردن که خیس عرق شده بود، بر اثر گاز به شدت سوزش می‌کرد. بدجوری دلم زیر و رو می‌شد.

اربابی یک دست روی سینه و یکی روی شکم، حالت تهوع شدید داشت. به اتفاق به بهداری پادگان رفتیم. ده، پانزده نفر دیگر هم که حالشان بهم خورده بود، یکی پس از دیگری داخل اتاق پزشک و راهروها ولو می‌شدند. آب‌غوره نمی‌گرفتیم. خودش از لب و لوجه، چشم و بینی سرازیر بود. خدا را شکر که وضع از این بغرنج‌تر نشد.

پس فردای آن شب که پنج‌شنبه بود، برای مرخصی به منزل آمدم. مادرم بعد از سلام گفت: پریشب کجا بودی؟! جای خطرناکی رفته بودی! گفتم: نه؛ توی پادگان آموزشی بودیم.

بعد گفت: «پریشب خواب دیدم از لب پشت‌بام یک ساختمان بلند آویزان بودی. فریاد زدم یا حضرت عباس! پسرم را نگه اش دار. بعد، از خواب پریدم.

نیمه‌های شب بود.» چیزی برایش نگفتم. ولی او درست می‌گفت. خواب مادرم همان لحظه‌ای بود که گاز اشک و سوزش‌آور هش می‌کشیدم. هفته بعد که مربیان با همان شکل و شمایل آمدند، موقع فرار متوجه یکی از پنجره‌های پشت ساختمان شدم. اربابی* و حسین قاسم‌پور* را صدا زدم، هر سه نفری یواشکی از آنجا میان‌بر زدیم و در رفتیم. مربیان می‌خواستند ما از راه پله و درب خروجی بیرون برویم.

بعد از اینکه در محوطه به خط شدیم، دهها مرتبه بشین و برپا دادند. گفتند: از طرف چپ آن ساختمان بروید و از طرف راستش برگردید. البته همیشه یکی دو نفر بودند که خلاف آن را دور بزنند تا مربی بگوید «حرکت از نو.» ما هم دوباره و سه‌باره باید حرکت را از اول تکرار کنیم.

به گمانم خود مربیان، افراد نفوذی داخل گروه می‌فرستادند تا برای بهانه درست کردن، دست چپ و راستشان را اشتباه بگیرند.

در آخر برنامه مربی گفت: «هرکس از پنجره فرار کرده خودش بیاد بیرون، ما می‌دونیم کی‌ها بودند.» اربابی اشاره کرد که برویم خودمان را معرفی کنیم. گفتم: من نمی‌آیم. وظیفه‌ام بوده که فرار کنم، من که نذر نکرده‌ام هرشب گاز بخورم. دفعه قبل هم پزشک می‌گفت: «چرا خوردی عزیزم؟! اصلاً براتون خوب نیست. دیگه گاز نخوری‌ها!»

اربابی رفت جلو و به جرمش اعتراف کرد. حسین هم رفت کنارش ایستاد و گفت: «منم بوده‌ام.» اگر حسین نزدیک من می‌بود، مانعش می‌شدم.

همان موقع در آنطرف پادگان بچه‌های بسیجی رزم شبانه را تازه شروع کرده بودند، تعدادشان از ما بیشتر بود. اقشار مختلف درسین متفاوت شرکت داشتند. از گرد و خاک، صدای چکاچک سلاح‌های «ام‌یک» پیوسته به گوش

می‌رسید، کسی به کسی نبود. مریبان پس از پیچ‌پیچ کردن برای این دو مجرم اینگونه حکم صادر کردند که «شما باید بروید بین بسیجیان و تا پایان برنامه امشب باشید.» این دو نفر با حکم شفاهی، بدون نظارت و کنترل ضابطین قوه قضائیه، فقط با اعتقاد به اینکه باید دستور مریبان را اجرا کرد، خودشان رفتند و مدت محکومیت را سپری کردند.

یکی از همین بسیجی‌ها نورا... مهدیه* بود. با داود کریم‌پناه* بچه محله زبرده (کوی شهدا) بودند. بچه‌های این محل هرکجا همدیگر را می‌دیدند با زبان محلی صحبت می‌کردند. نورا... خیلی صاف و بی شیله‌پيله بود.

وقتی برای نماز جماعت می‌آمد، داود را پیدا می‌کرد و با هیجان و خنده دو دست را برهم می‌کشید. این پا و اون پا می‌شد. گاهی با خنده زیاد صحبتش قطع می‌شد. دوباره از اول جمله شروع می‌کرد.

رزم شبانه و میدان تیر را برای داود تعریف می‌کرد. داود نشسته بود و یکسره می‌خندید. نورا... یک شب می‌گفت: «إِزَه بُشْدِيمِ مِيدَنْ تِير، نَقَزَ تِيرْمُ بِيَقَاتِ كَ لُولُ تُفْنِگِمُ دَاغِ يَبُو، مِمَّ نَمَزْنَا كَ نِزَه دَاغِ. دَسَمَ شِ رَسَا.» (دیروز رفتیم میدان تیر، آنقدر تیراندازی کردیم که لوله تفنگمان داغ شده بود. من نمی‌دانستم آنقدر هم داغ است. دستم به آن رسید).

«إِزَه شُو بَمَدَى بَرُ آسَايشْگَا هُم، پَاك مُو خُو بَدِيمُ. خُجُ وَاچِ وَ وِيچِ هِي تِير يَوَبَقَاتُ، هِمَمُ فِرَزِ بَتِيَجَادِيمُ بَرُ، بَعْدَ صَفِّ بَدِيمُ.» (دیشب [مریبان] آمدند آسایشگاه، ما خواب بودیم با سر و صدا تیراندازی کردند. ما هم سریع دویدیم، بیرون و صف شدیم.) «ای پور و جیج بو نقز بترساید بود. شمو چ نه، ا خوم نن. بطی، نروا بشیم بر. بعد فرارم و پکر.» (یک پسری کوچک [نوجوان] ترسیده بود. به او گفتم چیزی نیست، از خودمان هستند. بدو از این طرف برویم. بعد فرار کردیم.)

«هَر وَخُ «اکبر پاکزا» به، یورو چَنونُ اَترَسَی که زَهَرِه یو اُو اَب.» (هر وقت اکبر پاکزاد بیدار، بچه‌ها چنان می‌ترسند که زهره آنها آب می‌شود.) اکبر پاکزاد مربی معروف بسیجان در اصفهان، ورزیده و رزمی کار بود.

نماز جماعت با حضور انبوه پاسداران و بسیجی‌ها توی خیابان پادگان برگزار می‌شد. آفتاب ظهر داغ بود. مهر نماز برای نماز دوم را بیشتر داغ می‌کرد. وقتی پیشانی خیس و عرق کرده روی آن قرار می‌گرفت، بیش از کمی می‌سوخت.

دو سه هفته‌ای که گذشت، روی پیشانی و جای مهر، خشک و زمخت و پینه بسته شده بود. هر کس ما را می‌دید، فکر می‌کرد از سر شب تا صبح در حال سجده‌ایم. اگر چه بیشتر افراد گروه آموزشی قبل از اذان صبح بیدار شده و چند رکعت نافله هم می‌خواندند. اربابی* و رضا زین‌ساز* (از کاشان) بیش از دیگران اهل نافله شب بودند. زین‌ساز سعی داشت، مستحبات را اجرا کند.

از خود می‌پرسیدم، چرا پیشانی‌ها اینجوری پینه بسته است؟! روی آن فکر می‌کردم. تا اینکه روزی برایم روشن شد که علتش داغ شدن مهرها در آفتاب روی آسفالت است. پس از آن سعی کردم مهر نمازم داغ نشود.

گاهی وقت‌ها نیروهای بسیجی پس از بازگشت از برنامه آموزش رزمی یا میدان تیر با سلاح آموزشی «ام یک» که تحویلشان بود، برای جماعت می‌آمدند. پیوسته صدای تلق و تلوک سلاح‌ها می‌آمد.

امام جماعت یک روحانی سید بود. بین دو نماز سخنرانی می‌کرد. گاهی ساکت می‌شد. چون صدای گلنگدن سلاح‌ها حواسش را پرت می‌کرد. یک روز که بین دو نماز همهمه زیادی بود، به بسیجیان گفت: «عزیزانم سلاح‌ها را کناری بذارین، گوش بدین. چقدر گلنگدن می‌کشین؟!» یکی از افراد صف‌های جلویی که اهل اطرف اصفهان بود گفت: «حاج آقا شما صحبت کنین، کاری که

با ما ندارن!» آقا دست روی پیشانی، زیر عمامه مشکی خود گذاشت و گفت: «بله برای شما چیزی نیست، ولی من می‌ترسم زیر خال سیاه را نشانه‌روی کنند!»

خب، در مورد رزم شبانه برایتان می‌گفتم: بعضی شب‌ها که ستون پنجم ما با ردیابی و سرک کشیدن به محل کار مربیان، متوجه می‌شدند که بیشتر آنها حضور به هم رسانیده‌اند، احتمال می‌دادیم آن دل و دماغ را امشب داشته باشند. با پوتین، گتر کرده و آماده می‌خوابیدیم. تخت‌ها دو طبقه بود. من طبقه بالایی استراحت می‌کردم.

یک شب که مربیان با آن شلوغ‌کاری یورش آوردند، خوابگاه نیمه‌تاریک بود. فقط بازتاب نور کم چراغ‌های خیابان پادگان که از پنجره‌ها به سقف می‌تابید، فضای آسایشگاه را کمی روشن می‌کرد. آتش دهانه تفنگ‌ها هم پیدا می‌شد. گلوله‌های گازی می‌زدند. بلند شدم و خاطر جمع، یک قیافه شش‌درچار گرفتم. سنگول بودم که امشب قبراق و محکم جزو اولین نفراتی هستم که بیرون می‌پریم. نمی‌دانم چرا پاک یادم رفت که تخت دو طبقه است و من در ارتفاع تقریبی ۱/۵ متری ایستاده‌ام.

مثل پایین آمدن یک پله، پایم را یواش پایین گذاشتم. یه هوو گنج شدم. اه! چرا پایم به زمین نمی‌رسد؟! زهرام آب شد. بعد چار پنج متر تلوتلو خوردم. وسط آسایشگاه جلو پای بقیه فراریان، شلاقی نقش بر زمین شدم.

از ترس این که بچه‌ها صبح معرکه بگیرند و به من بخندند، مثل فنر بلند شدم. دو تا زانو را با کف دست‌ها مالش می‌دادم. دو تا آرنج ضربه دیده را به پهلوها گیر داده بودم، گاهی چند قدم لی لی می‌کردم. دولا دولا از میان افراد فرار کردم. اول فکر کردم این هم تدبیر آن مربیان هزارنقشه است که هر شب

یک بساطی در می‌یارند. بعد دیدم نه بابا! اینجوری نیست، بلکه «از ماست که بر ماست.» از خجالت، درد دست و پا یادم رفت. ولی بعد که توی محوطه به خط شدیم، خیلی خوب یادم آمد.

برنامه آموزش در ابعاد مختلف مثل سیاسی، عقیدتی، احکام، حفاظت اطلاعات، سلاح، قطب نما و رزم (تاکتیک) بود. البته جالب است که هیچ کدام از مربیان نزد گروه آموزشی محبوب‌تر از مربی رزم نبود. روز آخر دوره آموزشی، مراسم خداحافظی و برنامه وداع با این مربی، دیدنی و بیادماندنی شد. او روی دست نیروها اوج می‌گرفت. بعضی‌ها گریه می‌کردند.

سخت‌گیری ایشان، رابطه عاطفی و دوستی را محکم می‌کرد. بچه‌ها آرزو داشتند برای یک بار هم که شده از او یک لبخند ببینند. چیزی که هیچگاه اتفاق نیافتاد.

بعضی‌ها فکر می‌کردند خنده در وجودش آفریده نشده است. اذیت‌های او شیرین بود و افراد از آنها به عنوان خاطره خوش و لذت‌بخش یاد می‌کردند. همیشه تقلید صدای او را داشتند. مثلاً: بشین، برپا! بشین، برپا! وقتی چند نفر دور هم جمع بودند یا در صف غذا ایستاده بودند یکی از کنار آنها رد می‌شد، این عبارت را تکرار می‌کرد.

یک روز ما را با تجهیزات کامل انفرادی در آفتاب داغ تابستان از پادگان غدیر تا باغ ابریشم پیاده برد. همه نیروها یک قمقمه آب سرد همراه داشتند. اما کسی اجازه نداشت قطره‌ای آب بنوشد.

پس از دو ساعت پیاده‌روی در آن بیابان گرم، مربی گفت: «همه منظم پشت سر هم به صف شوید. با یک سوت قمقمه را برداشته و درش را باز کنید. روی دست نگه دارید تا فرمان داده شود.» نگه داشتن قمقمه روی دست میل

نوشیدن را با آن تشنگی قفلک می‌داد. بچه‌ها را برای زرنگی و شیطنت وسوسه می‌کرد.

پس از چند دقیقه دستور داد: «همهٔ افراد یقهٔ پیراهن فرد جلویی را از پشت آن کمی بکشید و تمام آب قمقمه را داخل آن خالی کنید.» یکی از بچه‌ها مقداری از آب را خورد. او را از صف بیرون کشید و بر سرش فریاد زد: «با اجازه کی آب خوردی؟» فرد خاطی سر به زیر افکنده گفت: «من فکر کردم شما گفتید آب را بخورید.» سپس مربی به او هشدار داد از این به بعد دیگر چنین فکری به مغزش خطور نکند! بعد از چند دقیقه به سمت باغ ابریشم حرکت کردیم.

فقط نام و چهرهٔ مربی تاکتیک بود که هیچ زمانی از ذهن بسیجیان و پاسداران گروه آموزشی پاک نمی‌شد. پس از سالها وقتی یکی می‌پرسید مربی شما کی بود؟ یا خودشان می‌گفتند: «مربی ما»، منظورشان مربی تاکتیک بود. مربی ما پاسداران در دورهٔ ۲۲ آموزشی، «برادر پاسدار بختی» بود. خدا خیر دنیا و آخرتش دهد.

خب، بد نشد از صدقه سر شهید علی محمد اربابی دوباره از خودمان گفتیم. نوبت به چند درس زندگی و تقوا و مدیریت رسیده که از آن بزرگوار یاد بگیریم. (گویندهٔ خاطرات خود نویسنده)

• سخت‌گیری:

اربابی پس از مدتی به لشکر نجف اشرف اعزام شد. در واحد آموزش نظامی، مربی بود. وقتی مسئول آنجا برادر احمد نجات‌بخش به شهادت رسید، حاج احمد کاظمی (فرمانده لشکر)، اربابی را به عنوان مسئول معرفی کرد. من در کارگزینی مشغول بودم. محل کار واحدهای ستادی، پایگاه شهید مدنی در یکی

از ساختمان‌های نیمه‌ساز دانشگاه اهواز بود. بسیاری از شب‌ها موقع سحر می‌آمد. پنجره پشت اتاق ما را چند مرتبه می‌زد و سریع می‌رفت. خیلی دلش می‌خواست من هم بیدار شده و نماز شب بخوانم. البته بقیه اتاق‌ها را نمی‌زد. رابطه دوستی ما از مرحله ابراز محبت و جملات عاطفی گذشته بود. شکلی جدی و سخت‌گیرانه به خود گرفته بود.

● مثل دیگران:

تابستان اهواز بسیار گرم و بحله بود. حاج احمد کاظمی دستور داد، گردان‌هایی که در بیابان‌های خوزستان بودند بیانند داخل پادگان شهید مدنی استراحت کنند. چراکه در آن برهوت داغ، آب سرد و یخ و آبتنی چاره کار نبود. آفتاب سوزان امان را از همه بریده بود.

اربابی به جز مسئولیت واحد آموزش، مسئول پایگاه هم بود. برای آماده کردن محل استراحت نیروها، شبانه روز حریصانه به جان می‌زد. اما هنوز بعضی گردان‌ها و واحدهایی که آمده بودند، وسایل خنک‌کننده نداشتند و جایشان گرم بود. بدیهی است که مدیریت در کمبود امکانات کاری شاق و بسیار سخت است؛ همان چیزی که در وفور امکانات سهل و آسان می‌باشد.

یک شب را برای دیدن اربابی به آسایشگاه آموزش نظامی رفتم. آنجا مثل بقیه اتاق‌های اداری کولر گازی داشت. کارکنان آن خواب بودند و اربابی در محل استراحتش نبود.

از یکی سراغش را گرفتم. گفت: داخل اتاق بغلی است. به آنجا رفتم. در یک اتاق کوچک گرم و شرعی خوابیده بود. خیس عرق بود. چند لحظه کنارش ایستادم، خودش چشم باز کرد. با تندی به او گفتم: چرا اینجا خوابیده‌ای؟! اینجوری که نمی‌توانی درست استراحت کنی، صبح تا شب هم یکسره می‌دوی.

به آرامی گفت: «برو، خیلی ممنون، اینجوری برای ما بهتر است.» ناراحت از اتاق بیرون آمدم.

او می‌خواست خوابگاهش مانند افرادی باشد که محل استراحت خنک ندارند. از آن شب به بعد تا زمانیکه نیروها در پایگاه بودند و مکان مناسب و خنک نداشتند دیگر در آسایشگاه خود نخوابید.

• دیدار دقیقه‌ای:

سال ۶۴ بود. چون در لشکر نجف اشرف کار و مشغله زیاد داشت، مرخصی‌های طولانی‌مدت نمی‌گرفت. به این علت فرصت کافی برای ملاقات همه دوستان و آشنایان نداشت.

یک روز با دوچرخه به درب منزل ما آمد. حداقل دو کیلومتر راه را رکاب زده بود. در خانه ما را زد. بیرون آمدم. از دیدارش بسیار شادمان شدم. او را به گرمی در آغوش فشردم. داخل خانه نیامد. گفت: هیچی وقت ندارم. باید چند جای دیگر سر بزنم.

سپس سفارش کرد «خودت را گرفتار و پابند زندگی نکنی، بعد دل‌کندن دشوار می‌شود. اینجا نمانی‌ها! زود بیا» خداحافظی کرد و سوار بر دوچرخه شد و با عجله رفت. تمام این دیدار زیبا و پرمعنا شاید کمی بیش از یک دقیقه شد.

• آشنا بازی:

هفته‌های قبل از عملیات بدر بود. هر شب یک گردان از نیروهای پیاده را برای آموزش شنا به داخل اهواز می‌بردند تا برای اجرای حمله و عملیات آبی‌خاکی در باتلاق‌های جنوب عراق، آب‌آشنا شوند. ما هم اگرچه در بخش اداری مشغول خدمت بودیم، ولی در آن هوای شرعی احتیاج به آبتنی و شنا داشتیم. در پایگاه شهید مدنی نیروها سوار خودروها شدند. اربابی بر سوار شدن

و تعداد آنها نظارت داشت. به صورت عادی و خودمانی به اربابی گفتم: من هم امشب می‌آیم. گفت: «نه! حاج احمد کاظمی گفته است: فقط نیروهای پیاده برای شنا بروند.»

اگر دنبالشان می‌رفتم، برای حضور و غیاب و نظم و غیره می‌توانستم کمکش کنم. ولی چون دیگر افراد اداری چنین امکانی را نداشتند، نپذیرفت.

• بیدار شدن:

همیشه یک کاغذ در جیبش بود. کارهای جزئی و روزمره را یادداشت می‌کرد. مثلاً فلان گردان تانکر می‌خواهد، فلان جا چادر زده شود، فلان مکان نظافت شود. فلانی مرخصی برود. در مورد فلانی با حاج احمد (کاظمی) صحبت شود، و از این قبیل جملات.

وقتی کارها انجام می‌شد، روی آنها خط می‌کشید. هنگامی که کاغذ پر می‌شد، انجام نشده‌ها را به کاغذ دیگری منتقل و کاغذ قبلی را ریزریز میکرد. به علت کار زیاد بیشتر شب‌ها دیر می‌خوابید. سعی داشت نماز شب را بخواند. بعضی روزها به علت خستگی مفرط، بعد از نماز صبح ساعتی را در یکی از چادرها می‌خوابید. وقتی چشم باز می‌کرد و می‌دید آفتاب همه جا را روشن کرده است، وحشت‌زده و نگران می‌شد. مقداری هم شرمنده بود. اگرچه در محوطه‌های باز و هموار مثل بیابان و دشت در لحظات اول صبح، آفتاب همه جا را فرا می‌گیرد و این طبیعی است.

در هر صورت ساعت خود را نگاه کرده و لبهٔ پتو یا روانداز را که روی سینه‌اش بود، می‌گرفت و موقع بلند شدن آن را تا می‌زد. سریع کاغذ یادداشت را مرور کرده، پیگیری کارها و تماس با واحدها را شروع می‌کرد. از بیدار شدن (لحظه چشم باز کردن) تا مطالعهٔ کاغذ یادداشت، شاید یک دقیقه بود.

- تکریم ارباب رجوع:

وقتی یک سرباز یا یک نفر بسیجی یا پاسدار برای گرفتن مرخصی یا درخواست چیزی نزدش می‌آمد و ملتسمانه از گرفتاریش می‌گفت، بسیار ناراحت می‌شد. به او می‌گفت: «تو مسلمانی! سرباز امام زمان هستی! تو آقای! سر کج نکن و سر بالا نگهدار. اینها را برای من نگو! اینجوری مقابل من صحبت نکن. من بیچاره‌تر از تو هستم.»

- مثل بسیجیان:

از زمانی که رئیس ستاد لشکر شد، دیگر کولر گازی محل کار را روشن نکرد. مگر مواقعی که دیگران هم حضور داشتند. مثل جلسات هماهنگی مسئولین واحدها. چون گردان‌های رزمی چنین امکانی را نداشتند و داخل چادرشان بسیار گرم بود، اربابی دلش می‌خواست مثل آنها باشد.

- بدهکاری!

یک روز که مرخصی گرفته بودم، موقع حرکت از اهواز، اربابی گفت: «من مبلغی را بابت خمس بدهکارم. قبلاً نزد آیت‌الله یثربی حساب کرده‌ام، آن موقع نداشتم که بپردازم.» دست‌نوشته‌ای به من داد که حقوق ماهیانه‌اش را بگیرم و بدهی خمسی‌اش را بپردازم. همانگونه که گفته بود، مأموریت را انجام دادم. هر سپاهی و بسیجی ماهیانه دو هزار تومان حقوق داشت. اگر متأهل بود، ۸۰۰ تومان اضافه و برای هر فرزند ۴۰۰ تومان بیشتر می‌شد. حقوق ایشان که متأهل و رئیس ستاد لشکر بود، به ۲۸۰۰ تومان می‌رسید.

- صبحانه نخورد!:

پاسدار سید مهدی جزایری (از اصفهان) مسئول سازماندهی نیروهای بسیج لشکر ۸ نجف اشرف بود. نقل می‌کرد: آمادگاه لشکر پادگان خاتم الانبیا (ص) در شهر شوشتر بود.

از دفتر فرماندهی که در اهواز مستقر بود، خبر دادند: حاج احمد کاظمی دستور داده است که مسئولین واحدهای لشکر برای شرکت در یک جلسه هماهنگی به پایگاه شهید مدنی اهواز بیایند.

من و کریم رضایی مسئول معاونت نیرو و علی محمد اربابی که مدیر داخلی پادگان بود، حرکت کردیم. شوشتر در مسیر راه ما قرار داشت. صبح اول وقت پیشنهاد کردیم در شوشتر صبحانه بخوریم و سپس به سمت اهواز حرکت کنیم.

به دکان کله پزی رفتیم. این دکان داخل یک کوچه بود. حدود ۱۰۰ متر با خیابان اصلی فاصله داشت. جلوی دکان پیاده شدیم.

اربابی اعتراض کرد و گفت: «این خودروی بیت المال مسلمین است. ما نباید این فاصله را با خودرو داخل کوچه می‌آمدیم. ما همین مقدار استفاده شخصی از اموال عمومی کرده‌ایم، جواب خدا را چگونه خواهیم داد.»

ایشان صبحانه نخورد. با اصرار ما فقط چند لقمه نان خالی خورد. سپس به سمت اهواز حرکت کردیم.

- رازداری: در سال ۶۵ عملیات بزرگی با نام «کربلای ۴» توسط نیروهای ما صورت گرفت. هدف عملیات، تصرف شرق بصره بود. من مسئول ستاد زرهی لشکر بودم. زرهی دارای ۱۰ گروهان و جمعاً یکصد دستگاه تانک و نفربر و غیره بود. تمام‌شان غنیمتی یا از وسایل سالم دستگاه‌های منهدم شده دشمن تکمیل شده بود.

• (البته با همت، نظارت مستقیم، تلاش حریصانه و پایه‌کار بودن شهید حاج احمد کاظمی که فرمانده دلاور لشکر بودند.)

گردان زرهی باید در عملیات شرکت می‌داشت. در شروع و ادامه عملیات، پشتیبانی نیروهای پیاده را عهده دار بود. مقر تاکتیکی لشکر در این عملیات یکی از ساختمان‌های نیمه ویران خرمشهر بود. چون هماهنگی و پشتیبانی آن همه نفرات و ادوات، مثل تامین آب و غذا، سوخت و مهمات و اسکان نیروها کار دشواری بود، من فرصت نکردم که شب عملیات به سنگر فرماندهی بروم. اربابی را دیدم که از ستاد بیرون می‌آمد. سوار بر موتور تریل شد. در فرصتی که بند کلاه آهنی را می‌بست از او پرسیدم: عملیات چه ساعتی شروع می‌شود؟ گفت: «بعداً می‌فهمی.» سریع خداحافظی کرد و رفت. او را برای همیشه دیگر ندیدم.

این در حالی بود که بعضی از کارهای زندگی شخصی‌اش را با من می‌گفت و نظرم را جویا می‌شد. البته چند سال از او بزرگتر بودم با من مشورت می‌کرد. برای مثال: هنوز چند ماه از ازدواجش نگذشته و کمی نگران شهادت خودش بود. خیلی دلش می‌خواست زود بچه‌دار شود. به او پیشنهاد کردم، آیه شریفه ۳۸ سوره آل عمران را (رب هب لی من لدنک ذریه طیبه انک سمیع الدعاء) که دعای زکریای پیامبر است و خداوند «یحیی» را به او عطا فرمود، در قنوت نماز مخصوصاً نماز شب بخواند.

سرانجام آن جوان مخلص، بی‌آلایش، مدیر لایق و کاردان علی‌محمد اربابی در عملیات والفجر ۴ کنار ساحل بندر تمام ویران خرمشهر با ترکش خمپاره به شهادت رسید و روحش به ملکوت اعلی پرواز کرد.

کوچه پس کوچه‌های حلبچه

عملیاتی با نام کربلای ۵ در منطقهٔ مرزی شلمچه در شمال خرمشهر توسط رزمندگان ما انجام شد. حدود ۷۵ روز طول کشید. تک و پاتک‌های زیاد داشت. از دو طرف حق و باطل دهها هزار نفر کشته و مجروح شدند.

لشکر ۸ نجف اشرف به فرماندهی سردار رشید سپاه اسلام شهید حاج احمد کاظمی نقش فعال و تعیین کننده‌ای ایفا می‌کرد. سلام خداوند دمام بر آن شهید بزرگوار و روحش در ملکوت اعلا مهمان اولیا و انبیای الهی باد، که به یقین چنین است.

یکی از یگان‌های آن واحد زرهی متشکل از ۱۰ گروهان بود. هرگروهان ۱۰ دستگاه زرهپوش در اختیار داشت. در مجموع دارای ۱۰۰ دستگاه شامل ۵۰ تانک، ۲۰ نفربر "پی ام پی" و ۱۰ دستگاه "۱۱۳ ام"، یدکش کش، جرثقیل، بیل برای کندن سنگر و ساخت سکوی شلیک، تسطیح موضع استقرار و غیره.

همچنین ۱۰ دستگاه نفربر و مهمات بر مخصوص آبی‌خاکی (خشایار) و ۱۰ دستگاه دجله (کاسکاول برزیلی) بود که روی آن کلمهٔ «دجله» حک شده بود. دجله‌ها تحرک و قدرت جولان بیشتری نسبت به تانک‌ها داشتند

آخرین فرمانده این گروهان در بحران‌ترین زمان در پایان دفاع مقدس روی محور جاده اهواز-خرمشهر محمد کشایی بود. (خدا او را رحمت کند). بیشتر فرمانده گروهان‌ها از اطراف اصفهان بخصوص نجف‌آبادی بودند. پاسداران اصغر عرب‌پور، سلمانزاده که یک دستش تا مچ قطع و جانباز بود. حمید خدابنده و چترایی و کاظمی و حسین رشیدی رزمندگان دلاوری هستند که در خاطره‌ام مانده است تا با افتخار از آنان نام ببرم. البته زمانی که سه گروهان تانک داشتیم، عرب‌پور فرمانده گردان بودند. نام آن یگان زرهی «گردان تانک صفر» بود.

تمام این وسایل غنیمت گرفته شده از دشمن در عملیات‌های مختلف با پیگیری‌های شبانه‌روزی، حریصانه، تلاش‌های منحصر به فرد و خستگی ناپذیر حاج احمد کاظمی جمع آوری شده بود.

گاهی یک دستگاه را از چند دستگاه منهدم شده یا سوخته سرهم‌بندی می‌کردند. وسایل یدکی از منهدم شده‌ها تأمین می‌شد. موقع حرکت هر دستگاه یا زمان تیراندازی و اجرای آتش همه نگران بودیم. چون احتمال نقص فنی و از کار افتادن یا بروز حادثه مثل انفجار از داخل و آسیب شدید نیروهای خودی بسیار زیاد بود.

در سپاه پاسداران انقلاب اسلامی حاج احمد کاظمی در موضوع حفظ و نگهداری بیت المال، جمع آوری وسایل مورد نیاز، صرفه جویی و هزینه کم، زبازد فرماندهان و نیروها بود. گاهی با نظارت حاج احمد یک دستگاه با وزن ده‌ها تن از عمق گل‌ولای رودخانه‌ها با مشقت فراوان بیرون کشیده می‌شد.

افراد واحد تعمیرات زرهی در جمع آوری وسایل بعد از هر عملیات بسیار خیره و کارکشته شده بودند. شاید دهها تانک و توپ منهدم شده و از کار افتاده

و سوخته به تعمیرگاه منتقل می‌شد تا آنهایی که قابل تعمیر و استفاده باشد، راه‌اندازی شود.

مسئول تعمیرگاه پاسدار نادری نژاد اهل نجف آباد بسیار پر تحرک و گوش به فرمان حاج احمد بود. هر موقع در جاده‌های مناطق عملیاتی حرکت می‌کرد، نگاه به چپ و راست داشت و همه جا را می‌پایید تا ببیند آیا وسیله‌ای منهدم شده و از کار افتاده هست که بتوان آن را به تعمیرگاه زرهی منتقل کند. سپس با دیدن خوشحالی و تبسم حاج احمد خستگی‌اش از تن بدر می‌رفت. تعدادی اسیر عراقی که در زرهی تخصص داشتند، در تعمیرگاه کار می‌کردند. آنان شیعه مذهب بوده و رضایت خود را در خدمت کردن نشان می‌دادند.

زمانی می‌شد که ۱۰ گروهان، صدها کیلومتر از یکدیگر فاصله داشتند. گروهانی در غرب کشور، یک گروهان در فاو، گروهانی در اطراف جاده خرمشهر و تعدادی در قرارگاه پشتیبانی بین شوشتر و گتوند خوزستان در حال آموزش و آمادگی و احتیاط به سر می‌بردند.

با تدبیر حاج احمد و علی محمد اربابی ستاد زرهی سازماندهی شد. مسئولیت امور اداری و پشتیبانی واحدهای زرهی را عهده دار بود. حاج احمد مسئولیت ستاد زرهی را بنا به پیشنهاد اربابی به من واگذار نمودند. پیش از این در واحدهای اداری لشکر خدمت کرده بودم، اما حاج احمد من را نمی‌شناخت.

حسین معتمدنیا در واحد تدارکات، حسین دهقانیان واحد تعاون، منوچهر عبدلی (از قاهره دلیجان) معاونت نیرو، مهدی حاج قدیری (از راوند) واحد آموزش و صفدر توکلی (از نجف آباد) واحد مخابرات مسئولیت داشتند.

در جریان عملیات کربلای ۵ حسین پارسا* و محمدرضا خوش‌بیانی بیسیم‌چی سنگر ستاد و همچنین محمد دهقانی، علی محمد چوپانی، اصغر

طاهریور، احمد آفتابی، سیفا... مرنجیان (خدا او را رحمت کند) نیروی تدارکاتی و آماده هرگونه خدمات بودند.

از جمله کارهای تدارکات شستن گلوله‌های تانک با گازوئیل بود. شستن این گلوله‌های سنگین باید گروهی انجام می‌شد. گلوله‌ها تقریباً یک متر طول و ۱۰ سانت قطر داشت. وقتی از جعبه‌های مهمات بیرون آورده می‌شد، آغشته به روغن و نوعی مواد نفتی بسیار چرب و لیز بود. پس از شستن باید گازوئیل آن با پارچه‌های کهنه خشک می‌شد تا برای حمل به خط مقدم و تحویل به نیروهای تانک‌ها آماده باشد.

گاهی مهمات شب هنگام می‌رسید. باید در نور کم فانوس‌ها شسته می‌شد. البته واحد مهمات لشکر با مسئولیت پاسدار حاج رحمتی‌ها به جان می‌زدند و بسیار تلاش می‌کردند. اما زمان عملیات همه دست به دست یکدیگر می‌دادند و کاری بزرگ صورت می‌گرفت. مدتی هم پاسدار عباس مبینی معاون ایشان در این واحد بودند.

عباس دهقانی* علی‌محمد الله‌وردیان، علی‌اکبر کویریان (بیدگلی)، امیرحسین نعناکار و رجایی (هر دو از کاشان) رانندگان شجاعی بودند که هر لحظه آمادگی داشتند، آب و آذوقه، سوخت و مهمات، باتری، وسایل یدکی و غیره را به گروهان‌های درگیر در خط مقدم برسانند.

اصغر دادخواه بیشتر اوقات راننده تانکر سوخت بود. گاهی در شرایط بسیار دشوار و سخت مانند نیمه‌های شب و زیر آتش گلوله‌ها باید سوخت را به دستگاه‌های زرهپوش برساند. شب و روز، دور و نزدیک، تاریک و روشن برای نیروهای ستاد زرهی مطرح نبود. همواره پایه‌رکاب بودند. وقتی از طریق بی‌سیم درخواست نیاز می‌شد، آنها می‌دویدند و کاری به دستور نداشتند.

جراحت جزئی، کسالت، کوفتگی گردن، و اخوردگی دست، و الخشیدگی پا آنان را مجبور به عقب رفتن نمی‌کرد.

برخی مثل چوپانی بر اثر استنشاق گاز شیمیایی سرفه‌های شدید می‌کردند. یا مثل الله‌وردیان با گوفتگی گردن حاضر به ترک صحنه کمک به رزمندگان اسلام نبودند.

سربازان هم‌رزم سید مصطفی دست‌یافته (از آب شیرین) عباس فکاری و علی دادایی (هر دو از یزدل) با انهدام تانکشان به شهادت رسیدند. سید مصطفی و برادرش سید مرتضی و عباس محمودزاده و علی انصاری (از ابوزیدآباد) از نیروهای خدمه یا فرمانده تانک بودند. علی کوهی (از کاشان) یک رزمنده بسیجی شجاع از نیروهای تانک بود که از حضور در خط مقدم خسته نمی‌شد. غلامرضا سالمی‌پور* از نیروهای تانک بود که در شلمچه به شهادت رسید. علی‌اکبر راوندی (بیدگلی) از نیروهای نفربر زرهی بود. دستگاه شان مورد اصابت موشک بالگردهای دشمن قرار گرفت و با انهدام آن دو چشم ایشان آسیب شدید دیده و برای همیشه نابینا و جانباز شد. (در اطراف شهر حلبچه) هر دستگاه تانک ۴ نفر خدمه با مسئولیت فرمانده، توپچی، کمکی توپچی و راننده داشت. تعداد شهید و مجروح در یگان زرهی قابل مقایسه با گردان‌های پیاده نبود؛ چون خود دستگاه زرهی یک سنگر محکم و متحرک است.

کار بسیار سنگین و پیچیده بود. به ویژه اینکه در نبود امکانات و وسایل مورد نیاز سخته‌های تأمین و پشتیبانی تداوم داشت. در بجزوه عملیات افراد برای به دوش گرفتن بخشی از آن بار سنگین خود را از اقصا نقاط می‌رساندند. بنا به دستور حاج احمد چند هفته‌ای را پاسداران مصطفی هاشم‌زاده و دادخواه (از سپاه اصفهان) در واحد زرهی مشغول خدمت شدند. پس از آن چند هفته‌ای را

هم پاسدار محمود احمدپور برای کمک به ستاد زرهی آمدند. ایشان از نیروهای آماد و پشتیبانی در ستاد مشترک سپاه پاسداران بودند. بعد از این عملیات طولانی و نفس‌گیر پاسدار یدا... کاظم زاده به ستاد آمدند.

به هر صورت از آغاز جنگ هر چه زمان می‌گذشت بر التهاب و شدت آن افزوده می‌شد و اوج می‌گرفت. انواع سلاحهای ساخت کشورهای غربی به سرکردگی آمریکا که طرفدار سرسخت حقوق بشر است!! به صدام جنایتکار هدیه می‌شد.

هزینه آنها را هم از کیسه بزرگ و گشاد کشورهای فروشنده نفت مثل عربستان و کویت که فقط دست دراز آمریکا و انگلیس به راحتی داخل آن می‌رود، پرداخت می‌کردند. این معرکه میدان آزمایش انواع سلاحها شده بود و تکامل یافته آن را مجدداً به ارتش صدام تحویل می‌دادند.

هوایماهای گوناگون جنگی با انواع بمبها در کاربردهای مختلف علیه نفرات، ادوات، سنگرها و استحکامات را کشورهای به ظاهر متمدن و آزادی خواه و نوع دوست انگلیس و فرانسه در اختیار متجاوزان قرار می‌دادند.

گاهی اوقات بیش از ۱۰ فروند هوایما در ارتفاعهای مختلف روی مواضع ما پرواز می‌کردند و انواع بمبها را می‌ریختند. (البته بعضی از هوایماهای دشمن اعلامیه‌های ارتش عراق یا «امان نامه» هم برای رزمندگان فرو می‌فرستادند.)

بمبهای خوشه‌ای یکی از آنها بود که ارتش بعثی در سطح وسیع علیه رزمندگان اسلام استفاده می‌کرد. هنگامی که بمب از هوایما پرتاب می‌شود، صدها بمب کوچک به صورت خوشه‌ای از مخزن اصلی جدا شده و دانه‌ای پاشیده می‌شود. وقتی نوک آنها به زمین یا چیزی برخورد می‌کند، انفجار رخ می‌دهد. قدرت تخریب هر دانه شاید به اندازه یک نارنجک دستی است. هر

دفعه که مورد استفاده قرار گیرد، دهها دانه آن عمل نکرده روی خاکریزها، سنگرها، لابلای خاک‌ها یا مسیر جاده‌ها ریخته می‌شود. هر لحظه امکان انفجار و تهدید جان افراد وجود دارد.

عباس دهقانی* شیوه خنثی کردن این نوع بمب‌ها را بلد بود. هر دفعه‌ای که بمباران می‌شد، پس از آن دهقانی اصرار داشت که برود و منفجر نشده‌ها را خنثی کند. در حالی که مسئولیت خنثی کردن با نیروهای واحد تخریب بود. اما امکان داشت تا زمان رسیدن تخریب‌چی‌ها ساعت‌ها بگذرد و در این فاصله زمانی افراد عبور کننده آسیب ببینند. کار آنها هم خیلی زیاد بود.

خاکریز محل استقرار نیروهای زرهی و سنگرهای ما چندین مرتبه بمباران خوشه‌ای شد. یک مرتبه هم من دنبال عباس رفتم تا ببینم چگونه خنثی می‌کند. سپس ما هم چند تابی از آنها را باز کرده و قطعات آنرا جدا ریختیم.

وقتی استکبار جهانی دیدند، بسیجیان دلاور ایرانی صدها تانک ارتش متجاوز بعث را با موشک آرپی‌جی منهدم می‌کنند، چاره‌اندیشی کرده و صدها تانک پیشرفته و تقویت شده «تی ۷۲» ساخت شوروی تحویل صدام جنایتکار گردید.

البته چون کشور شوروی ابرقدرت شرق، کشور مظلوم و مسلمان افغانستان را تصرف کرده بود، جمهوری اسلامی بر اساس وظیفه اسلامی و انسانی آن را محکوم نموده و از مردم مسلمان افغان حمایت می‌کرد.

این کشور نیز از سلاح سبک انفرادی گرفته تا دستگاه‌های زرهی و موشک‌های دور برد ۹ متری و هواپیماهای بمب افکن شکاری و غیره با ارتفاع پروازی بسیار بلند که از تیررس پدافندهای هوایی دور باشند، در اختیار ارتش متجاوز بعث می‌گذاشت. انواع گوناگون مین‌های ضد نفر، ضد خودرو و ضد تانک برای مسلح کردن زمین در اختیار صدام قرار می‌گرفت. تا در سالهای پس

از جنگ و در صلح کامل همچنان جان کشاورزان، چوپانان، کارگران و رهگذران بی خبر را بگیرد و یا نقص عضو کند. هزاران وسایل ریز و درشت توسط کشورهای اروپایی که متمدن و دلسوز حقوق بشر هستند!! به ارتش متجاوز عراق سپرده می‌شد.

هر مقدار از تجهیزات نظامی ارتش متجاوز بعث عراق منهدم شده یا به غنیمت گرفته می‌شد، چند برابر برایشان جایگزین می‌کردند. متجاوز هر روز از روز قبل مسلح‌تر می‌شد و سازمان‌های نظامی آن گسترش بیشتری می‌یافت. تا پایان جنگ هیچگاه زرادخانهٔ صدام کمتر از قبل آن نشد.

حتی در بخش نیروی انسانی به دستور و هماهنگی آمریکایی‌ها، کشورهای منطقه مثل مصر، اردن و سودان به جز کشور سوریه برای صدام نیروهای داوطلب در بخش‌های مختلف مثل پشتیبانی، مخابرات، تعمیرات، ساخت استحکامات و غیره می‌فرستادند. البته شاه حسین اردنی دلال سیاسی بین صدام و آمریکا بود. با اصرار فراوان توجه آمریکا را به پشتیبانی و تحویل سلاح ترغیب می‌کرد.

کشور متمدن و پیشرفته و آزادی خواه آلمان!! انواع سلاحهای شمیایی را برای کشتار دسته جمعی زنان و کودکان بی دفاع و غیر نظامیان شهرها و روستاها در اختیار صدام وحشی که وجود نحسش از ذره‌ای انسانیت و رحم تهی بود، قرار می‌داد.

برای کشورهای جهان اول و متمدن غربی مهم کسب درآمد و رونق تجارت در بازارهای خود و نیز تداوم فلاکت، بدبختی، بیماری و ویرانی برای کشورهای اسلامی بود.

آمریکا در فروش تسلیحات هم بیکار نبود. در مرحله اول ۶ بالگرد و در مرحله دوم ۴۵ بالگرد ساخت آمریکا تحویل ارتش صدام شد. همه و همه به گونه‌ای آتش‌بیار معرکه بودند.

جشن و شادی کشورهای متمدن و بشردوست!! وقتی بود که صدام وحشی گازهای شیمیایی را به کار گیرد. آن موقع سیل ورود هزاران مجروح به بیمارستان‌های کشورهای اروپایی (به ویژه آلمان) میلیاردها دلار درآمد عایدشان می‌کرد.

این ضرب‌المثل در زبان فارسی مناسب حال آنان است که: «هم از آخور می‌خوردند و هم از توبره.» همچنین می‌توانستند اثر هر کدام از گازها را روی اعضای مختلف بدن مورد مطالعه قرار دهند تا به ابتکار و خلاقیت خود برای کشتار مظلومان بیفزایند.

گازهای شیمیایی بوهای عجیب و غریب مثل سبزی پوسیده، ماهی گندیده، تخم مرغ توی گرما مانده، سیر و غیره داشتند. گاهی هم بی‌بو، اما خفه کننده بودند.

ما هم به اجبار و تحمیلی انواع آن را در عملیات‌های مختلف^۱ کم و بیش خوردیم و استشمام کردیم. تا این که در ایام عید نوروز در شروع سال ۱۳۶۷ شهر مرزی حلبچه عراق هدف بمباران شیمیایی قرار گرفت. در کوجه‌های آن شهر گشتیم و صحنه‌های بسیار غمبار و دهشت‌زا را مشاهده کردیم. چند صحنه از صدها صحنه که حقیر دیدم:

(۱) سرلشکر و فقی‌السامرای رئیس استخبارات ارتش عراق در کتاب «ویرانی دروازه شرقی» می‌نویسد: به طور قطع چهل و پنج هزار نفر از نیروهای ایرانی در حمله‌ی فاو به وسیله‌ی سلاح‌های شیمیایی مصدوم شده بودند.

پسریچه ۱۰ ، ۱۱ ساله‌ای دوچرخه‌اش را جلو درب خانه کنار دیوار کوچه گذارده بود. دو پایش را زیر دوچرخه و بین چرخ‌ها کشیده بود. آچار به دست تا زنجیر یا پنجه‌رکاب را سفت یا شل کند. سیانور^۱ امان نداده، با چشمان باز و دور لب کبود، نشسته و بی‌حرکت سرش را به بدنه دوچرخه تکیه داده بود.

زوج جوان، دست در دست همدیگر با لباس نو محلی (گُردی) در وسط کوچه کنار هم افتاده و بی حرکت، لبانشان سیاه شده، چشمها نیمه باز، بین دستشان یک کیسه‌ای پلاستیکی. داخلش گوشت مرغ بود. شاید چند لحظه قبل از بمباران خریداری کرده بودند.

مادری کنار دیوار خانه تکیه داده، دست‌ها باز به طرف فرزندانش، دو پایش دراز روی زمین قرار داشت. کودکی شاید دو ساله، صورت روی پای مادر گذارده، ۲ دختر و پسر ۵ ، ۶ ساله در فاصله‌های ۴ ، ۵ متری در چپ و راست مادر، چهارمین که به نظر می‌رسید بزرگترشان باشد، نزدیک درب خانه به روی صورت افتاده بود. فلش حرکت و فرارشان مادر را نشان می‌داد.

مادر، نقطه مرکزی این پرگار محبت و شمس این منظومه برای پناه گرفتن بود. سیانور فرصت هر حرکتی را از موجود زنده سلب می‌کند. گویی که می‌تواند زمان را متوقف کند.

(۱) سیانور= نوعی ماده سمی خطرناک.

مرد میانسالی بچه‌ای شیرخواره به پشتش بسته و به پشت افتاده بود. فقط صورت گرد و زیبای کودک مثل یک عروسک قابل مشاهده بود. صورت سفید و گردش، لبان غنچه سان سیاه شده‌اش را بیشتر نمایان می‌کرد.

چند خانه را سر زدم. در یکی از آنها سفره بزرگ پهن شده، بیش از بیست بشقاب پر از غذا، فقط چند قاشق خورده شده بود. چون روز دوم سال و ایام عید بود. شاید اهل خانه مهمان داشتند. چه می‌دانم شاید هم نوه‌ها و نبیره‌ها برای تبریک سال نو به خدمت پدر بزرگ یا مادر بزرگ رسیده بودند. اما به ناگاه بمباران، شیشه‌های در و پنجره را به تمام اتاق و داخل سفره پاشیده بود. حتی یک نفر در خانه حضور نداشت. ساعت دیواری همچنان آهنگ تیک‌تاک را به علامت گذشت سریع زمان ادامه می‌داد. گویی که هیچ اتفاقی نیافتاده است.

نگین حلقه لجمَن

حاج شیخ جواد قاسم‌پور سخنرانی‌های پرشور برای مردم، خصوصاً جمع رزمندگان داشت. بر صبر و مقاومت در برابر مشکلات ناشی از انقلاب و جنگ تحمیلی تکیه می‌کرد.

هر موقع از جبهه می‌آمد یا بارها که در خانه بستری می‌شد، منزلشان پاتوق رزمندگان بود. او از ظرفیت روحی بسیار بالایی برخوردار بود و در فراز و نشیب‌های تند و تیز جنگ حالتی متعادل داشت.

پاسدار اصغر مشرقیان که سال‌ها از مسئولین واحد تبلیغات لشکر امام حسین^ع بود، برایم نقل کرد: «نحوه آشنایی من با حاجی به ۸، ۹ ماه قبل از پیروزی انقلاب اسلامی برمی‌گردد که توسط محمود عبدالهی (برادر شهیدان علی و جواد) انجام شد.

محمود می‌گفت: «دوست طلبه‌ای دارم بنام «آقاچواد» او خیلی شجاع و نترس است. عکس‌ها و اعلامیه‌های امام خمینی را از قم می‌آورد. بیا تو را با او آشنا کنم تا هر موقع اعلامیه امام را برای اهل مسجد و محل خواستیم، بروی تحویل بگیری.

یک روز صبح پس از نماز که هنوز هوا تاریک‌روشن بود، دنبال محمود راه افتادم. در زیرگذر جلو مسجد وشاد او را دیدیم. محمود گفت: «ایشان آقاچوادند.» او در کنارش یک سطل کوچک سریش گذارده و در حال چسباندن اعلامیه‌های امام خمینی بر دیوار بود. ما که در حال حرف زدن بودیم، تا پشت سرش رفتیم. حتی یک مرتبه برنگشت ما را ببیند که ما کی هستیم؟!

همان لحظه حرف محمود یادم آمد که از شجاعت شیخ‌جواد تعریف می‌کرد. محمود پس از سلام و احوال‌پرسی به شیخ‌جواد گفت: «این اصغرآقا از دوستان ماست. او را برای همکاری در پخش اعلامیه‌ها معرفی می‌کنم.» از آن به بعد با حاجی دوست و هم‌رزم شدیم. البته به دلیل همین فعالیت‌ها یک مرتبه هم توسط مأموران امنیتی شاه دستگیر شد. ولی همچنان آگاهانه بر راهش ثابت‌قدم ماند.»

پاسدار علیرضا کمال (دوستان) شهید نقل می‌کند: «تمام فکر و ذکر و زندگی حاج‌شیخ‌جواد وقف بر انقلاب اسلامی بود. در حالیکه ۲۵ سال بیشتر نداشت، اما چهره‌ای زجرکشیده و بدنی نحیف داشت. چون بارها به شدت مجروح شده و چندین ترکش خمپاره و توپ در پیکرش به جا مانده بود و به این علت او را مسن‌تر نشان می‌داد.

به دلیل حضور مداوم در دفاع مقدس تصمیم به ازدواج نمی‌گرفت. اطرافیان به او اصرار می‌کردند که ازدواج کند. یک روز با او صحبت می‌کردیم. می‌گفت: «ما الآن گرفتار مسائل جنگ هستیم. وقت ازدواج کردن ندارم. اما اگر زمانی تصمیم به این کار بگیرم، با یکی از همسران شهدا ازدواج خواهم کرد تا با ازدواجم قدمی برای انقلاب اسلامی بردارم. به سهم خود خسارات جنگ در

جامعه اسلامی را کمتر کنم. غم یک خانواده شهید را کاهش دهم و قدری آنان را خوشحال کنم».

این مشکل خانواده شهدا را با عمق جانش می‌فهمید. خودش دایی دو طفل یتیم بود. شوهر همشیره‌اش احمد قندیانی در آزادسازی خرمشهر به شهادت رسید و دو فرزند (حبیب‌ا... و طاهره) از خود باقی گذاشت.

حاجی حتی موقع مرخصی و بازگشت از جبهه استراحت نداشت. برای جمع‌آوری کمک‌های مردمی به رزمندگان سراغ کشاورزان و دامداران به دشت و صحرا و راه‌های دور می‌رفتیم. تا موقع بازگشت به جبهه برای گردان پیاده امام محمد باقر^۷ که خودش معاون آن بود، ببرد.

او یک خودروی باری (نیسان) شخصی داشت. وسیله نقلیه در این گونه فعالیتها همین خودرو بود. حتی هزینه سوخت آنرا و خرج‌های دیگر این برنامه‌ها را خودش پرداخت می‌کرد. یکبار هم به زبان نمی‌آورد. این رفتار عادی و همیشگی‌اش بود.

بسیاری از موارد من راننده آن خودرو بودم. یک روز آن را تحویل من داد. به همراهی حجت‌الاسلام شیخ احمد خرم‌آبادی که در این کارها همیشه فعال، آماده و پا به رکاب بود، برای دریافت کمک‌ها به اطراف مرنجاب رفتیم.

موقع برگشتن خودروی ما خراب شد. دهها کیلومتر با شهر فاصله داشتیم. آن زمان هیچ وسیله ارتباطی وجود نداشت. تا روز بعد در بیابان ماندیم. هنگام شب هوای کویر خیلی سرد است. شب تاریک و دلهره‌آوری را سپری کردیم. بر خانواده‌هایمان سخت‌تر گذشت. تا اینکه به لطف خدا از بخشداری و ادارات دولتی به کمک ما آمدند.»

فرمانده گردان برادر پاسدار علی اکبر احسن زاده بود. ایشان نقل می کند: «حاج حسین خرازی (فرمانده لشکر) به حاج شیخ جواد پیشنهاد کرد که فرمانده گردان امام محمد باقر^۷ باشد.

اما حاجی آنرا نپذیرفت و می گفت: من با توجه به نقش و کارهایی که بین مردم دارم، اگر فرمانده گردان نباشم، بهتر می توانم به گردان و جبهه کمک کنم. باید دیگری فرماندهی گردان را به عهده بگیرد و من در کنار او باشم. سپس با حمایت حاجی و دوستان مرا برای این ماموریت به حاج حسین پیشنهاد کردند. البته حاج شیخ جواد در عملیات والفجر^۱ هم معاون گردان امام حسن^۷ بود.»

پاسدار بهرام گرجی وقتی دست نوشته های اولیه ام را دید، سفارش کرد صرفاً به نام بردن از حاجی بسنده نشود. چون خاطراتش برای جوانان می تواند درس زندگی فردی و اجتماعی باشد.

حسن نظرش را پسندیدم. چرا که حاجی در کشاکش جنگ و معرکه خون و آتش هیچگاه روحیه اش را نمی باخت. بقیه را دلداری می داد. بذله گویی و دادن روحیه به رزمندگان شیوه همیشه او بود. در شرایط سخت و بحرانی هرگز ندیدیم، یأس و ناامیدی بر او مستولی شود. در هر کجای خط مقدم حضور داشت، گروهی از دوستان همرمز اطراف او بودند و دوست داشتند که همراهش باشند. با تدبیر و ترغیبش بر متجاوزان یورش می بردند و یا دفاع می کردند.

علی محمد سیفی زاده*، ابراهیم دادگر*، نعمت... خانی*، ابوالفضل عباسی* (طلبه علوم دینی)، نعمت... شریفی مهر* و همچنین جوان مؤدب و با تقوا زنده یاد مهندس حسین اکرمیان (روحش شاد) از جمله دلاورمردان همراه

او در سنگرهای لجمن^۱ بودند. چند خاطره‌ای که نشان از زیرکی، پختگی و وسعت نظر آن شهید بزرگوار است، بازگو می‌کنیم:

در یکی از عملیات‌ها گروهی از دوستان و هم‌زمان به شهادت رسیدند. در بعضی از محورها دشمن با ضد حمله‌های بسیار سنگین جلو آمد. وضع بدی پیش آمده بود. بیشتر بچه‌ها روحیه‌شان را باخته بودند. عده‌ای به یاد هم‌زمان شهید شان جمع شده و دعای توسل می‌خواندند و گریه می‌کردند.

غم و اندوه تمام فضای محل استراحت گردان را گرفته بود. ناگهان حاجی از راه رسید. با بچه‌ها مزاح می‌کرد و سخنان خنده‌دار می‌گفت. مانع دعاخواندن شد. بساط جلسه را برهم زد و بچه‌ها را متفرق کرد. از این کار حاجی بسیار متعجب شدیم و بعضی به او انتقاد کردند. از او بعید می‌دانستیم، چون خودش طلبه علوم دینی بود.

گفت: «حالا موقع جلسه گریه و زاری نیست. کسی از شهیدان این عملیات یاد نکند. اکنون موقع شعر حماسی و تشجیع بچه‌هاست. همیشه باید در حال دعا بود. حالا هر فردی تنها دعا کند. عملیات هنوز ادامه دارد.» سخنش برای ما قابل فهم نبود.

لحظاتی پس از این جریان مانده‌علی دلاوریان* که در گوشه‌ای نشسته بود، بلند شد و جلو آمد. خطاب به حاجی گفت: «خوب شد جلسه را برهم زدی! پاهایم خشک شده بود، دیگر رمقی در بدنم نبود و از نحوه خواندن اینها وحشت کرده بودم.» در اینجا بود کسانی که بر این کار حاجی ایراد گرفته بودند، این گفتار و رفتار را پسندیدند.

(۱) لجمن = واژه مخفف از حروف اول کلمات « لبه‌ی جلویی منطقه نبرد » (خط مقدم).

پس از یک عملیات پیکر پاک چند شهید را از جبهه آوردند و در سردخانه سپاه پاسداران کاشان گذاشتند. خانواده شهدا خبردار شده و در راه بودند تا آخرین دیدارها را با شهیدان خود داشته باشند.

آنها را از سردخانه به محوطه منتقل کردیم. بدن‌های خون‌آلود، صورت‌های غبارگرفته، لباس‌های مچاله و چروکیده و نامنظم، بعضاً دست‌ها یا پاهای قطع شده، وضعیتی که بسیار غم‌انگیز و وحشت‌آوری برای هر بیننده‌ای بخصوص برای خانواده آنان بود.

دهها نفر متحیر و مبهوت کنار پیکرها ایستاده و نگاه‌ها به پایین و ساکت بودیم. حاجی و احمد باباکمال* از راه رسیدند، حاجی روی جنازه‌ها را سریع کنار می‌زد. احمد بدن‌ها را بلند می‌کرد. حاجی لباس‌های آنان را منظم می‌کرد. دکمه‌های باز را می‌بست. پنبه‌های خون‌آلود را از روی بدن‌ها جمع می‌کرد. دود و غبار و گل صورت‌ها را پاک می‌کرد. به مویشان دستی می‌کشید تا ژولیده نباشد. دست‌ها را صاف و بغل پهلوها می‌گذاشت.

احمد که بیشتر وقت‌ها عطر گل‌محمدی همراه داشت، آنرا به صورتشان می‌پاشید تا خوشبو شوند. پس از لحظاتی پدران و مادران داغدار از راه رسیدند.

تمام این تلاش‌ها برای این بود که خویشان شهیدان وضع فجیع اولیه را نبینند. این کار ضربتی و عاقلانه حاجی و احمد موجب تحسین حضار شد.

گاهی اتفاق می‌افتاد که بستگان با دیدن درهم ریختگی پیکر شهیدشان چنان صیحه می‌زدند که بی‌هوش می‌افتادند و این لحظه دردناک را تا پایان عمر فراموش نمی‌کردند.

زمانی مجبور شد در قسمتی از حیاط منزل پدری بنای چند اتاق را شروع کند. مصالح، مثل آهن و سیمان و غیره در بازار آزاد بسیار گران بود. اما توزیع توسط نهادهای مسئول و دولتی با نوبت و سهمیه قیمت پایینی داشت. تفاوت قیمت بین دو نوع خرید زیاد بود.

یک روز بدون اطلاع حاجی نزد مسئولین شهر رفتم. چون او رزمنده با سابقه‌ای بود، حواله چند شاخه آهن برایش گرفتم. در حالیکه نیاز مبرم به آن داشت، فقط از من تشکر کرد. آن را تحویل نگرفت و گفت: من برای مردم و رزمندگان صحبت می‌کنم. آنان را به صبر و پایداری در مقابل کمبودها دعوت می‌کنم. وقتی خودم از این امکانات استفاده کنم، دیگر نمی‌توانم به راحتی و آنگونه که شایسته است، مسئولیت را انجام دهم. برو حواله را به کسانی که گرفته‌ای پس بده، تا به دیگر نیازمندان بدهند. سرانجام حواله آهن را به نهاد دولتی ذیربط بازپس دادم.

شهید علی عابدین آبادی در آبان‌ماه سال ۶۰ جزو شهدای اوایل دفاع مقدس بود. پیکر پاکش در محل زیارت محمدحلال دفن شد. هنوز مردم محل دفن شهدا را گلزار نمی‌گفتند. قبر این شهید مقداری از درب ورودی مسجد و صحن دور بود. مادر داغدارش بر بالای قبر نشسته و در حال ضجه‌مویه می‌گفت: «چون ما کسی را نداریم، خانواده‌ای معروف نیستیم، بچه مرا در آخر قبرستان دفن کرده‌اند!»

من و حاج شیخ جواد در آن نزدیکی ایستاده بودیم. توجه حاجی معطوف سخنان مادر شهید شد. حاجی تبسم معناداری کرد و گفت: «چگونه می‌توان

برای این مادر شهید و دیگران توضیح داد که آرامگاه این شهید در اول صف است. او نمی‌داند که صف‌های قبور شهیدان در چند ردیف طولانی تا کنار آن دیوار گلی در آخر قبرستان خواهد رسید.

مدت زمانی نخواهد گذشت که این قبرستان آباد، چراغانی و شلوغ خواهد شد. چون دشمن به سادگی و این زودی‌ها دست‌بردار نیست. انقلاب اسلامی به رهبری امام خمینی(ره) منافع و اهداف دنیای غرب به رهبری صهیونیسم را تهدید می‌کند. همچنین اهداف امام ضد منافع و سیاستهای تمدن غرب در کشورهای فقیر و عقب‌نگاه‌داشته شده خصوصاً کشورهای اسلامی به ویژه علیه موجودیت اسرائیل در منطقه حساس جغرافیایی است.»

پس از دفن آن شهید و غصه‌مادرش بیش از ۳۰۰ پیکر پاک شهید در این گلزار و بیش از ۱۷۰ شهید در گلزارهای دیگر این شهر مدفون شدند. اکنون آرامگاه شهید عابدین آبادی اولین قبر از ۴۳ قبر شهید در ردیف دوم از ۵ ردیف قبور شهداست. آرامگاه خود حاجی و تعدادی از بستگان نزدیک او در جای قبلی همان دیوار گلی قدیمی است جایی که نشانی آن را پیش از این نشان داده بود.

از این داستان می‌توان فهمید که حاجی بحث‌های کلان اجتماع و کشور را به خوبی می‌دانست و به درستی می‌توانست تحلیل کند. او می‌دانست که در کش و قوس دفاع مقدس چه اتفاقی در حال رخ دادن است. هیچ پیش‌آمدی در مسیر انقلاب و هیچ رفتاری از ناجوانمردی دشمن برایش غیر منتظره نبود.

او سیزده روز پس از شروع تجاوز ارتش بعث در جبهه حضور پیدا کرد. پس از شرکت در ۱۷ عملیات و ۸ مرتبه مجروح شدن، در عملیاتی با نام کربلای ۴ با مسئولیت جانشینی گردان پیاده امام محمدباقر^۷ از لشکر امام حسین^۷ در

(بندر خرمشهر) تقریباً در ساعت ۲ بامداد چهارم دی ماه سال ۶۵ با اصابت گلوله به گونه چپ صورت در سن ۲۶ سالگی به شهادت رسید.

عمو میرزا محمد بابای حاج شیخ جواد پس از شهادت او می‌گفت: شبی که حاجی به شهادت رسید در عالم خواب صدایی شنیدم که می‌گفت: «حاج شیخ جواد شهید شد.» بیدار شدم. نیمه‌های شب بود. در اتاق را باز کردم. چند لحظه‌ای توی ایوان ایستادم. هوا سرد بود. دیدم هیچ خبری نیست. شهر آرام و بی‌صداست. به اتاق برگشتم.

وقتی خوابم برد، دوباره صدایی در فضا پیچید. یکی می‌گفت: «حاج شیخ جواد شهید شد، به تشییع جنازه‌اش بروید!» دفعه دوم صدایش بلندتر بود. در خانه را باز کردم. از کوچه به خیابان رفتم. با نگرانی و تعجب نگاهی طولانی به سمت زیارت محمد هلال و یک نگاه به مسیر خیابان تا میدان امام حسن^۷ کردم. دیدم تمام شهر در سکوت و آرامش است. پیش خودم گفتم: این صدا از کجا بود؟ خدایا! چه کسی اعلام می‌کند که حاجی شهید شده است؟! مقداری ذکر گفتم و چند رکعت نماز خواندم.»

تا نگردي آشنا از پرده رمزي نشنوي گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش
(حافظ)

ای خدای بزرگ! روایت می‌کنند: امیر مؤمنان امام علی^۷ در شب نوزدهم ماه مبارک رمضان در مسجد کوفه ضربت خورد. یا بهتر بگوییم. وجودی که در احاطه کامل محبت الهی و در کانون اتصال و انتهای شش جهت لطف و رحمت خداوند به بشریت عطا شده بود، در محل تلاقی و الحاق تمامی خطوط انحرافی از صراط مستقیم به شهادت رسید. آنگاه فرشته‌ای بین زمین و آسمان ندا داد: «... سوگند به خدا استوانه‌های هدایت ویران شد و نشان‌های بزرگ تقوا تاریک

گردید. دستگیره محکم ایمان شکسته شد. پسرعموی مصطفی (ص) کشته شد. علی مرتضی را شقی ترین اشقیا کشت.»

شاید بعضی افراد بپرسند، آیا چنین چیزی ممکن است؟ می توان پاسخ داد: وقتی در لحظه شهادت یکی از پیروان راستین آن امام عظیم الشان به امر خداوند نیرویی از غیب برای پدرش این گونه پیام می دهد، پس حق دارم که باور کنم: نه اینکه در میان زمین و آسمان فرشته ای ندا داد، بلکه تمام فرشتگان با زمین و آسمان همنا شدند و حزن انگیز فریاد زدند: «... علی را کشتند.» همان طوری که کوهها و پرندگان با داود پیامبر در ذکر همصدا می شدند. (آیه ۱۰ سوره سبا)

به هر تقدیر رزمندگان جنازه حاجی را که با پیکر شهید احمدعلی بیابان پور* (تازه داماد) کنار هم افتاده بودند، به پشت خط مقدم منتقل کردند. امت حزب الله آن شهید را به همراه پیکر شهید علی محمد اربابی و شهیدان همرمزم، احمد صالحی، ابوالفضل رحمتی (تنها پسر خانواده)، علی سنجر، حسین عساری، حسین بلندی و ماشاا... بوجار در یک روز تشییع بسیار با شکوه نمودند.

حاج شیخ جواد در گلزار شهدای آران (زیارت محمد هلال^۷) مدفون و مهمان تنها برادرش حسین، پسر عمویش محمدعلی و پسر عموی دیگرش جواد و پسر دایی اش عباس چاقیان و شوهر خواهرش احمد قندیانی شد.

سپس محسن و مصطفی عربیان فرزندان خواهرش و اصغر (پسر دایی اش) به او پیوستند. این دریادلان که بلاگردان انقلاب اسلامی و فدایی امام خمینی و سینه چاکان برای تیره های بلا بودند، جمعاً مهمان سالار شهیدان اباعبدالله الحسین^۷ شدند تا در قهقهه مستانه «عند ربهم یرزقون» جاودانه باشند.

در رثای سردار شهید حاج شیخ جواد پسر عمویش حاج آقا محمد قاسم پور
اینگونه سرودند:

تو ای مرد ره دادار سردار	به پا خیز و علم بردار سردار
تو ای فرمانده میدان توحید	بسوزان ریشه کفار سردار
علم بردار تو یک بار دیگر	بشو آماده پیکار سردار
همه همزمها در انتظارند	که بیندت به دیگر بار سردار
رفیقات همه در ماتم و غم	به یاد وعده دیدار سردار
تو قاسم پور ما حامی دینی	تو ای روحانی بیدار سردار
تو فخر شهر ما و مکتب و دین	شدی مهمان بر دادار سردار
تو عندربهم ارزانیت باد	به رزم کربلای چهار سردار
تو باش آرام ای یار خمینی	همه مائیم او را یار سردار
چوپوشیدی رخ ازیاران به پاخواست	فغانها از در و دیوار سردار
مخور غم بیشه حق نیست خالی	چو تو شیرش بود بسیار سردار
چه باک آنرا که عاشوراست مکتب	زرزم دشمن خونخوار سردار
کجا باید زوال مکتبی را	که قرآن باشدش معیار سردار
شهادت چون بود ما را سعادت	چه باک از حمله و پیکار سردار
از این خونها که میریزد بر این خاک	نهاد دین شود پر بار سردار
چه زیبا با حسینت پر کشیدی	به سوی کعبه دادار سردار
مبارک بادتان فیض شهادت	در این دنیای بی مقدار سردار

ایران قطعنامه شماره ۵۹۸ شورای امنیت سازمان ملل متحد را در تاریخ ۶۷/۴/۲۹ پذیرفت. عراق نیز پس از ۱۷ روز هجوم گسترده و بیامان زمینی و هوایی به شهرهای ایران وقتی در مقابل دفاع قهرمانانه رزمندگان به اهدافش نرسید، موافقت خود را با آتش‌بس اعلام کرد. سپس توسط سازمان ملل تاریخ ۶۷/۵/۲۹ روز آتش‌بس تعیین شد.

دبیر کل سازمان ملل پس از ۴۰ ماه در هجدهمین روز آذرماه سال ۱۳۷۰ خورشیدی ارتش بعث عراق را به عنوان متجاوز اعلام نمود. از شروع جنگ تا متجاوز شناخته شدن صدام حسین ۱۱ سال به طول انجامید.

در حالیکه در حمله‌اش به کویت در همان روز اول به عنوان متجاوز معرفی گردید. خسارت ایران به وسیله کارشناسان سازمان ملل برآورد شد. مقدار آن در بیانیه دبیر کل به عنوان غرامت جنگی مبلغ ۹۸ میلیارد دلار بود.

دبیر کل سازمان ملل متحد در زمان پایان جنگ بین ایران و عراق آقای خاویر پِرز دَکوئیار بود. درود بر آن مرد بزرگ ، او از مردم مظلوم آمریکای لاتین بود.

اگر چه شرایط جهانی علیه نظام حاکم بر عراق به دلیل حمله‌اش به کویت بود، با وجود این و با لحاظ کردن همه شرایط، اگر از آمریکا یا اروپای غربی می‌بود، به دلیل دشمنی با اسلام و روحیه استکباری چنین بیانیه‌ای را منتشر نمی‌کرد. اگر از شرق اروپا می‌بود به دلیل فشار آمریکا و رعایت منافع ملی این چنین اعلام نمی‌کرد.

اگر از شرق آسیا می‌بود، با توجه به راهبردهای اقتصادی و ترس از آمریکا اینگونه داوری نمی‌کرد. چنانچه آفریقایی بود، اگرچه دلش به حال مظلوم

می سوخت، سرانجام از ترس چیزی نمی گفت. اگر از اعراب بود، ملیت و عوامل دیگر مانع می شد، زبان و قلمش را می بست. یا اینکه مصلحت نمی دید یا کاری می کردند که مصلحت نبیند. درود بر دکوئیر شجاع و درود بر مردم مظلوم آمریکای لاتین. خداوند آنان را از سیطره آمریکا جهانخوار نجات دهد. انشاءالله

تصاویر و اسناد

